



انستشادات روزنهان

# مردی در تبعیدِ ابدی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه: ابراهیمی، نادر. - ۱۳۱۵

عنوان و نام پدیدآور: مردی در تبعید ابدی، بر اساس داستان زندگی ملاصدراى شیرازی صدرالمتالهین / نادر ابراهیمی.

مشخصات نشر: تهران، روزبهان، ۱۳۸۳. \* مشخصات ظاهری: ۲۸۰ ص. \* شابک: ۹۶۴-۸۱۷۵-۰۲۰۰

وضعیت فهرست نویسی: فهرست نویسی قبلی

یادداشت: چاپ قبلی: فکر روز: سازمان تبلیغات اسلامی، حوزه هنری، کارگاه قصه و رمان، ۱۳۷۵

موضوع: صدرالدین شیرازی، محمدبن ابراهیم، ۱۰۵۰-۹۷۹ ق - داستان. \* موضوع: داستان های فارسی - قرن ۱۴.

رده بندی کنگره: ۵۸م۴/ب ۷۹۴۲/ PIR \* رده بندی دیویی: م ۱۳۶ الف ۶۲/۳فا۸ \* شماره کتابخانه ملی: ۳۱۷۶۹-۸۲ م

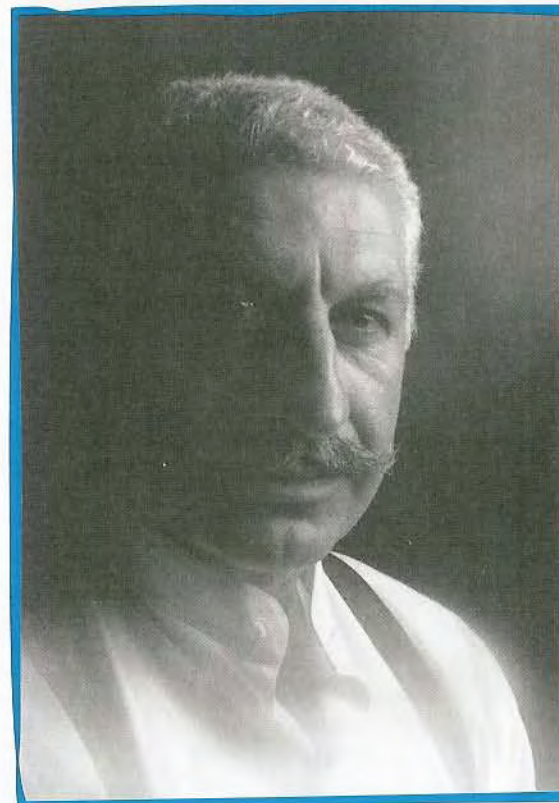


# مردی در تبعیدِ ابدی

بر اساس داستان زندگی ملاصدراى شیرازی صدرالمتألهین



نادر ابراهیمی





انتشارات روزبهان

## مردی در تبعید آبدی

نادر ابراهیمی



چاپ هفتم، فروردین ۱۳۹۰  
چاپ اول، انتشارات مهر روز، ۷۵۷



مدیریت تولید	حامد کنی
مدیریت هنری	کاوه حسن بیگلرگرافیک مهر
نمونه خوانی و تطبیق متن	واحد ویرایش انتشارات روزبهان (حامد کنی، علی عباس نژاد)
طراحی و اجرای جلد	کاوه حسن بیگلرگرافیک مهر
ترکیب بندی حروف داخل شمشه	سعید کیایی
حروف چینی و آماده سازی برای چاپ	شرکت قلم
چاپ جلد	چاپخانه رسا نقش
چاپ متن و صحافی	چاپخانه خاشع

۳۳۰۰ نسخه



دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، کوچه قدیری، شماره ۳، طبقه اول  
کد پستی: ۱۳۱۴۷۷۳۹۱۳، تلفن: ۶۶۹۶۶۷۹۷ - ۶۶۹۶۶۷۹۸، تلفکس: ۶۶۴۹۵۸۵۵  
فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، رویروی دانشگاه تهران، شماره ۱۲۰۶، کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱  
تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷، تلفکس: ۶۶۴۹۲۲۵۳

www.roozbahan.com info@roozbahan.com

۷۰۰۰ تومان

این کتاب بر اساس شیوه نگارشی و ویرایشی نادر ابراهیمی تنظیم شده است.  
حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

سپاسنامه

۱۱

راه

۱۵

غرق‌شیرین

۱۹

چندورق از تاریخ غم

۲۵

راه

۳۷

دریا او رطلبیده بود

۴۹

دریا، مرطلبیده است، پدر!

۷۷

راه

۸۷

آزمون‌شنا برخشکیبی مخاطره

۱۱۳

عاشق دریا، بجانب غرق

۱۳۱

راه

۱۵۵

همسفری برای سفر با عمیق

۱۶۹

بر اوج امواج، در آستانه‌ی غرق

۱۹۷

از راه بمنزله‌گاه

۲۲۹

مقلمات غرق

۲۴۳

غرق تمام

۲۵۲

مردی در تبعید بادی

۲۷۱

## یا حق

ملت‌ها از خویش می‌پرسیدم این کتاب کوچک درباره‌ی مردی بسیار بزرگ را حق است به چه کس یا چه کسان پیشکش کنم تا باز، در حدّ مقدرات خویش، آدای دینی کرده باشم به تنی یا تنی چند از آنها که دینی برگردن من دارند، و نمی‌رسیدم به پاسخی که یکسره خشنودم کند. حال که بسته می‌شود این نامه، و همچون پایان‌نامه‌ی است بر زندگی مخلص، عاشق دامن از دست داده‌ی فرهنگ پیوسته پویای ایرانی، باور دارم که بر عهده‌ی وجدان من است که «مردی در تبعید ابدی» را هدیه کنم به جملگی پرچمداران «جشنواره‌ی فرهنگی مآلصدر»؛ و اگر این اثر در برابر آنچه ایشان برای مآل‌کرده‌اند و می‌کنند، کوچک است، باید اقرار کنم که در زندگی من، چیزی بزرگ‌تر از این، برای پیشکش کردن به چنان بزرگان، وجود ندارد.



پس، «مردی در تبعید ابدی» را پیشکش می‌کنم به استادم حضرت آیت‌ا... سید محمد خامنه‌ی ریاست «همایش فرهنگی مآلصدر» که بدون راهنمایی‌های ایشان و بدون بهره‌گیری از شرحی که ایشان بر زندگی مآل نوشته‌اند و حامل نکات تازه‌ی درباره‌ی مآل‌صدر است،

نوشتن این اثر، به هر حال، برایم ممکن نبود.



آنگاه، پیشکش می‌کنم به حضرتِ دکتر یاسی‌پور کفیل همایش، که فَرَاخَوَانِ من برای نگارش این اثر و هدایت‌کننده‌ی من بودند، و دانش همه‌جانبه و گسترده‌ی ایشان اسبابِ حیرتِ من بوده و هست.



آنگاه، به برادرم محمود احمدی، یار و همراهِ خوبم در تمامی ماه‌هایی که روی این اثر کار می‌کردم.



آنگاه، به آقای پدرام سعید، دانش‌پژوه جوان که گام به گام، کمداشت‌های مخلص را در هر زمینه که بود بر طرف کردند و بارانی از یادداشت و رساله و توضیح، بر سر من باریدند.



آنگاه، به برادرِ مؤمن و دلاورم محمدعلی مُقَدَّم‌فر، نه به عنوانِ ناشر این اثر، بل به عنوانِ حامیِ جدیِ من در دورانی به راستی دشوار.



و در پایان تقدیم‌نامه‌ی عریض، می‌خواهم که این داستان را به یکی از بهترین یارانم در این سال‌های سختی که گذرانده‌ام - حضرت حجت‌الاسلام رَم - پیشکش کنم. بیمی ندارم از اینکه بگویم در لحظه‌هایی، اگر ایشان نبودند، من با همه‌ی سرسختی، یک دندگی، خیره‌سری و قدرت مقاومت، بسیار بیم از پای درآمدنم می‌رفت.



برای نگارش این جُزوه - که البته داستان است نه عین واقعیت، و

هیچ داستانی عین واقعیت نیست، و اگر باشد، واقعیتی ست مستقل و دیگر - به قدرِ بضاعتِ به راستی ناچیزم سود برده‌ام از هر آنچه که به زبان فارسی، تألیف و ترجمه، از حضرتِ صدرالمتألهین در دسترسم بوده، و نیز بسیاری از کُتب، رسالات، و مقالات، که دربارهٔ آثار و نظراتِ مُلّا، و در شرح و توضیحِ آنها نوشته شده و توانایی مطالعه و درکِ مفاهیمِ آنها برایم وجود داشته است. بنابراین، مدیونِ اَبَدیِ بزرگانی چون علامه سید محمد حسین طباطبایی، سید جلال الدین آشتیانی، سید جعفر سجّادی، مهدی حائری یزدی، سید حسن نصر، سید هادی خسروشاهی، دکتر احمد شفیعی‌ها، دکتر محمدجواد مشکور، هانری کُربن و... هستم.



هر آنچه از سخنان مُلّا و دیگران، نقل به معنا کرده‌ام، داخلِ نشانِ نقلِ قول نگذاشته‌ام، همچنین به نامِ شاعرانی که از شعرشان سود جسته‌ام اشاره‌ی نکرده‌ام، و از این بابت طلب بخشش دارم.

ن.ا.

۷۵/۱/۲۶

---

## راه

---

- آقا! خسته‌ییم و بیمار. تنِ دخترِ نورسیده‌ام در تب می‌سوزد. شکایت نمی‌کنم، و تا این لحظه، می‌دانید که گله نیز نکرده‌ام. با شما بودن، چون شما صبور بودن را می‌طلبید؛ اما به خاطر تان می‌آورم که ماه‌هاست آواره‌ییم آقا! از هیچ‌سو به هیچ سکونتگاهی راهی نیست؛ که اگر باشد هم مسدودش کرده‌اند. مگر شما، آقا، چه گفته‌بید و چه کرده‌بید که دشمنانِ تان به چنین عذابی مهمان تان کرده‌اند؟

- بانو! زمانی که با زمانه‌ی خویش نساختی، و با مسندنشینان و آمربران ایشان کنار نیامدی، و آنچه را که جاهلان می‌گویند، جاهلانه باز نگفتی، لاجرم به تبعیدِ ابدی روح گرفتار خواهی شد - حتی اگر در کُنجِ منزلی در شهری ساکن باشی؛ و اگر بر نپذیرفتن پای فشردی، آواره‌ات خواهند کرد، یا به زندانت خواهند انداخت و به دازت خواهند کشید. شرمگینم بانو، که این جنگ را من آغاز کرده‌ام، و سهمی عظیم از عذابش به تو می‌رسد و به این طفلکانِ معصوم.

- آقا! من اگر شریکِ ذره‌یی از کوهِ دردهای شما نباشم، چگونه



بستانکار سهمی از سربلندی‌های شما باشم؟ من، تنها، حیرتم را نشان دادم، و به صراحت از اینکه اگر چنین کنند که تا به حال کرده‌اند، بی‌شک کویزگش‌مان خواهند کرد، با شما سخن گفتم.

– نه «بی‌شک» بانوی من، بل شاید کویزگش‌مان کنند؛ و نه آن‌ها، که اراده‌ی خداوند، شاید بر این تعلق بگیرد یا گرفته باشد.

مُلامحمّد، به زمزمه‌ی آهنگین افزود:

خدا کِشتی آن‌جا که خواهد بَرَد  
اگر ناخدا جامه بر تن دَرَد

مُلامحمّد، صدای شیرینی داشت و زمزمه‌اش به دل می‌نشست، و کلامش هم، عابرِ همین رهگذر بود که طلاب را آن‌گونه خوش می‌آمد؛ اما بانو پیش از آن خسته بود که در آن راه پُر غبار به صورت بی‌نهایت، دل‌بسته‌ی زمزمه‌ی شود.

– در حیرتم که چگونه مردی چون شما که چنان پُرشور از «اختیار» سخن می‌گفت، حال، به جبر مطلق رسیده است. آیا این شرایط دشوارِ فَراراده‌ی آدمی نیست که آدمی را چنین به قبول بی‌اختیاری وادار می‌کند؟  
مُلامحمّد لبخند زد.

– همسر آگاه بر اصول و حکمت داشتن هم عذاب‌ی کم از آواره شدن در کویر نیست.

بانو لبخند زد. او شوخ‌طبعی‌های مُلّای محبوبش را خوب می‌شناخت، همچنان که ذره ذره‌ی خُلقیات او را، و باز یادش از آن مکالمه‌ی شیرین‌نخستین آمد:

– سلامُ مُلّا!  
– سلام بانو!

مُلامدّمی، نگاهش به چهره‌ی مهتابگونِ فاطمه افتاد: «تبارک‌الله!»

– برادرم در محضرِ شما درس می‌خواند.

– کاش که همشیره‌ی برادرت در محضرِ بنده درس می‌خواند!

– خجالت دارد مُلّا! بگذار بابِ آشنایی باز شود آنگاه شوخ طبعی کن!

– امروز که خریدار دارد باید فروخت. فردا دیگر کسی چه می‌داند که

کالای شیرین‌زبانی‌ام مشتری دارد یا ندارد.

راه باز، دو شاخه شد.

محمّد ایستاد. همسرش ایستاد. فرزندانش فرو نشستند. همراهان

جوانش نیز.

– خداوندا! راه، دو، ما در حُکم واحد. بر سر دو راهی می‌گذاری مان که

چه کنیم – آنگاه که هیچ یک از دو راه را نمی‌شناسیم و از پایانِ هیچ کدام خبر

نداریم؟ بانوی بنده می‌گوید که بدِ روزگار، قدری‌مان کرده است و ما را به

انکارِ آن همه اختیار که به ما بخشیدی واداشته است. خداوندا مگذار!

چو کردی چراغ مرا نوردار

از آن، بادِ مشعل‌گُشان دوردار!

رهی پیشم آور که فرجام کار

تو خشنود باشی و من رستگار...

بانو نشست.

– آقا! غذای روح، آیا می‌تواند به غذای جسم تبدیل شود؟

– غذای حلال، از هر نوع به هر نوع قابل تبدیل است.

– پس در این هوای سوزان، زیر سایه‌بانِ شعر بنشینیم، تشنگی کویری

را با نوشیدنِ شعر تسکین بدهیم، و قطعه نانی از شعر در کف دست

بچه‌های مان بگذاریم...

مُلا هیچ نگفت. هیچ نداشت، برای آن لحظه و آن شرایط، که بگوید.  
دخترِ کوچک ملامحمد، ناگهان دید که انسانِ گونه‌یی از قلبِ کویر  
می‌آید - رقصان و مَواج و تکه‌پاره شونده، پُشته‌ی خاری گویی بر پُشت،  
به هوا پَران و لرزان و چرخان.

- پدر! پدر! آن چیست که می‌آید... از آن‌جا... از ته کویر؟

- آه... شاید که خارکَنِ راه‌شناسی باشد. شاید که تبدیلی...

- دل نبندید، که باز هم خواب است و سراب.

- بانو! دو تن، در یک زمان، یک خواب نمی‌بینند؛ و اگر سراب باشد،  
هر سراب، خبر از واقعیتی می‌دهد دور یا نزدیک. حرکت، واقعیت را  
جا به جا می‌کند...

- پس به استقبالِ این واقعیت برویم، پیش از آن‌که به خیالی تبدیل شود  
طُلابِ جوان، برخاستند - در سکوت.

## غرقِ شیرین

ابراهیم شیرازی، با چهره‌ی قدرتمند و چیره‌امّا قدری گرفته و فشرده،  
سَحَر، در دالانِ خانه قدم زد، با صدای به‌عمد، چندبار سینه صاف کرد، و  
از لایِ درِ دهان گشوده‌ی اتاق محمد، محمد را دید و سینیِ مسینِ در حُکم  
شمعدان را.

- آه... این همه شمع... این همه...

ابراهیم چرخید و به همسرِ نگرانِ خویش نگاه کرد - با سرزنشی  
بی‌دلیل.

از دیدِ پدران، گویی تمامِ معایب از مادر به فرزند می‌رسد، همه‌ی  
محاسن از پدر.

ابراهیم، باز، نگاه از لایِ در گذراند و بر محمد انداخت.

- محمد! بیدار نمی‌شوی؟

- سلام پدر! بیدارم.

- بر نمی‌خیزی؟

- برخاسته بودم. تازه به بستر آمده‌ام تا کمی استراحت کنم. خوابِ دَم

صبح، در این فصلِ خوشِ نیمه‌سرد، لذتی غریب دارد پدر!

محمد، قدری بی‌پروا بود، یا بی دغدغه؛ و این رسم آن روزگار نبود. ابراهیم دوست نداشت که سرِ پاسخ‌های گهگاهی پسر، بالا باشد. به همین دلیل، از گفت و گوی با او اکراه داشت، یا بیم - گرچه محمد آموخته بود که در نهایت ادب سخن بگوید؛ و در ادب بی‌اضطراب، برای مخالفانِ کمتاب، زهری هست.

محمد، هنوز با چشمانِ بسته سخن می‌گفت. می‌دانست که اگر دیده بگشاید، آفتاب، بی‌رحمانه از پنجره بر چشمانِ خسته‌ی او هجوم خواهد آورد؛ اما چاره‌ی نبود؛ لای چشم‌ها را آهسته باز کرد و آهسته گفت: عاقبت این نور مرا کور خواهد کرد.

پدر، در را تمام گشود - با چاشنیِ خشونت.

- این نور، نه محمد، نور، عاقبت تو را کور خواهد کرد - چه از خورشید باشد چه از شمع و چراغ. تو... تو... این همه شمع را از کجا می‌آوری که شب‌ها تا طلوع می‌سوزانی - به خاطر آن نوشته‌ها؟

- من پدری دارم که از حُکام صاحب نام اقلیمِ فارس است و وسعتِ کشتزارهایش مشهورِ خاص و عام، و ثروتش حسرت برانگیزِ خلقِ عظیم. از کیسه‌ی چنین بزرگی شمع بسیار فروختن و دانش بسیار اندوختن، گمان نمی‌برم که جرم باشد. من از مالِ حلالِ تو شمع می‌خرم پدر، تا کسبِ حلالِ شامه‌سازانِ بازار، رونقِ بیابد، و کسبِ کرایه دهندگانِ کتاب، و کسبِ محمد فرزندِ ابراهیم که کاش چیزی جز علوم عقلی و نقلی نباشد...

- من پدرِ نامهربانی نیستم محمد، و بازداشت به خشونت را هم دوست نمی‌دارم؛ اما بدان که کتاب، دریایی است، و نوجوانِ اسیرِ کتاب، به دریازده‌ی ناآشنا با شنا. تو، بی‌شک، غرق خواهی شد.

- غرق‌ست شیرین؛ شیرین‌ترین غرق - اگر مقدر شود.

- هنوز بر ساحل ایستاده‌ی و از «غرقِ شیرین» سخن می‌گویی. هنوز شوری و تلخیِ دریا را نچشیده‌ی و خوفِ فرو رفتن را حس نکرده‌ی. اضطراب، در قلبِ مادرِ محمد برپا ایستاده بود. او همیشه از گفت و گوهای همسر و پسر خویش دل‌ناگران بود.

محمد نشست، ایستاد، و گفت: «به حُرمتِ عشقی که به دانستن دارم بگذار این شوری، تلخی و خوف را حس کنم پدر! خواهش می‌کنم!»

- هیچ پدری به چنین خواهشی پاسخ مثبت نمی‌دهد؛ من نیز. ابراهیم، رنجیده به راه افتاد. پیش در ایستاد. تاب نیاورد که شمشیر را، زخمی نزده، در غلاف فرو برد.

- محمد! از همه‌ی این حرف‌ها که بگذریم، چیزی را قطعاً باید که به خاطر بسپری: هدفِ دانش، دانش نیست، حضور است و اقدام، پیوستن به خلق و خدمت به مخلوق، نه بُردن از جهانِ ملموس و محسوس و فرو رفتن در خویش. سودمندی‌های حضور را فرو نهادن جرم است محمد، و تو، از پی هر خواندنی، با چشم باز یا بسته، به رویاهای دور می‌روی؛ فقط به رویاهای دور، از تو برای خاک و خلقِ خدا جز لاشه‌ی نمی‌ماند. کاش می‌توانستی خودت را در آن حال ببینی؛ کاش می‌توانستی. باری به هنگامِ فرو رفتن در وهم، آینه‌ی قدی در برابر تو نهادم، به گمان اینکه لحظه‌ی خویشتن را در خواهی یافت و به خود باز خواهی گشت - در آن سفرهای وهمی که می‌کنی - و تو، ندانسته، بر آن آینه پای زدی و آن را شکستی... محمد! من، حاکمِ بخشی از این ولایتم و وزیرِ مقتدر، و کسی هستم که همگان به سلامتِ عقل قبول کرده‌اند و مرا اندرزگویِ راه‌گشایی که خلاف نمی‌گوید و سنگ نمی‌اندازد، دانسته‌اند... اما تو... تو... تنها تو هستی محمد، که

کلامِ پدرت را نمی‌شنوی و پدرت را نمی‌پذیری - به ذره‌یی.

- هر فرزندی از پدر در می‌گذرد تا خود پدر شود و فرزندانش از او در گذرند. رنجیده نباش پدر! تو نیز گرچه احترامِ پدرت را بسیار نگه می‌داشتی، او را حاکم بر مُقدّراتِ خویش نکردی، که اگر کرده بودی، حال، از وزیرانِ والامقامِ خطّه‌ی شیراز نبودی، بل در تاکستان‌های گرداگرد شیراز، انگور می‌چیدی و در خُرده جنگ‌های سلاطین، سربازانه شمشیر می‌کشیدی.

پدر! فرزندان، اگر تهی مغز و خطاکار نباشند، به راه خویش می‌روند - هرچند از چشمه‌ی ایمانِ پیامبران می‌نوشند - که اگر چنین نبود، و فرزندانِ طریقتِ پدران را می‌پذیرفتند و پدران نیز طریقِ پدران را، و هر نسل، به متابعت از نسل پیش قدم بر می‌داشت، جهانِ امروز، جهانِ ماقبلِ تفکّر و تعقّل و حکمت بود؛ جهانِ آدمیزادگانِ بریده از جان در جست و جوی ناپخته نان: جهانِ نخستینِ گناهان: جهانِ تَمَرّد از حق و سقوط از پایگاهِ کروی.

پدر! انسان در معبر تاریخ، می‌آید، می‌رسد، می‌گذرد. از حرکتِ ماندگان و پیوسته نشستگان، خستگانند، و خستگان مُرشدانِ خوبی نیستند. پدران باید همگامِ فرزندانِ خویش شوند، و یا فرصت بدهند که فرزندان به راه خود بروند. چاره‌یی نیست پدر! چاره‌یی نیست.

ابراهیم، حیرت زده به محمد شانزده ساله نگریست: حیرت زده، در تعلیق. ابراهیم مردی صاحب سواد و اهل کتابت بود. با دانشمندان و حکیمان می‌نشست و به سخنانِ ایشان گوش می‌سپرد... اما... ادراکِ سخنانِ آن نورسیده جوان، که در پرتو هزاران شمع، انبوهی از کتاب‌ها و رسالاتِ بزرگانِ حکمت و دیانت را خوانده بود، برایش دشوار می‌نمود، و

می‌اندیشید که اگر من، سخنِ او اندر نمی‌یابم، شاید علی‌الاصول سخنانی اندر نیافتنی بر زبان می‌آورد: پرت. مغشوش. بی‌معنی... شاید به جنون. - تو را نمی‌شناسم محمد؛ تو را نمی‌شناسم؛ و همین مرا به درد می‌آورد. تَمَرّد نمی‌کنی تا تنبیهت کنم؛ طاغی نیستی تا به زندانت بیندازم؛ بی‌ادب نیستی تا ادبت کنم؛ با این همه، با من نیستی و مرا به روح خویش راه نمی‌دهی. به نیتِ پی‌ریزیِ ارتباطی مطبوع، هرچه خواسته‌یی فراهم کرده‌ام و می‌کنم، و به نسبتِ آنچه فراهم آورده‌ام و می‌آورم، از تو دور و دورتر می‌شوم. استاد طلبیدی تا خواندن و نوشتن بیاموزی، پذیرفتم و به محضِ بهترین‌ها فرستادم. به مکتب نشستنی و در مکتب غرق شدی، دم نزدم؛ حالِ دیگر از حالِ خود چه خبر داری، و از حالِ پدر، که پیر است و بارکش جماعت، و عصایی باید تا او را بر پا دارد؟

- تو چندان پیر نیستی که به عصایی محتاج باشی و من چندان استوار نیستم که عصایی باشم پدر! برای خویشتن عصایی بیاب - اگر این قطعه چوب، به گاه راه رفتن و سخن گفتن بر شوکتت می‌افزاید، که من خود در آغاز راه، عرق ریزان، زیر بار هزاران سؤال خمیده‌ام - بی آن که قادر باشم بی یاورِ دیگران قدمی بردارم.

پدر از پیش در باز می‌گردد.

دلِ مادرِ محمد باز می‌لرزد. نه میل به مداخله و مشارکت در بحث را دارد، نه تابِ تحملِ ایستادنِ پسر را در برابر پدر. یگانه فرزندی که در آستانه‌ی کهولتِ اولیاء خویش از راه رسیده، بیش از آن ناز پروردِ تنعم است که بتوان به آسانی بر او تاخت و انتظارِ باز تاختِ او را نداشت.

ابراهیم، رو به روی محمد می‌ایستد و او را بد می‌نگرد.

محمد، سر فرومی‌افکند. او خیره‌سری در معنا را طالب است نه در

صورت را. اهل مُرافعه نیست. به اجبار به مقابله کشیده می‌شود، و به اکراه، تن به مقابله می‌سپارد.

پدر، مدت‌ها در برابر پسر می‌ایستد و زهرِ خشم، ذره ذره فرو می‌دهد. مدت‌ها. سخنی اما تندتر از آنچه بر زبان رانده در چنته‌ی ذهن زخم خورده ندارد، یا دارد و هنوز، بُریدن رشته‌ی باریک ارتباط را صلاح نمی‌داند. پس، می‌گردد و می‌رود و در را آرام آرام - همچون مردی نه حتی مختصری به جان آمده - در قفای خود می‌بندد. آرام آرام.

محمد، زیر لب به مادر می‌گوید: «این، زیباترین کاری بود که می‌توانست بکند: حرفی برای زدن داشت، که نژد. رشته‌ی را که به تار مویی بسته است پاره نکرد؛ چرا که می‌داند این رشته از آنها که تن به گره بسپرد تا فاصله را کوتاه‌تر کند، نیست و نه خواهد بود.»

- محمد! می‌شود که همین باشی، همین قدر آگاه و مسلط و فهیم؛ اما این قدر تلخ نباشی؟ می‌شود که به راه خود بروی و در این راه، سنگ به سوی آنها که به راه تو نمی‌آیند، نپزانی، و قلب‌های‌شان را به درد نیاوری؟ می‌دانی پسرم؟ می‌شود حرفی خلاف آنچه همگان - به غلط - می‌گویند گفت؛ اما آن‌گونه به ملاطفت گفت که همگان بپذیرند و تحقیر نشوند، نه آن‌که همگان برانگیخته شوند و به مقابله برخیزند.

- کلامی ست بزرگ، مادر! کلامی ست بزرگ. ای کاش همین سخن کوتاه تو را بتوانم تمام عمر حلقه‌ی گوش روح خویش کنم؛ ای کاش!  
- انسان برای توانستن خلق شده است محمد، نه نتوانستن. اگر خواست خدا بر ناتوانی انسان بود، از اصل، انسانی خلق نمی‌کرد...

## چند ورق از تاریخ غم

سلاطین می‌آیند و می‌روند، فرهیختگان آفریننده می‌آیند و می‌مانند. آنها، شهوت ماندن‌شان هست و نمی‌مانند؛ این‌ها شوق رفتن‌شان هست و نمی‌روند. شاهان، گویی که مسافرانی شتاب زده‌اند: کاروانیان از بیم حرامیان خواب از شب‌ها و شادی از روزهایشان گریخته.

فرهیختگان آفریننده، از آن‌جا می‌مانند که می‌سازند؛ اما بدا که رسم چنان بوده است که آنچه فرهیختگان آفریننده می‌سازند، به اسم شاهان نافرهیخته مُسمّا می‌شود، و به همین سبب است که اکثر آثار تاریخی نام سلاطین را بر خود دارند نه سازندگان را؛ سهل است که اغلب کتاب‌های ناب اهل علم و حکمت و هنر نیز، ناگزیر، به شاهانی پیشکش شده است که در تمام عمر، علیه علم و حکمت و هنر جنگیده‌اند...

سلاطین صفوی نیز، غالباً، تازان می‌آمدند و شتابان می‌رفتند - انگار جاماندگانی از قافله‌اند که قشونی قداره‌کش در تعقیب ایشان است. جملگی‌شان پیوسته نگران، نامطمئن، شکاک، کزبین، در بیم از قفا که مبادا هر لحظه خنجری در پشت‌شان فرود آید، در خوف از پیش‌رو که نکند هر

دَم میله‌ی سُرخ‌ی در چشمان‌شان فرو رَوَد یا تیری زهرآلود در سینه‌شان بنشیند...

چهار سلطان صفوی، معاصرِ قهرمانِ بزرگِ داستان ما - محمد قوامی شیرازی، مُلاصدرا، صدرالمتألهین - بودند: طهماسبِ اول، اسماعیلِ دوم، محمد خدابنده، و شاهِ عباسِ اول؛ و من درباره‌ی هر یک از ایشان، به اکراه، چند کلمه‌ی می‌گویم. الا شاهِ عباس که حریفِ قدرِ مُلای ماست و می‌ماند، شاید، تا پایانِ داستان.

طهماسبِ اول، از نهصد و سی تا نهصد و هشتاد و چهار - پنجاه و چهار سال - فرمان‌روایی کرد؛ گرچه فرمانش هم رانده نمی‌شد. در این عصرِ بلندِ خاکساری، خاکِ وطن، پیوسته، دردمندِ تهاجمِ اجانب بود - چندانکه سرانجام، طهماسبِ اول، با تنِ سپردن به صلحی از سرِ ذلت، در سالِ نهصد و شصت و دو، بخش‌هایی بزرگ از ایرانِ بزرگ را به عثمانی‌ها واگذاشت تا خود بتواند شیرهی زرینِ زحمتکشانش و وطن را بمکد و سکه بر سکه بیفزاید.

طهماسبِ اول، گفته‌اند که عاشقِ طلا بود و هیچ شفقت بو نکرده بود - همچون بسیاری از سلاطین. کندنِ پوستِ مخالفان - چندانکه در هیچ کجا پارگی پدید نیاید - و سوزاندنِ ایشان در قفس‌های تنگِ آهنین، از بازی‌های این سلطانِ باخته بود.

طهماسبِ اول که مُرد، مُخَبَطِ مجنونی که اسماعیلِ دوم نام گرفت بر سریرِ ستم نشست - با مُرده ریگی از خُلَقیَاتِ خوشِ پدرِ خویش. اسماعیلِ دوم، تنها یک سال بر این تختِ لُق، نیم نشستماند، و در این یک سال -

نیمی در سالِ نهصد و هشتاد و چهار، نیمی در نهصد و هشتاد و پنج - در هرزگی، به مظهری بی‌بدیل مُبدل شد، و در میخوارگی و بدکارگی و افیون‌کشی و عیاشی نمونه‌ی کاملِ یک سلطان. در دورانِ کوتاهِ ستمگری او، هرکس که مالی داشت از پا در آمد و یا بار برداشت و گریخت؛ و مردمِ عادی جُز اندوه، هیچ نداشتند.

اسماعیلِ دوم، از پیِ زیاده‌روی در میخوارگی و مصرفِ تخدیر کننده‌ها، در عشر تکده‌یی از آن یک دوست، به ذلتِ جان داد - با سَمی مهلک - و از شرش خلاص شدند.

یادِ ناتوانی‌های طهماسبِ اول و جنایاتِ اسماعیلِ دوم را نسیمِ نسیانِ گرای زمان با خویش بُرد و به دنبال ایشان محمد خدابنده آمد و از شیراز به قزوین رفت و آن‌جا را مَقَرِّ حکومتِ خویش قرار داد تا شاید خجالتِ اعمالِ اسماعیلِ دوم را، شب و روز، در اقلیمِ فارس، احساس نکند.

محمد خدابنده، هنوز، به خیالِ خویش، شاه بود که فرزندِ بسیار جوان او - عباس میرزای هجده ساله - از خراسان به قزوین رفت و به کوششِ تنی چند از سردارانِ قزلباش، بر کُرسیِ سلطنت نشاند شد - به سالِ نهصد و نود و شش.

محمد خدابنده در میانِ سلاطین صفوی، از معتادان و بدکارانِ حرفه‌یی نبود؛ اما توانِ فرمان‌روایی نداشت، و می‌دانست که ندارد. از همه‌سو، موردِ حمله‌ی دشمنانِ خودی و بیگانه بود و ناتوان از مقابله با ایشان. نه قدرتِ جنگیدن در چندین جبهه را داشت نه شوقِ این کار را. زندان، آسایشگاهی امن و دلنشین برای او بود؛ و عباس میرزا، پدرِ خویش محمد خدابنده را به قلعه‌ی قهقهه انداخت که زندانی خوف‌انگیز بود و منزلگاهِ موقتِ همه‌ی مردانِ مقام‌طلبِ آرزومندِ سلطنت.

عبّاس میرزا را - گفتیم که - سرداران قزلباش به پادشاهی رساندند؛ اما او، شاه که شد، هوش شاهانه‌ی خویش را فی‌الغور بروز داد و فرصت نداد که زیر دین آوردگان خود بماند. در برابر قشون تسلط طلب قزلباش، سپاه بیتاب شاهسون را علم کرد و این دو نیروی قبیله‌یی را به نبردی خونین برای کسب قدرت اول کشاند و طبیعتاً هر دو گروه را بعد از مدتی کوتاه به استیصال و زانو زدگی در برابر خود.

شاه عبّاس، از وحشت آن‌که دیر یا زود، همچون پدر، مسافر محبس قهقهه شود، برادران و پسران خود را یک به یک از پای در آورد و کور کرد، و نزدیکان زورمند خویش را به همسایگی محمد خدابنده فرستاد تا در آن‌جا جمع‌شان جمع خاطره‌بخشی باشد و نقل محفل شب‌های شاهانه‌شان، دانه‌های زنجیر...

محمد، فرزند ابراهیم قوامی شیرازی، در سال نهمصد و هشتاد - چهار سال مانده به پایان سلطنت غم‌انگیز طهماسب اول و دو سال بعد از تولد عبّاس میرزا - در خانواده‌یی که سالیان سال انتظار فرزند کشیده بود به دنیا آمد.

ابراهیم، پدر محمد، در زمان سلطنت خدابنده، در شیراز، مقام وزارت و مشاورت یافت و حق حکومت بر پاره‌هایی از اقلیم فارس را؛ چنین بود تا گاه مرگ.

زمانی که خدابنده بر تخت نشست - در سال نهمصد و هشتاد و پنج - محمد کودکی پنج‌ساله بود برخوردار از رفاهی تمام. یگانه فرزند بود و عزیز اولیاء؛ و در سال نهمصد و نود و شش که شاه عبّاس تخت سلطنت را

تصاحب کرد، محمد، نوجوانی بود حدوداً شانزده ساله و سخت بد پيله برای هر چه بیشتر یاد گرفتن فارسی، عربی، مسائل دینی، حکمت و حتی طب و ریاضیات. انگار گن که فرو رفته بود در اعماق دریای فارس برای بیرون کشیدن مروارید غلتانی مطلقاً منحصر، که چنین نیز کرد - گرچه در تمام عمر، گرفتار نفس تنگه‌ی آن سفر بلند به اعماق دریا بود...

شیراز. نهمصد و نود و هفت. بهار.

عطر می‌بارد از درختان خطه‌ی شیراز.

رنگ فواره می‌زند از باغ‌های گل شیراز.

روز خوبی ست برای سبکبال رفتن و هیچ غم روزگاران نداشتن.

ابراهیم، اما، دل گرفته بود و مشوش، و قدری شرمگین از اینکه هرگز نتوانسته بود و نمی‌توانست با فرزند یگانه‌ی خود به مقر حکومت برود و به داشتن پسری چنین کم سال اما اهل علم و حکمت و دین فخر بفروشد. ابراهیم می‌رفت و در دل مغموم خویش با محمد در گفت و گو بود و گفته‌ها باز می‌گفت و باز، تا به بهترین کلام دست یابد و آن کلام را آماده - گویی در کام - نگه دارد تا باز اگر گفت و گویی پیش آمد - که البته می‌آمد و از آن پرهیز نبود - تاب رو به رویی با چنان پسر خیره‌سری را که تا آن حد بر زبان و اندیشه تسلط یافته بود، بیاورد.

ابراهیم، در جمیع فرصت‌ها تدارک این‌گونه مکالمات را - به امید یک‌بار چیرگی - می‌دید؛ اما در عمل، مسیر مکالمه هیچگاه به آن سو نمی‌رفت که او آرزو می‌کرد، بل راه به جانی می‌جست که خط حسرت بر بلور نازک دل ابراهیم بیندازد و آن بلور مخدوش را باز خدشه‌دارتر از

پیش‌کُند، تاکی، آن هزار خَشْ برداشته، تابِ فشارِ بیشتر نیاورد و رها شود و هزار تگه شود.

- محمد! سحر که به نماز می‌ایستی، گهگاه، صدایت - گرچه خوش است - بیش از اندازه بلند می‌شود. نمازت را اگر برای خدا می‌خوانی، بدان که او بی‌صدانیز می‌شنود، و اگر برای همسایگان می‌خوانی، بدان که از نظر عقلائی ایشان، بانگت را هرچه بلندتر کنی، کوتاه‌بین‌تری. عبادت، کاریست که انسان، در خلوت می‌کند، و به زمزمه یا در دل، نه به فریاد.

- از اینکه ارشادم می‌کنی، سپاس می‌گزارم پدر؛ اما رُخصت بده نکته‌یی را هم شاگرد به استاد بیاموزد: سحر که به نماز ایستاده بودی، صدایت را هیچ نشنیدم. نمازت را با صدای بلند بخوان پدر؛ آن قدر بلند که مجاز است و مقبول - با خلوص اما بلند و خوش آهنگ و دلنشین، تا همسایگان صدایت را بشوند. اعتقاد، جهان را آباد خواهد کرد، و صدای رسای مرد معتقد، صدای اعتقاد است نه عربده‌ی ریا؛ و اگر حق بود که جملگی عبادات در خلوت و خاموشی انجام گیرد و به زمزمه یا در دل، اذان را بر بلندای مناره‌ها نمی‌گفتند - با صوت بلند دلنشین پرطنین، و اعتبار نماز جمعه‌ی جماعت را مولای متقیان جهان صدبار بیش از نماز در خلوت نمی‌دانست، و خداوند، مقرر نمی‌داشت که جملگی مسلمانان که حج برایشان واجب است، در یک روز، گرد هم آیند و به فریادی جهان‌لرزان، از گناه و جرم و کفر، برائت بطلبند.

پدر! آموزگاری دارم که می‌گوید: «آنگاه که با خداوند دو عالم و همه‌ی عالمیان سخن می‌گویی، با صدای بلند بگو، و آنگاه که با خدای خویش راز و نیاز می‌کنی، با چنان صدای بی‌صدایی بگو که اگر روح می‌گوید، جسم نشنود. فرق است میان سخن گفتن با خداوند دو عالم، و خداوند دل.»

- آیا تو طفل خردسال، آنچه با جسارت می‌گویی، اعتقاد به تنبیت، و کفر محض نیست پسر؟

- خوب است که می‌پرسی، پدر، حکم نمی‌کنی؛ و الا از تهمت‌زنندگان بودی و از گناهکاران. دو خدایی و چند خدایی، اموریست که از محدودیت تصورات انسان سرچشمه می‌گیرد نه از دو بودگی و چند بودگی ذات حق. یعنی تصورات ما - که خداوند آگاه بر آنهاست - هیچ ارتباطی با وحدانیت ذات حق ندارد پدر! فقر ما، ما را به ادراک فقیرانه‌ی خداوند سوق می‌دهد، و این نقصیست در ما، نه در آن که ما را آفریده است.

ابراهیم، ناگزیر، تن سپرد به بحثی که آن را، در برابر کودکی چون محمد، در شأن خود نمی‌دانست؛ و به همین دلیل کوشید که کلام خود را با زهر تحقیر همراه کند.

- بچه‌جان! آیا نامحدود، می‌تواند محدود بیافریند؛ و کمال می‌تواند خالقِ نقص باشد؟ این طور که تو می‌گویی، خداوند کامل مطلق، انسان ناقص معیوب آفریده است. تو، همین را می‌خواهی بگویی؟

- از زبان یکی از وزرای به راستی مؤمن اقلیم فارس، چه حرف‌ها باید شنید! از این سخنان، بوی سفسطه می‌آید پدر، نه فقاقت و فلسفه. آب، فراوان است و به قدر نیاز همگان. ما اگر تشنه‌ییم و نیم‌تشنه، به حساب خالق باران و چشمه نباید گذاشت پدر!

این درست است که از کمال، فقط کمال آفریده می‌شود؛ اما رسیدن به کمال، برای انسان، محتاج حرکت از نقطه‌ییست به نقطه‌ی دیگر، و این حرکت، نیازمند زمان است، و خداوند چنین مقدر کرده که انسان نیازمند زمان باشد. بنابراین، کمال دوم - یعنی کمال تابع - اگر هنوز بالقوه کامل است نه بالفعل، نقص از کمال اول نیست، نقص از انسانیست که خداوند، او را، نه



مجبور و نه مختار کرده بل به او جوهر حرکت بخشیده تا بتواند به جانب کمال در پویش باشد اما به مطلق کمال دست نیابد.

حرف این است که کمال این جهانی، گرچه از کمال الهی مُنبعث شده است، اما از آن جا که هنوز به نهایت نرسیده، نیم کمال است و چه بسا نقص محض هم باشد - پدر!

ابراهیم، نرم و مبهوت، بر چارپایه‌ی می‌نشیند.

- خُب... دیگر چه داری که بگویی؟

- گفتمی، بسیار دارم پدر! خوب شد که نشستی. لااقل یک بار، یک بار این فرصت را به طفل خردسالت بده که نشان بدهد که نان تو را حیف نکرده است و دینارهایت را دور نریخته. هر شب، ده‌ها شمع بی‌جهت نسوزانده و به ته نرسانده.

در باب کمال الهی و کمال دنیوی گفت و گو می‌کردیم: سیب، بر شاخه‌ی درخت، بی دخالت انسان، کرم می‌گذارد، می‌پوسد، می‌گندد، فرو می‌افتد و خاک می‌شود - خاک خوب خوب. این، شاید، نقصی در سیب به حساب آید که کرم گذاشته است و فاسد شده؛ اما، آیا نقصی در خاک سیب هم هست؟ حُسن و عیب، اگر در امور جزئی باشند، مُتصل به انسانند، و اگر در امور کُلّی، مُتصل به حق. آنچه ما نقص می‌بینیم چه بسا که نقص نباشد، و آنچه ما بد می‌دانیم، شاید اوج نیکویی باشد. کافران، برای رسیدن به ایمان، به جاست که راه کُفر به ایمان را گام به گام بیابند؛ همانگونه که ما برای رسیدن به سرچشمه، حق است که جویبارهای حقیر بسیار را طی کنیم. ما مُحق نیستیم بر اینکه بگوییم «وجود کافر، به دلیل نقصی که در ایمانش هست، نقص خالق را اثبات می‌کند»...

- محمد! تو که همچون طعمه‌ی لذیذ، به دهان ماهیانِ بدآموز افتاده‌ی،

آیا می‌دانی که به اتکای این‌گونه تفاسیر، می‌توان گفت که کافر، وجود ندارد، و همه‌ی آنها که بُت می‌پرستند هم پرستنده‌ی صادقِ خداوند هستند؟ آیا معلّمان تو، همین را می‌گویند و می‌آموزند؟

محمد، قدری برآشفتم. چنین روشی را در گفتار، نوعی دام گستره‌ی خلاف اخلاق می‌دانست.

- پدر! همه‌ی آنچه که من می‌گویم، اجباراً همه‌ی آن چیزی نیست که استادان من می‌گویند. من به راه خویش می‌روم، که راه من است و محصول بهره‌گیری من از درس‌های معلّمان و تفکرات من در خلوت؛ اما اینکهنندگان خوبِ خداوند راهم در رتختخانه‌ی توان‌یافت هم در مسجد، سخنی ست بسیار کهنه که از زمان نخستین پیامبران خدا بر انسان مسلّم شده است.

- تو... محمد! می‌دانی که چند ساله‌ی؟

- تا امروز صبح که می‌دانستم. اگر اشتباه نکنم، شانزده ساله.

- و آیا می‌دانی کودکانِ همسال تو به چه کارها مشغولند؟

- بله پدر... اغلب‌شان، در غالب اوقات، به بازی‌های شیرین.

- تو... چه شد که به این روز افتادی، و هنوز رسم آهسته رفتن

نیاموخته به دویدن پرداختی، آن هم چنین به سر دویدنی؟

- نیمی به اراده‌ی خداوند بسته بود نیمی به اراده و اختیار من؛ و اختیار اراده‌ی من، نیمی از خدّمات ذهن من سرچشمه می‌گیرد، نیمی باز از آنچه خداوند در من به ودیعه نهاده است، و آن خدّمات ذهن، نیمی از حُسن سلوکِ شما و مادرم بر می‌خیزد، نیمی از عواملی متعدّد همچون معلّمان خوب، محله‌ی خوب، خوراک خوب، کتاب‌های خوب... و این دو نیمه شدن می‌تواند تا بی نهایت هم ادامه یابد.

ابراهیم، باز ماند و باز خیره ماند - چنانکه عادت او بود و مُجرمان را

اینگونه به خجلت و اقرار می‌کشاند.

- تو را، اگر خدا بخواد و بتوانم دستیاری درستکار برای خویش بیام، به سفری دور خواهم فرستاد. این جا، در شیراز ما، مُعَلِّم و درس و بحث بس است. مغز کوچکی تو گنجایش این مفاهیم را ندارد. طوطی صفت آموخته‌یی و پس می‌دهی... من در هراسم، سخت در هراس از اینکه تاب نیاوری و چیزی در مغزت گسیخته شود و به چنگ جنون و انهدام بیفتی...  
- دیگر آب از سرم گذشته است پدر! دیر به فکر نجاتم افتادی. من، در هر کجای جهان که باشم، این مغز، در معرض گسیختگی است...  
ابراهیم، همچون بسیاری از اوقات، دلگیر و تلخ برخاست و به راه افتاد.

محمد، ناگهان، بانگ برداشت: «پدر! لا اقل بگو که برای هیچ یک از سخنانم، پاسخی نداری، و به همین علت، آنها را، تا زمان یافتن پاسخ، می‌پذیری...»

- نع! من بزرگی را دارم که از او می‌پرسم، از او می‌پذیرم، و از او تقلید می‌کنم. من فریب هر آموزگارِ ریاکار را نمی‌خورم.

محمد، از اتاق خود بیرون می‌جهد: «پدر! تقلید، در صورتی تقلید است که مُقَلِّد، انسانی بالنسبه فرهیخته و صاحب رأی باشد. مُقَلِّد باید که خود قدرت تشخیص نیک از بد، درست از نادرست، راه از بیراه را داشته باشد؛ اما گرفتار شک میان این و آن باشد. مُقَلِّد، برای آن تقلید نمی‌کند که بار مسئولیت‌ها را از گرده‌ی خود بردارد و بر دوش اهل فضل بگذارد. مُقَلِّد مغلوب، تقلید را هم بی‌قدر می‌کند پدر...»

ابراهیم، پشت کرده به فرزند خروشان - که انگار در شیب بدعت، دست و پا زنان و شتابان می‌رفت - زانوانش لرزید. دلش هم. مغزش هم.

دست بر چارچوب در گرفت و آهسته گفت: «به خاطر این خلاف، ای محمد، یک روز، خیلی زود، پیش از آن که فرصت به خود آمدن داشته باشی و استغفار کردن، سرت را بر باد خواهی داد. من آن روز را که تو را به پای دار می‌برند، با چشم بسته می‌بینم، و آن میدان را، و آن جماعت را که تو را نفرین می‌کنند و بر تو سنگ می‌اندازند، و آن حلقه‌ی طناب را، و این مادرت را که زار می‌زند و رُخ به ناخُن می‌خراشد...»

مادر محمد به زانو درآمده، مویه‌کنان گفت: «نه... نه... نگوئید این حرف‌ها را آقای من! این طفلکِ مظلوم، دشمن بدکیش تو نیست که اینگونه از تهِ قلب، نفرینش می‌کنی...»

در تهِ قلبِ ابراهیم، دردی پیچید.

ابراهیم قوامی شیرازی، پیاده و در خویش، به جانب دارالحکومه می‌رود و سلام‌های بسیاری را نمی‌شنود تا به آنها پاسخی بدهد.

ابراهیم به خود می‌گوید: «پیش از آن که جملگی مان ویران شویم، باید که بندی سنگین ببندم بر این سیل بُنیان‌کن. من اگر تدبیر خانه‌ام را ندانم، چگونه می‌توانم بر اقلیمی حکم برانم - عادلانه و عاقلانه؟»

ابراهیم، شاید که در راه ویران کردن خویش خویش است و نمی‌داند.

- سلام پدر!

- سلامٌ علیکم! خسته نباشید و سفر به خیر!

- شما هم خسته نباشید!

پیرمرد، پُشته‌ی خار بر خاک نهاد، کمر راست کرد، و همچنان که به خانواده‌ی سرگردانِ مُلاً نگاه می‌کرد و به آن طُلابِ جوان، گفت: «خستگی، شُغلِ ماست. ما خسته به دنیا می‌آییم و خسته می‌رویم.»  
- شاید خداوند این‌طور مصلحت دیده باشد که به مَشَقَّات، بیازمایدتان.

- بله... شاید؛ اما نه به یقین. درد، ممکن است از لطفِ خدا سرچشمه بگیرد، ممکن است از ستمِ سلاطین؛ و ما روستاییان رسم نداریم از شیخی یا مُرشدی پرسیم: «چگونه است که آن قادرِ عادل، خستگی پیوسته‌ی ما را مصلحت دیده است - البتّه اگر دیده باشد - و لذّتِ مُدامِ حُکّام را؟».

مُلاً برادرانه پرسید: «چرا رسم ندارید که پرسید؟»

- ما، به چنین پرسش‌هایی هم رسم نداریم که جواب بدهیم. اگر به

وجود خداوند تبارک و معتمد باشیم، همین اعتقاد به همه‌ی نیازهای ما جواب می‌دهد؛ و اگر، زبانه لال، معتقد نباشیم، هیچ پرسش و پاسخی، گره از کارِ فرو بستگی ما نخواهد گشود، و هیچ پاسخ دهنده‌یی هم.

- هیچ پاسخ دهنده‌یی به راستی؟

- هیچ، حتی مُلا صدرا شیرازی که می‌گویند هنرش خلقِ ایمانِ استوار است و رَدِّ شک. تو همان مُلایی فرزندم. نه؟

مُلا، به شیوه‌ی پدر خویش، خیره آن خارکنِ پیر را نگریست؛ اما طرحِ سؤال نکرد.

- بله پدر، من، کوچکِ شما مُلا محمدم. آیا ما را به جایی رهنمون می‌شوی که بتوانیم آن‌جا بیاساییم و بمانیم؟

- تو باز هم باید بروی مُلا! زود است که بمانی و مُستقر شوی. هنوز در تیررسِ تیراندازانِ شاه عباسی؛ و حیفِ توست.

پیرمرد، همچون پیام‌آوران، دستش را به جانبِ شمال غرب دراز کرد و گفت: «بهتر است به آن‌سو بروید. باید کویر را دور بزنید، به ری برسید، از آن‌جا به جانبِ کویر باز گردید و به قُم. آب و نانِ کافی هم در نخستین کاروانسرا فراهم آورید.»

- به قدر کفایت داریم. بارِ این چار شتر است.

- بیفزایید. زیان ندارد.

- این کار را می‌کنیم پدر!

بانو طاقت نیاورد و گفت: «پدر جان! تو شوهر مرا، در این برهوت، از کدام نشانی شناختی؟»

پیرمرد خندید: «اگر سؤال حق بود که خودش می‌پرسید.»

- من «خودش» هستم: نیم‌پُرسانِ او. من می‌پُرسم، او به پُرسش و

پاسخ می‌اندیشد.

- او پاسخ را می‌داند بانوی ارجمند! تو هم اگر نیمِ او هستی باید بدانی، یا خواهی دانست.

پیر، پشته‌ی خارش را برداشت و به راه افتاد.

- تا یک ماهِ دیگر، یا این حدود، اگر بروید و تاب بیاورید، به جایی که شاید جایتان باشد، خواهید رسید. دَسْتِ مولایم علی به همراه‌تان!

- خدا نگهدارِ مرشد! اگر این نبودی که هستی، به قصدِ سپاس از راهنمایی‌هایت سگه‌یی حضورت تقدیم می‌کردم؛ اما تو بسیار بیش از آنی که سگه‌یی خشنودت کند.

- کودکان را اما بسیار خشنود می‌کند. برای بچه‌ها بده نه خشنودی من یا خودت.

مُلا، یک سگه‌ی دویست دیناریِ سیم از ته خورجینش درآورد و به پیر داد.

پیر، آرام و لبخندزنان دور شد: «حال، قدری سبک‌بارتر می‌روی...»

مُلا، لحظه‌یی بعد، با صدا خندید.

آسیه، دخترِ بزرگِ مُلا با صدا خندید.

سه طلبه‌ی تَن و دل به آوارگی سپرده نیز خندیدند.

مرضیه دختر کوچکِ مُلا محمدم - نه آن‌که تازه در کنار جاده‌ی گلپایگان به دنیا آمده بود - هم به تقلیدِ دیگران خندید.

ابراهیم، پسر کوچکِ مُلا، که نام پدر بزرگش را بر او نهاده بودند، به خواب رفته بود. تَبِ نوزاد هم گویی بُریده بود که آن‌گونه آرام نفس می‌کشید.

بانو اما گرفته بود و تلخ و خجل: «تو اگر نیمی از او هستی، باید بدانی،

یا خواهی دانست».

- چرا این‌گونه بی‌دلیل می‌خندید، آقا؟

- چرا نباید بخندیم بانو؟ ما صدرای شیرازی هستیم نه ناصر خسرو قبادیانی. همه چیز، عالی‌ست. این راه دشوار، اعتبار آسایش را هزار بار بیش خواهد کرد و طعم مائده‌های زمین را هزار بار گواراتر.

ما، قبل از این کوچ به اجبار، قدر باغ‌های بزرگ، آسمان سراسر پوشیده از ابرهای باران‌زا، چشمه‌های خُنک پر خروش، و نان‌های برشته‌ی تازه از تنور درآمده را هیچ، هیچ نمی‌دانستیم؛ اما حال، قدر یک تازه‌نهال، یک لگه ابر، یک کاسه آب نیم‌شور، و تکه‌ی نان خشک را بسیار بسیار می‌دانیم. از «مصلحت خدا» می‌پرسیدی، این است؛ از «اختیار مَلا» می‌پرسیدی، باز هم این: ایستادن بر سر حرف حق، از «اراده به توکل» ما سرچشمه می‌گیرد، باز شدن هزار چشمه‌ی آگاهی، از اراده‌ی خداوند.

حالی چرا نباید رضامندانه خندید، بانوی من؟

- او از کجا شما را می‌شناخت، آقا؟

- او، پیر خارگن، نخستین آشنای ما در این راه‌انگار بی‌پایان نبود. قبل از او، ما، در چندین کاروانسرا به مردانی برخوردیم که ما را می‌شناختند اما به این شناخت، اشاره‌ی نکرده‌اند. ایشان، فقط اندر زمان دادند که نمائیم، و ما، با همه‌ی خستگی و دردی که داشتیم، پذیرفتیم و نمائیم.

- چرا اندر زمان دادند که نمائیم؟

- شاید قرار بر این بوده است... و شما، فاطمه بانوی بزرگوار! یقیناً نخواهی پرسید که «چرا باید قرار بر این بوده باشد؟» چون، حال، نیک دانسته‌یی که در روستای ما، رسم بر این نیست که از شیخ یا مُرشدی، بیش از آنچه می‌داند پرسیم، و این شیخ یا مُرشد، هنوز، هیچ نمی‌داند. حال،

بانوی خسته‌ی ما سوار شود، «کودکان» نیز بر شتران بنشینند تا پا و دل به راه بسپَریم.

آسیه، ده ساله، قدری شرمگین گفت: «پس ما باز هم پیاده می‌رویم.» مَلا دانست و خندید؛ چرا که شور نوجوانی و جوانی را به شیرینی می‌شناخت، و آن را چیزی جز شعله‌ی بی‌از نور حق نمی‌دانست.

شامگاهان، زائران زمین و آسمان، خیره بر آن گسترده‌ی سیاه ستاره‌باران، بی‌ترس از پهناوری خوف‌انگیز بیابان، بر خاک گرم دراز می‌کشند. آرام آرام، شکوه بی‌پایان آسمان کویری - که آسمانی‌ست بسیار نزدیک، با ستارگانی گویی که در دسترس - ایشان را به حالی غریب می‌کشاند، و از آن حال به حالی دیگر، تا احساس تدریجی مَحْوَتَن، تارهایی از حس بدن... اینگاه، مَلا، چون خوابگردان، بی‌خبر از خویش، صوفیانه نرم بر می‌خیزد، عابدانه تیمم می‌کند، و نماز شام غریبان آغاز...  
آنگاه، مُناجاتی، با آن صدای پردیسی که خداوند به او داده بود - شاید برای چنین شبی و چنین شب‌هایی...



شب کویر، سرشار از خُداست.

- اگر شبی نیمه‌شب دلی به کویر بسپاری، و صدای راه رفتن خرامان ستارگان را بشنوی، و درخشش هزار خورشیدی آسمان کویر را ببینی، و کهکشان را، و جاده‌های شفاف قلب آسمان را، و شهاب‌های خطِ نورِ کُشان را بیابی، و آن خاموشی سحرآمیز پُر غوغا را بشنوی، و نفس باد نمکین کویری را، مُشک‌فشان، ببویی، و جوان شدن دمام عالم پیر را باور کنی، و

ساعِ صوفیانه‌ی روح را احساس کنی، خواهی دانست که شبِ کویر، سرشار از خداست، و کویر، گوشه‌یی از ملکوتِ خداوند است...  
کاش که در کنارهی کویر، جای مان بدهند!

مُلای تَن به تبعیدِ ابدیِ روح سپرده، رو به آسمانِ سیاهِ پر ستاره دراز می‌کشد و در اندیشه فرو می‌رود و به گذشته‌ها باز می‌گردد. فاطمه برای او حکایت کرده بود که دامادِ دانشمندِ سلطان - میرداماد - پای پیاده به درِ خانه‌ی مُحَقَّرِ او می‌آید، در می‌کوبد، و می‌ماند.

فاطمه در می‌گشاید.

- آه آقا... شما هستید؟

- منم بانو! سلام! همسرت در خانه است؟

- مثل بیشترِ اوقات، در خانه، و گرمِ قرائتِ قرآن.

- می‌نشینم تا بیرون بیاید.

- بیرون نخواهد آمد مگر آن‌که بیاوریمش امیر! بفرمایید! من، رسمِ باز

آوردنش را می‌دانم.

میرداماد به درونِ خانه می‌رود.

فاطمه، فنجانی آبِ گرم پیش روی صدرای می‌گذارد.

- آقا! کمی آبِ گرمِ صدایتان را باز می‌کند... آقا! می‌شنوید؟ صدایم

را می‌شنوید؟

مُلّا، سر از قرآن بر می‌دارد.

- ناشنوا که نیستم بانو! چه شده؟ باز مشکلی پیش آمده؟

- خیر آقا! دامادِ شاه این جاست.

- آه خدای من! چه مدّت است که به انتظار نگهش داشته‌یی بانو؟  
- دیری نیست. لبِ حوض، با ماهیان گفت و گو می‌کند.  
- بهتر بود با گُرَبه‌ها گفت و گو می‌کرد تا اینگونه در کمینِ ماهیانِ مظلوم نشینند...

مُلّا به یاد می‌آورد:

- سلام شیخنا! بزرگی کرده‌یی که به کلبه‌ی کوچکِ ما پانهاده‌یی.

- بزرگی می‌کنی که رخصتِ ورودمان می‌دهی مُلّا!

- شما را امرِ مهمّی باید از کاخ به کوخ آورده باشد امیر! بفرمایید!

- امری نیست، خواهشی ست؛ همچنان که در کلامِ زهرآجین تو زهری

نیست، کوزه‌ی عسلی ست. از خواهش من نیز شاید که با خبر باشی؛ چرا که

خود می‌دانی آن راه که در پیش گرفته بودی، لاجرم به این منزل هم

می‌رسید، که البته رسید، و به منازلی ناآسوده‌تر برای زیستن نیز خواهد

رسید - در پناهِ حق و در راهِ حق...

- بفرمایید!

- مُرشدِ اعظم، شاه عبّاس، شما را به دربار فرا خوانده است.

- آیا مصلحت هست که بیرسم به چه جهت شاه مرا فرا خوانده است،

حضرتِ میرداماد؟

- به جهت مواجهه با چندین زاهد و فقیه، که مدّت‌هاست تو را به

بدعت، و حتی کُفر، مُتّهم کرده‌اند و می‌کنند، و جاز بر سرِ بازار می‌زنند.

- مگر حضرت میرداماد پیوسته در محضر شاه نیست تا به عرض

برسانند که ما مُبرّای از این تهمت‌ها هستیم؟

- بیاورند یا نیاورند، دیگر آب از سرِ ما گذشته است استاد بهاء‌الدین عزیز! عاشقی، می‌دانی که حرفه‌ی ارزانی نیست. به قیمتِ جان - و به اقساط - خریده‌بیمش. پس چرا باید به هنگامِ پرداختِ آخرین قسطِ آن، مُضطرب باشیم؟

شیخ بهاء‌الدین، مثل همیشه، برق‌آسا برافروخته می‌شود. گویی که دانستنِ بسیار، او را کم‌حوصله کرده است. طاقتِ جهل را ندارد و طاقتِ تجاهلِ را، به طریقِ اولی.

- مُلاً! شعر، برای که می‌سرایی؟ قصّه برای که می‌گویی؟ تو هنوز بسیار جوانی، و هنوز حتی یک اثرِ ناب، از آن همه حرف که داری، پدید نیاورده‌ی، و یک گام در راه اثباتِ عقایدِ پراکنده‌ات بر نداشته‌ی. تو، حتی، به این نظراتِ آشفته‌ی آشفته‌ساز، نظمی مقبول نبخشیده‌ی تا بتوان پی و پایه‌ی آنها را یافت و بر آن پی و پایه، بنایی برپا کرد.

آن بزرگوار، دست کم، فریادِ آن‌الحقّ خویش به گوش مردم سراسر این دیار رساند و جان به جهان آفرین تسلیم کرد. تو، چه کرده‌ی مُلاً؟ جُز جنجال برانگیختن و تیغ به کفِ زنگی مست دادن؟ حضرتِ مولانای ما اگر در بازار مسگران، یک دست جام باده و یک دست زلفِ یار، به رقص درآمد و پای کوبید، بیشِ مثنوی‌اش را تقریر کرده بود، و خون را شیر کرده بود، و هزار غزلِ نغزِ بی‌همانند را تحریر کرده بود... تو چه کرده‌ی که هنوز بر زینِ ننشسته، طالبِ تاختن شده‌ی و با سرّ به زمینِ سنگی خوردن؟

عاقل باش مُلاً!

شاه عباس ما پدرِ صبورِ تو نیست که هر چه بگویی، خون کُند و به دلِ دردمندِ خویش بریزد تا دل، دیگر، طاقتِ آن همه خونین بودگی را نیاورد و بشکافد و از کارِ بماند - چنانکه تو حکایت کرده‌ی، شاه عباس، اگر بر سر

- شاه، مایل‌اند که شما شخصاً و رأساً خویشتن را مُبرّا کنید. - به دربار آمدنِ دلم را به درد می‌آورد؛ امّا به فرمانِ شما می‌آیم. میرداماد به جانبِ درِ خانه به راه افتاد و همچنان که می‌رفت، خندان گفت: «زبانِ گُربه‌ها را هیچ نمی‌دانم مُلاً، وِلاًّ پیش از آن‌که تو حُکم کنی، ایشان را به واسپردنِ ماهیان به آب واداشته بودم...»

- در، بسته باشد.

بانو گفت: «تو آن قدر بلند نگفتی که او بشنود.»

مُلاً خندید: «شاید که ماهیان به او گفتند؛ زیرا، بدون شک، او زبانِ ماهیانِ مظلوم را می‌داند...»

پرنده‌ی رهای اندیشه‌های مُلاً محمّد - صدرالمتألّهین زمان - از این شاخه به آن شاخه می‌پرد؛ چرا که در محضرِ سلطان، رو به روی کاسه لیسانِ دیندارنُما نشستن را - حتی در خیال - دوست نمی‌دارد.

باز، صدای درِ خانه می‌آید.

این بار، مُلاً، کنار حوض ایستاده است و به ماهیان سُرخ نگاه می‌کند. می‌شتابد و در می‌گشاید.

- آه... زیارت‌تان بر همه‌ی ما مبارک است یا شیخ! امروز، جهان به کام ماست که بزرگانی چون شیخ میرداماد و شیخ بهاء‌الدین در کلبه‌ی ما را می‌کوبند... بفرمایید! بفرمایید! جشنی باید به پا کنیم - به مناسبتِ اینکه شما دقّ‌الباب کرده‌یید!

- امروز فرصتِ آمدن و نشستن و به آن گفت و گوهای شیرین پرداختن نیست... آمده‌ام بگویم از حضور در مجلسِ سلطان، و محکمه‌ی که ساخته‌اند، بیمی به دل راه مده! ما همه آنجاییم و نخواهیم گذاشت که شاه را، با تو، آن‌گونه بر سر خشم بیاورند که می‌دانی...

خشم بیاید، در خشونت همانند ندارد. بی‌رحم چون او ندیده‌ام و جهان نخواهد دید.

پس عاقل باش مُلّا!

عِلْمِ تو اگر عِلْمِ است به راستی، باید که به دستِ طُلابِ عِلْمِ برسد، نه آن‌که به یک اشاره‌ی شاه، به زیرِ خروارها خاکِ مدفون شود. تو، هر چه هستی، هنوز و همیشه، شاگردِ منی، و من دوست ندارم که این بازی‌ها را از جانبِ شاگردانِ خود ببینم. به مجلسِ شاهِ هشیار بیا! آرام بیا! افتاده بیا! جدل مکن! عُذر - اگر ضرورت بود - بخواه بی‌محابا!

شهادت شو اما شهید نمایی مکن مُلّا!

لباسِ قَدِیسان را پیش از آن‌که پای در میدانِ تقدّسِ راستین بگذاری بر تن مکن!

آن منصور که بوسه بر طنابِ دار زد، زمانی زد که زمانِ زدن بود. به اوجِ پُختگی رسیده بود. دیگر حرفی برای زدن نداشت، و حق بود که با مُهرِ عمل، سخنانِ خود را مهور کند... اما تو...

مُلا محمّد، محوِ بیانِ شیخ بهاء‌الدین شده بود.

- شِباتِ محبوب، عجب خوب است، و اطاعتِ عاشق، عجب شیرین! اطاعتِ امر می‌کنم ای شیخ! هر چه بفرمایی همان می‌کنم. مُدّعی نیستم. پُخته نیستم. جست و جوگری آواره‌ام. لباسِ قَدِیسان را نخواهم پوشید. تقلیدِ قَدِیسان را در نخواهم آورد. اگر حرفی برای گفتن داشته باشم، می‌کوشم که ناگفته نگذارم - اگر خدا بخواهد...

شب همه شب، تا نماز صبح، این اندیشه‌ها، گفتارها، و تصویرها راه

بر خوابِ مُلّا محمّد می‌بستند و فرصتِ دمی آسوده خفتن را از او می‌گرفتند. تازه مُلّا می‌دانست که اگر به خواب برود هم خوابِ سیاهِ محضِ شاه را خواهد دید، و آن قصه‌ی غم‌انگیز را...



---

## دریا او را طلبیده بود

---

- گرفته‌یی ابراهیم خان! چه چیز، باز، امروز، آزرده‌ات کرده است که  
شمشیر من نمی‌تواند آن را به دو نیمه کند؟  
- گرفتگی، از رُخَم پیداست قره‌خان؟  
- از نگاهت، از چشمانت، از رخسارت، از قدم برداشتنت، سلام گفتنت  
و پاسخ سلام دادنت... از همه چیز... پنهان داشتنِ اندوه، بسیار دشوارتر از  
مخفی کردنِ شادی‌ست. اشک، هنگامی که باید فرو بریزد، می‌ریزد؛ اما خنده  
را می‌توان مهار کرد؛ و تو می‌دانی که ما چنین می‌کنیم که در محضرِ سلاطین،  
زنده می‌مانیم...



ابراهیم قوام، همچنان در خویش، به دارالحکومه‌ی شیراز می‌رسد.  
شاه‌عبّاس، یک سال و اندی‌ست که در قزوین، بر ایرانِ هنوز پاره‌پاره  
پادشاهی می‌کند؛ اما با همه‌ی جوانی، سخت در خطّ آن است که از آن  
تکه‌تکه‌ی تاریخی، چل تکه‌یی ماندگار و یکدست، به زیباییِ تمام، بدوزد  
و باقی بگذارد.

ولایتِ فارس، در دستِ همین ابراهیم قوام است و تنی چند از خویشانِ مُرشد قُلی خانِ استاجلو، که به مُدارا، در کنار هم کار می‌کنند و یکپارچه در خدمتِ شاه عَبّاسِ جوانند.

ابراهیم قوام، به شیوه‌ی خویش، در منزلگاهِ حکومتی، در ابتدای ورود، به دیدنِ قره‌خانِ استاجلو - یکی از مردانی که وزارتی دارد و مقامی - می‌رود تا عرضِ ارادتی کند و حضور خود را اعلام.

قره‌خانِ شمشیرزنِ قزلباش، گرفتگی را از چهری ابراهیم می‌خواند و به قلبِ واقعه می‌تازد: گرفته‌یی ابراهیم‌خان! چه چیز، امروز، باز، آورده‌ات کرده که شمشیر و تبرزینِ قره‌خان از پسِ آن بر نمی‌آید؟

- غمی نیست قره‌خان، دلشوره‌یی ست، شاید، و چه بسا، که تو هم آن را می‌شناسی. این محمدِ صدرا - پسر - از هر نظر در رسیدگی و نجات است اما قدری بیش از تحملِ من میل به تمرد دارد. خوشنتم راه به جایی نمی‌برد، ملایمت هم. سکوت در برابر آنچه می‌کند در حکمِ قهر است و دونِ شأنِ من؛ سخن گفتن با او، هر قدر هم به نرمی، میدان دادن به اوست تا بتازد و تازان نشان بدهد که راهش از راهِ من جداست، و به دنیا، دیگرگونه نگاه می‌کند.

- وقتِ سفرش نیست ابراهیم‌خان؟

- دستِ بر قضا، چرا؛ اما من همین یک فرزند را دارم.

- تو از پسِ خویش بر می‌آیی. از این گذشته، این جا، در ولایتِ فارس، تو همه‌کس را داری، و ما را، که یارانِ خوب تو هستیم، و برادرانِ کوچکِ تو. پس، روانه‌ی سفرش کن!

- می‌ترسم قره‌خان... بسیار می‌ترسم.

- هر پدری باید که بر این ترس غالب شود. هیچ جنگیدن و در افتادن می‌داند؟

- ترسم از درگیر شدنش با رهنان و خنجرکشان نیست - گرچه از ابتدا، هیچ رغبتی هم به فراگیریِ فنونِ رزم نشان نداده است؛ ترسم از اندیشه‌های غریبی‌ست که در سر دارد.

- فلسفه خوانده است؟

- فلسفه و همه چیز؛ اما بدبختانه بیش از همه چیز، فلسفه خوانده است. پسر، اسیر فلسفه است قره‌خان، و از این می‌ترسم؛ چون به شیوه‌ی مرسوم نمی‌بیند و به مطابعت از فقهای زمان قضاوت نمی‌کند.

- این حرف‌ها را به هیچ‌کس نگو ابراهیم‌خان! خطرناک است. حال، بنشین تا خبری را که دقایق پیش به ما رسیده به اطلاعات برسانم، شاید بتواند برایت خبری خوش باشد و از این دلمشغولی بیرونت بیاورد.

ابراهیم قوام نشست.

قره‌خان گفت: شاه‌عبّاس به اصفهان می‌آید و از آن جا به شیراز.

- آه... پیکری رسیده است؟

- شتابان. می‌گویند که شاه، قزوین را برای پایتختی خویش نپسندیده است. می‌آید تا میان اصفهان و شیراز، یکی را انتخاب کند، که به گمان من، شیراز را انتخاب خواهد کرد. از این گذشته، شاه می‌خواهد که همه‌ی ولایاتِ ایران را پیاده و سواره ببیند و از حال و دردِ مردمان و اوضاعِ حُکام ولایتی باخبر شود. بردارد، و بنشانند.

شاه می‌آید، با پانصد تن از ملتزمان، و یک هزار قزلباش.

- این البته عالی‌ست قره‌خان؛ اما چه سود به حالِ بدِ امروز من دارد؟

- تا آنجا که به یادمانده، پسر تو، به تقریب، باید هم سنّ شاه باشد -

کمی کوچک تر. شاه اگر او را ببیند و به عنوان یکی از ملتزمان رکاب خود بیسندد، دیگر، در خدمت شاه، جز آن که گردنش پیوسته زیر تیغ است، هیچ مخاطره‌یی در کار نیست، و هیچ دغدغه‌یی. زیر تیغ و تبرزین شاه بودن هم سرنوشت همه‌ی ماست که این راه را برگزیده‌ایم - چه اینجا باشیم چه بالای قاف.

- بله... راست می‌گویی. از این گذشته، شاید که تیغ تیز سلاطین از شمشیر تیزاب خورده‌ی فلسفه، مطبوع تر باشد.

- شاه جوان، به شیراز می‌آید.

- خوشا به حال شما که به وصل دوست می‌رسید و مُراد و مُرشد خویش را زیارت می‌کنید. وزیر چنین شاهی بودن، البته که رغبت دیدار شاه را هم در التزام دارد پدر!

- محمد! من نام همه‌ی استادان تو را می‌دانم و با اغلب ایشان هم آشنایی دارم. راست بگو که چه کسی از میان ایشان به تو آموخت که پیوسته این‌گونه تلخ باشی و زهر بیاشی؟

- راست می‌گویم پدر، همان‌طور که چون از مرز کودکی گذشتم و فرق میان دروغ و راست را دانستم تاکنون جز راست نگفته‌ام. استادان من هم دائماً از من همین نکته را که شما می‌فرمایید، می‌پرسند، و من پاسخی ندارم که به ایشان بدهم. امروز صبح مادرم فرمود: «ای محمد! آیا نمی‌شود که در راهی که می‌روی، هر دم خم نشوی، سنگی بر نداری و به جانب کسانی که به راه تو نمی‌روند نیندازی؟» و من گفتم: «کلامت کلام بزرگان است مادر؛ و من به جان می‌کوشم که مطیع آن باشم.» اما، پدر! حال، شما بفرما که چه کسی این

طفل تنها را که جز با کتاب‌های خوب، معلّمان خوب، و اولیاء به راستی خوب، همسفر نبوده است، چنین تلخینه‌یی خورنده است؟ شما بگو پدر، که هر چه بگویی، می‌پذیرم...

ابراهیم، آرام گرفت. حتی به این حد از شیرینی هم قانع بود.

- شاه که می‌آید، بنا به رسم، گروهی از دانشمندان، حکما، فقها و فلاسفه، ملتزم رکاب او هستند؛ و ایشان، مسلماً از بهترین‌های زمان هستند. شاید راه به سوی تنی چند از ایشان بگشایی و گره از کارهای فروبسته‌ی خویش.

- حق با شماست پدر! چه بسا که میرمحمد باقر استرآبادی، میرفندرسکی، و شیخ بهاء‌الدین عاملی با او باشند...

- تو... با عقاید و آثار این بزرگان هم آشنایی؟

- من با نام مبارک‌شان آشنا هستم - پدر! - و قدری با اندیشه‌های‌شان. - آنها هم همین تفکرات را دارند که تو، گاه‌گاه، آن‌گونه می‌اندیشی و

سخن می‌گویی و مرا مستأصل می‌کنی و به وحشت می‌اندازی؟

- پدر! همه‌ی آنها که می‌اندیشند و به مدد اندیشه به شور می‌آیند، از یک منشاء اندیشه توشه بر می‌گیرند و از یک چشمه‌ی شور و شوق می‌نوشند؛ چرا که تنها یک چشمه و یک منشاء وجود دارد؛ اما هر کدام‌شان که قدری تشنگی فرو گذاشتند و مختصری توشه برداشتند، به راهی می‌روند که شاید راه دیگری نباشد، که هر طریقی، در نهایت امر، طریقت حق است - حتی اگر به صورت و در کوتاه مدّت، نباشد، و آشکارا مخالف حق و حقیقت باشد... و در کوتاه مدّت هم زیان بدرفتن، به بد رَوَند می‌خورد، نه به خداوند خالق راه و روش. آیا آنچه می‌گویم، برای شما روشن است پدر یا باز هم باید از دیگری سؤال کنید؟

ابراهیم، باز، در برابر منطقِ غریبِ طفلِ خویش واماند؛ لیکن کاسه‌ی صبر بر زمین نزد.

- محمد! از استادانت بخواه که تو را، هرچه بیشتر، با عقاید و آثار متعالی این بزرگان آشنا کنند. شاید، شاید که سرنوشتِ تو را خداوند به گونه‌ی بی‌که نتوان پیش‌بینی کرد رقم‌زده باشد.

- حق با شماست پدر! شاید... اما بدبختانه معلّمانم چندان بیش از من نمی‌دانند، سهل است که اغلب، برای ادراکِ کلامِ میرمحمدباقر استرآبادی، از فرزندِ شیر خواره‌ی شما مدد می‌گیرند...

محمد، ناگهان، در خویش فرو رفت و به شنا در چالابِ رویاهای خویش پرداخت - و به زمزمه: «... اگر روزی دستم به دامانِ شیخ بهاء‌الدین برسد... دیگر هرگز رهائش نخواهم کرد... آه... خدای من! امروز عجب روزی‌ست واقعاً! پدر! مطمئن هستید که آنچه شنیده‌بید واقعیت دارد؟»

- مطمئن هستم پسر... مطمئن هستم. شاه می‌آید - با جمعی از بزرگان. - پایتان را می‌بوسم پدر، که چنین خبری را به خانه آوردید و عذر می‌خواهم که در ابتدا، عجولانه و ناخردانه عکس‌العملی نشان دادم... میرمحمد باقر استرآبادی، اگر بیاید، می‌گویند که بسیار سخت است و تلخ. هیچ افتادگی نمی‌داند. فقط به پرسش‌های شاه و معدودی شاگرد برجسته‌ی خود جواب می‌دهد... او را دوست دارم اما یقیناً مرا می‌ترساند - همانگونه

که من، گاه، معلّمانم را می‌ترسانم. میرمحمد باقر را، دور از دسترسِ خویش می‌بینم... دور... بسیار دور... شیخ بهاء‌الدین، ولی، چنین نیست. انگار که روبه‌روی من است و دست یافتنی‌تر از یک گرده‌ی نان. اگر خدا بخواهد، جمیع علومِ زمان را به من خواهد آموخت... علوم عقلی را، حکمت را، هندسه و ریاضیات را... به کمالِ ممکن... اشتباهاتم را، تماماً، در

گفت و گوه‌های طولانی، به من ثابت خواهد کرد... می‌گویند صریح و ساده است؛ اما مخاطبانِ خود را با استحکامِ کلامِ خویش، جادو می‌کند، می‌خکوب می‌کند، مغلوب می‌کند... می‌گویند که شاهِ دیروز و امروز، هر دو، از او در هراسند. قاضی‌القضاتِ پایتخت است - ضمن آن‌که بزرگ‌ترین معمارِ عالم است و در فلسفه بیش از هر کس می‌دانند... اما میرمحمد باقر استرآبادی، صعب است و ادراک‌ناپذیر... باور کردنی نیست که بتوانم با او چند کلمه‌ی سخن بگویم... هر قدر میرفندرسکی - که چندین زبان بیگانه می‌داند - زمینی و خاکی‌ست، میرمحمد باقر ابری و بالایی‌ست... می‌گویند که مردم خُرده‌پا را نمی‌بینند، اعیان و درباریان و سرداران را هم... نه از غرور، که از غرقِ در خویش بودن... می‌گویند که در مکتب او فقط چهار تن می‌نشینند - درمانده و مهیوت و همیشه‌پرسان، که تازه، ایشان، از دانشمندانِ زمان هستند و از داناترین معلّمانِ من داناتر... اما چرا جملگی ایشان، گردِ شاه حلقه می‌زنند؟ چرا در گذشته، نه حضرت مولوی گرد سلاطین می‌گشت نه حافظ، نه عطار، نه غزّالی، نه ابن‌سینا... اما امروز، همه‌ی بزرگانِ ایران، پای تختِ این سلطان زانو زده‌اند؟ باید این را هم، اگر خدا بخواهد، از ایشان بیرسم... پدر! می‌بخشید که باز می‌پُرسم: خبری که به خانه آورده‌بید، آیا از مسیرِ مطمئن به دست‌تان رسیده است؟

- آری محمد! پنج پیک قزلباش با مَهر شاهی این خبر را آورده‌اند؛ و شاه، هم اینک، در راه است...



- خوب است... زیباست... اصفهان را به همه‌جا ترجیح می‌دهیم. مردم شیراز، خاطراتِ خوشی از پدران ما ندارند...

شاه عباس جوان، پیش از حرکت از اصفهان به سوی شیراز، اصفهان

را پایتخت آینده‌ی خویش قرار داد و از خیل عظیم شهرسازان، طراحان، معماران، کاشی‌کاران، خطاطان، گچ‌کاران، نقاشان، آینه‌کاران، نجاران، مُعَرِّق‌کاران و دیگر فنی‌کاران و هنرمندان بزرگ وطن و گروهی از نقاشان سرزمین‌های دیگر که مهمان شاه بودند خواست که شتابان اما هشیارانه و ماهرانه دست به کار شوند و اصفهان را به شهری مُبدل کنند که در سراسر جهان، مطلقاً بی‌همانند باشد. شاه، آنگاه، راهی شیراز شد تا شاید یادهای سیاه باقی مانده در ذهن مردم خطه‌ی فارس را از ستمگری‌های سلاطین صفوی قدری کمرنگ کند.

– شاه، فردا از راه می‌رسد. جمیع بزرگان و نامداران سرزمین فارس، تا شش فرسنگ، به استقبال او می‌روند. دویست گوسفند، بیست گاو و بیست شتر در پیش پای او قربانی می‌کنند. شاه، پیاده – سواره می‌آید، و مسلّم شده است که گروه بزرگی از علما، حکما، و دانشمندان با او هستند.



سرانجام، شاه، وارد شیراز می‌شود، فردای رسیدنش، در دارالحکومه بساط سور سلطانی می‌گسترانند و بسیاری از سرداران، حکام محلی، بزرگان و ثروتمندان اقلیم فارس را به این ضیافت شاهانه فرا می‌خوانند. حالیا شاه بسیار جوان در صدر مصطبه لمیده است و محمد صدر قوام شیرازی بسیار جوان، نزدیک یکی از مدخل‌های تالار اصلی قصر، دو زانو، جادو شده، دامن اختیار از کف داده، نشسته است، و رنگ رُخساره برافروخته است، و در دل خویش می‌جوشد، و چهار رُکن تنش می‌لرزد؛ چرا که آگاه شده است بر اینکه شیخ بهاء‌الدین عاملی، میرفندرسکی و

میرمحمد باقر استرآبادی در مجلس حضور دارند، و کسی از آشنایان، شیخ بهاء‌الدین را به او نشان داده است، و آن دو میر مجلس را، و او اسیر این سه تن شده است و جادو. دقایقی، چشم از چهره و حرکات شیخ بر نمی‌دارد و هیچ‌کس را جز او نمی‌بیند؛ دقایقی چشم از میرفندرسکی بر نمی‌دارد که ساده و صوفیانه با فاصله‌ی کمی از شیخ نشسته است و گاه، لبخندی محو به او حواله می‌دهد و رسید دریافت می‌دارد؛ و دقایقی، با احتیاط فراوان، پنهانکارانه، میرمحمد باقر استرآبادی را می‌نگرد که در جانب چپ شاه، تنگ او، چنان نشسته است که گویی تنهای تنهاست. نه می‌بیند و نه می‌شنود. مردی از وزرای حکومت فارس به میرمحمد باقر نزدیک می‌شود، سر فرود می‌آورد، و می‌گوید: «گروهی از دانشمندان اقلیم فارس، مشتاقند که میرزا را در محفل خاص زیارت کنند و دقایق چند از محضر ایشان بهره‌مند شوند.»

میر پاسخ می‌دهد: «انشاءالله!»

ابراهیم قوام شیرازی وزیر، پدر محمد صدر، نرم و محتاط از میان دو بزرگ درباری برمی‌خیزد و نزدیک شیخ بهاء‌الدین عاملی می‌رود. با نگاه، از همسایه‌ی شیخ درخواست می‌کند که قدری کنار بکشد. مرد، چنین می‌کند. ابراهیم، در کنار شیخ، به زحمت، برای خود جایی می‌گشاید. شیخ از اصرار وزیر در فرورفتن در جایی تنگ گرفتار تعجب نمی‌شود؛ چرا که می‌داند پرسشی وجود دارد و پرسش‌هایی.

– سلام استاد بزرگوار!

– سلام حضرت وزیر! وصف خدمات شما را به اهالی شیراز و مردم اقلیم فارس، بسیار شنیده‌یم.

- من بنده‌ی کمترین، چیزی نیستم که خدماتم اعتبارِ وصف داشته باشد. نیازی دارم و خواهشی، اما نه برای خویش.

- بفرمایید حضرت وزیر!

- پسرَم را پرسش‌هایی ست که بی‌نهایت شوقِ آن دارد که از استاد درخواستِ جواب کند. اجازه‌ی حضور و طرح سؤال می‌طلبید.

- مانعی ندارد آقا! ما برای همین آمده‌ایم. آیا ایشان در همین مجلس حاضرند؟

- بله حضرت شیخ! آن... آن جوان است که آن‌جا نشسته - نزدیک مدخلِ تالار.

- آن جوان را می‌گویید؟ ایشان، نوه‌ی شما هستند یا فرزند شما؟

- فرزندِ بنده. خداوند، بسیار دیر رخصتِ داشتنِ فرزند را به من عطا فرمود.

- او چند ساله است وزیر عزیز؟

- هفده ساله، یا شیخ!

- به ظاهرش نمی‌آید که دوازده سال، بیش داشته باشد. آیا خواندن و نوشتن می‌داند؟

- بله استاد! در محضرِ معلمِ صاحبِ نامِ خطّه‌ی فارس، خواندن و نوشتن و قرآن و حدیث و حکمت و ادب و فقه را، تا آن‌جا که مقدور بوده، فرا گرفته است.

- عجب... عجب! این‌ها را که فرمودید، خوانده و آموخته، یا خوانده و در کوچه و بازار، ریخته و گریخته؟

- قضاوت با قاضی نامدار مملکت است حضرت شیخ، نه با بنده‌ی حقیر.

- به هر حال، بندی دارم که حقّ است از من به او برسانید. فراگیری درست علم، وابسته است به قبولِ سلسله مراتب: پله پله... آهسته آهسته. شتابِ در یادگیری، ایجادِ بن‌بست می‌کند. به سرّ دویدن، با سر زمین خوردن را با خود دارد. او، به آسانی می‌تواند مشکلاتش را با همین معلمِ خوب مکتب خانه‌ها و مدرسه‌های شیراز حل کند. ناگهان بسیار بالا جهیدن و به دامان شیخِ عامِلِ آویختن، چه بسا سقوطی غمبار را به همراه داشته باشد. مرحله به مرحله. این‌جا را که تمام کرد و دیگر، به واقع، چیزی برای یاد گرفتن باقی نماند، با اجازه‌ی حضرت وزیر، به قزوین بیاید، شاید هم به اصفهان، که یقیناً تا سه چهار سالِ دیگر پایتختِ مُرشد اعظم خواهد شد. اینجا یا آنجا، من او را به محضر چند استاد معتبر و فقیه دانشمند و زاهد راستین خواهم فرستاد، و آنگاه، در پایانِ راه، اگر جملگی ایشان، شایستگی او را گواهی کردند، ما نیز چند صباحی به او خواهیم پرداخت - با ارادت به حضرت وزیر و با احترام به هر آنچه که طالب آن هستید.

شیخ، این سخنان را با چاشنی مختصر طنز و خشونت و به قطعیت گفت و بی‌محابا رُخ به جانبِ مُلایی که در جانبِ دیگرش نشسته بود گرداند و با او به ادامه‌ی گفت و گو مشغول شد. ابراهیم وزیر، خفیف و آزرده برخاست و به جانبِ فرزند رفت.

شاه، از فاصله، در هم ریختگیِ ابراهیم وزیر را دید و به محمدعلی بیک خزانه‌دار گفت که او را صدا کند.

- حضرت وزیر! مُرشدِ اکمل شما را به حضور می‌طلبند.

ابراهیم به جانب شاه رفت و زمین ادب بوسید.

- چه شد حضرت وزیر قوام‌الدین، که اینگونه، ناگهان، درهم شدی؟

- حق بود که بشوم. درخواستی داشتم از حضرت استاد شیخ

بهاء الدین، که نمی‌بایست داشته باشم. رد فرمودند.

«ها... می‌دانیم... این قاضی، جنس بدی دارد. تو را که هیچ، خود ما را هم غالباً با کلماتِ قصار و قضاوت‌های ناجایش می‌رنجانند. می‌خواهی میانجیگری کنیم و واداریمش که درخواستت را بپذیرد؟  
- سپاسگزارم مُرشدِ اکمل؛ اما رخصت می‌طلبم که بگویم «خیر».  
سخنِ حق، مُرَّح است برخواستِ این بنده‌ی کم‌ترین.  
- پس در چنین شبی، این‌طور گرفته نباش! همین‌جا نزدیک ما بنشین تا شیخ بداند که خاطر ت نزد ما چقدر عزیز است، و از حقّ آزارنده‌یی که گفته، عذاب بکشد.

- اطاعتِ امر می‌کنم؛ اما اجازه بفرمایید که فرزندم را که در انتظارِ خبری‌ست، خبردار کنم، آنگاه به شرفِ همجواری با مُرشدِ اعظم مفتخر شوم.

شاه دیگر چیزی نگفت.

ابراهیم به جانب محمد رفت. خجل بود. آرزو داشت که از عهدی این کار - که لطف بزرگی در حقّ محمد بود - بر می‌آمد و نزد فرزند، سربلند می‌شود. آرزو داشت که شبانگاه یا سحرگاهان، محمد به مادر خود بگوید که پدر، چگونه توانسته بود شیخ بزرگ را وادار به مکالمه با او کند...  
ابراهیم پیر، گریه‌ی شکست داشت اما مردِ گریه نبود.

ابراهیم پیر، شرم فرو نشستن در کنار فرزند داشت اما نشست و آنچه را که گذشته بود، به زمزمه، دل آزرده، قدری به کدورت و اکراه باز گفت - سخت به زحمت.

محمد گفت: «پدر! التماس می‌کنم اینگونه افسرده و دلچرکین و رنجیده نباش! التماس می‌کنم! تو آنچه را که باید در حقّ من می‌کردی، تمام کردی.

ممنون توأم و مدیون تو برای تمامِ عمر. بار دیگر پای مبارکت را می‌بوسم...  
یک روز، بسیار زود، یقین بدانید که پاسخ این پیشداوریِ ناجایش را خواهم داد. یقین بدانید پدر!

- اما... اما... من باور دارم که حق با اوست.

- پس، یک روز، خیلی زود، یقین بدانید که پاسخ این باورِ نازوای شما را هم خواهم داد.

محمد برخاست، از دور، در جهتِ شاه خم شد - بی‌آن‌که شاه ببیند - و بیرون رفت...

محمد می‌رفت، دامنِ قبای نو بر زمین کشان - چنانکه گویی قدری خمیده است، و ابراهیم، دور از او، گویی که زهرِ خجلتِ چشان بر جای مانده بود...



- استاد! در روز قیامت، مُردگان، با چه هیبتی و چه جامه‌یی و چه جسمی و چه روحی و چه ظاهری و چه سنی زنده می‌شوند و در محضر خداوند جای می‌گیرند؟ آیا حضور در قیامت، حضوری‌ست فقط مادی و جسمانی یا روحانی و جسمانی؟  
- تو کیستی؟ بیا از تاریکی بیرون تا ببینمت مرد!



دیرگاه شب - از نیمه گذشته - ابراهیم قوام شیرازی به خانه رسید. اگر آن مکالمه‌ی تلخ پیش نیامده بود، کامِ روح خسته‌اش شیرین بود. هنوز اما گرفته خاطر و خجل از آن برخورد بود. در مقامی نبود که از غیر، به هر مقام، خُرده بی‌حُرمتی‌هایی را تحمّل داشته باشد. حسابِ خانه و فرزند، همیشه حسابِ دیگری‌ست.

ابراهیم، پا به درون خانه گذاشت. همسرش چشم به راه داشت و دیده به در. مثل همیشهی جمیع مادرانِ خوبِ جهان، دلشوره‌ی چنان موقعیتی را داشت: «آیا ابراهیم، با آن کدورتِ کهنه که از محمد دارد، میان او و حکمای بزرگ، واسطه خواهد شد؟ آیا آن حکیمان بزرگ، چنان کودکِ خیره‌سری را به بازی خواهند گرفت؟ آیا محمد پُر مدعا از پس پُرسش‌های دشوارِ علما برخواید آمد؟ آیا... آه... رها کن رها کن...» زن، سلام کرد. ابراهیم جواب داد. زن، کمی صبر کرد تا از قفای ابراهیم، محمد ظاهر شود. نشد. زن، آهسته و بی‌خیال گفت: «محمد را با خویش نیاوردید؟»

- محمد؟ هنوز نیامده است؟

- نه... می‌بایست آمده باشد؟

- ساعت‌ها پیش... ساعت‌ها پیش... او در آغازِ ضیافت، مجلس را ترک کرد. آنچه پیش آمد، دلخواه او نبود، همچنان که دلخواه من؛ اما من موظف به ماندن در محضر شاه بودم او نبود.

- سخت مُکدّر شد؟

- او، نه چندان؛ اما من به سختی. بنا به خواستِ محمد، از شیخ بهاء‌الدین عاملی خواهش کردم چند دقیقه‌یی با محمد گفت و گو کند، شیخ پذیرفت، و تلخ هم نپذیرفت. گفت که محمد، دوازده سالگان را ماند و آنچه که می‌آموزد تازه اگر بیاموزد - در کوچه و بازار می‌ریزد و می‌گریزد - و تلخ‌تر از این. - اهلِ علم را اسبِ آسان برمی‌دارد.

- من اما چنین انگاشتم که علیرغم آن زبان زخم زنده، حق با اوست. پیام او را به محمد رساندم - بی‌روی و ریا اما به شدت رنجیده و درهم. محمد، بر خلاف من، هیچ نرنجید و به خشم نیامد. گفت که یک روز، خیلی زود، به شیخ نشان خواهد داد که حقّ چنین داوریِ عجولانه‌یی را نداشته است.

محمد، دلم را جُست و با من بسیار مهربانی کرد و برخاست و از مجلس بیرون آمد... ساعت‌هاست... ساعت‌ها...

- در بیم نباشید آقا! هیچ‌کس بلایی بر سر او نمی‌آورد، و خود او نیز اگر اراده به تنبیه شیخ کرده باشد، هیچ بلایی بر سر خود نخواهد آورد...



شیخ بهاء‌الدین، آنگاه که از مهمانی شاهانه و گفت و گوهای همیشگی خسته شد، برخاست، اجازه‌ی خروج طلبید و به باغ آمد تا در آن هوای ملکوتی نیمه‌شبانه‌ی آغاز تابستان شیراز، قدری قدم بزند و قدری بیندیشد. او هنوز هم، به تعبیری، از مشایبان به شمار می‌آمد و حلّ مسائلِ دشوار را به هنگام قدم زدن، بسیار دوست می‌داشت.

شیخ، قدم‌زنان و در خود، وارد یکی از خیابانک‌های باغ شد که در دو سوی آن، گروهانی از سروهای باریک و بالا بلند شیراز صف کشیده بودند و در پای درختان، انبوه شمشادهای پُر پُشت و به هم تنیده، دیواری ساخته بودند.

شیخ، نرم نرمک از گرداگردِ خویش می‌بُرد که ناگهان صدا برخاست: «استاد! در روز قیامت، مُردگان، با چه هیبتی و چه جامه‌یی و چه جسمی و چه شکل و شمایی... در پیشگاهِ خداوند قرار می‌گیرند؟...»

- تو کیستی؟ بیا از تاریکی بیرون تا بینمت ای مرد!

محمد، از کنار شمشادها، خود را به زیر نور کج و کمرنگ ماه کشید. - شب بر شما دلنشین باد ای شیخ! می‌بخشی که خلوتت را خراب کردم و از اعماق دریا به سطح آب آوردمت. آیا جسمِ خاکی این جهانی - عیناً آن‌گونه که به خاک سپرده می‌شود - برمی‌خیزد یا جانِ خالصِ مشترک میان این و آن جهان، یا روانی مطلقاً آن جهانی؟ آیا پیر، پیر بر می‌خیزد، کودک



شیرخواره، کودک شیرخواره؟ کودکان شیرخواره مگر معصومان کامل نیستند؟ چه نیازی هست که کودکان معصوم نیز برخیزند؟ - حال آن که خداوند قادر متعال، بر معصومیت ایشان آگاه است و...

- صبر کن پسر جان، صبر کن! صدایت خبر از پختگی و رسیدگی ات نمی دهد. این پرسش های در هم تنیده را از جانب چه کسی عنوان می کنی؟ - از جانب محمد صدرا، فرزند ابراهیم قوام الدین شیرازی وزیر.

- عجب... تو... تو همانی که پدرت امشب می خواست... عجب... تو با این سن و سال، چرا باید به همچو مسائلی بیندیشی؟ مگر بازی افزارها را از تو گرفته اند، یا به تهدید، به محضر علما و فلاسفات فرستاده اند که مغز کوچکت را زیر پُتکِ چنین پرسش های دشواری نهاده بی؟

- مرا می بخشی ای شیخ؛ اما انگار که از حاشیه می روید - به امید آن که از هر تهاجمی بر کنار بمانید؛ حال آن که خوب می دانید که خطر، همان قدر که در قلب دریای توفانی ست، در ساحل افتاده نیز شاید باشد. جواب پرسش های مرا بدهید، به از آن است که در باب بازی افزارهای این مُرید کوچک خویش سوآل بفرمایید. خداوند، ناظر بر رفتار آدمیان است و می بیند که در این نیمه شب مقدس که هنگام ذکر است و راز و نیاز و دُعای نیمه شبانه، چگونه شیخ بزرگ ما به شوخ طبعی مشغول است و شکستن دل کودکان...

- عجب... عجب...! یافتن پاسخی بر این پرسش ها، آیا به راستی، مُشکلی از مُشکلات تو را حل خواهد کرد - فرزندم؟

- خیر. فی حد ذاته، هیچ گرهی را نخواهد گشود؛ لیکن می خواهم بگذرم و به نکات دیگر پردازم و بسیاری از مُشکلاتم را حل کنم، اما این مسائل، راه عبورم را بسته است و مانند یک دیوار ستر در پیش رویم قد

عَلَم کرده و حَقّ ورود به متن بسیاری از مسائل و مُشکلات را از من ستانده است. فقط می خواهم رد شوم. همین.

- بسیار خوب فرزندم! جوابت را بستان و بگذر! خداوند تبارک و تعالی، به هرگونه که مصلحت بداند انسان ها را برپا خواهد داشت، و خداوند در کار خویش، اشتباه نمی کند. تمام.

- نَع... این چنین پاسخی را، ضرور نیست که از شیخ بهاء الدین عاملی بشنویم، یا میر محمد باقر استرآبادی... هر کسی قادر است چنین پاسخی بدهد - حتی پدر حکمت و اصول نخوانده ی من، که بارها نیز نظیر این پاسخ را به من داده است. استاد من شیخ بهاء الدین می داند که حُکما و علمایی چون ایشان، به حُکم قرائن، و بیش از این، به حُکم کلام خدا و کلام پیامبران و ائمه ی اطهار، و به حُکم عقل سلیم پرورش یافته، و منطقی مقبول، و کشف و شهود و اشراق، بر آنچه خداوند مصلحت می داند و خواهد دانست، بسیار آگاهی یافته اند، و یا این مصلحت را صراحتاً بیان کرده اند؛ چنانکه گفته اند: کار خیر، پاداش نیکو دارد؛ راستگویان به بهشت می روند؛ کار، شرف انسان است و کارگر، عزیز خداوند، و بسیاری از این گونه احکام و اصول و مسائل... در این حال، چرا نباید حکیمی چون شیخ بهاء الدین عاملی - که جهان اسلام به او نظر دارد - بر اساس قیاسات و قرائن و احادیث و عقل سلیم و با اتکای به کتاب آسمانی بتواند بگوید که در روز رستاخیز، ما به تن ظاهر می شویم - فقط - یا به تن و روان هر دو، و آیا آن گونه ظاهر می شویم که در آخرین لحظه ی حیات بوده ایم - فی المثل، اگر شهید میدان رزم، پاره پاره و سر از تن جدا - یا آن گونه که در بهترین حالات خویش؟

شیخ، شنید و خاموش ماند - مدّت ها؛ و آنگاه، نافذ و با وقار اما رفیقانه گفت: «قدم بزیم جوان! ایستادن، خسته مان می کند، و خستگی

افکارِ بیراه به مغز آدمی می‌آورد. راه برویم و ببندیشیم و گفت و گو کنیم، شاید به جایی برسیم.»

حرکتی از رویاهای خالص به عینِ واقعیتِ ملموس.

واقعہ، یکی از ناب‌ترین و شیرین‌ترین لحظه‌های زندگیِ محمدِ صدرا را می‌ساخت؛ یکی از خوش‌ترین خواب‌های وقوع یافته در بیداری، یا هنوز در خواب را.

این، یکی از آن لحظه‌هایی بود که محمد، تا دمِ مرگ، از یاد نمی‌برد. - پدر، اگر بدانند...

محمد، شانه به شانه‌ی شیخ به راه افتاد - گر چه کوتاه‌تر از شیخ بود و شانه‌هایش، خود به خود، قدری پایین‌تر از شانه‌های شیخ؛ اما در معنا، دوشادوش شیخ بهاء‌الدین می‌رفت، نه چون شاگردانِ شیخ، مختصری در قفا؛ و در آسمان، ماه نیم‌دایره‌ی پریده رنگ را دید و ستاره‌ی را نزدیک آن - بسیار کمرنگ‌تر از ماه اما به هر حال، نزدیک ماه، و مهتاب نتوانسته بود آن ستاره‌ی مقاوم را در پرتوِ خویش، محو و ناپیدا کند.

محمد جُرات یافت که بگوید: «شیخ! می‌بخشید! عکسِ ما، آنجا، در آسمان افتاده است. ملاحظه می‌فرمایید؟»

شیخ، نگاه کرد، لبخند زد و گفت: «شما، شعر هم می‌گویید محمد صدرا؟» - شعرِ خوب، خیر؛ بد و متوسط هم دوست ندارم بگویم اما پیوسته به ذهنم می‌آید.

- شما کمال طلب هستی جوان! اگر بر تکبرِ خویش غلبه نکنی، در مهلکه‌ی دردبار خواهی زیست.

- من کمترین می‌انگارم که مقام‌طلبی، با کمال‌طلبی، فرقی فراوان دارد؛ و این مقام طلبانند که تکبرِ گریبان‌شان را می‌گیرند، نه کمال‌طلبان. من هرگز

آرزو نکرده‌ام که یکی از دانشمندان و مُلایانِ درباری باشم و افتخارِ دو زانو نشستن در جوارِ شاهان قسمتم شود. برای من، حلّ مسائلی که ذهن را زیر فشارِ خود خرد می‌کنند و آدمیان را در حالتِ شک و تعلیق می‌گذارند مهم است نه شوخ‌طبعی‌های شاهانه شاهان را تحمّل کردن و پیوسته و ناخواسته، به تبسم‌های بنده‌نوازانه‌ی سلاطین، بنده‌وار و با تبسم‌هایی عاری از لطافت و معنا پاسخ دادن.

- زبانِ گزنده‌ی داری جوان! مولای ما علی می‌فرماید: «یکی از شروطِ مسلمانی، زبانِ نرم و رویِ خوش است.»

- در همه حال؟ پس چه کسی فرموده است که «خشم به هنگام را دوست می‌دارم»؟

- روایت است. جای شک دارد.

- شک را می‌پذیریم فقط برای آن‌که بتوانیم زمانی شک را از خویش برانیم. پدرم هم شب و روز آزرده‌ی زبانِ گزنده‌ی من است، و من نمی‌دانم که چرا خداوند، به لابه‌های من در این باب که خویم را، و زبانم را، قدری نرم‌تر از این کند، هیچ پاسخی نمی‌دهد...

باز، صدای بی‌صدای نیمه‌شبانه.

از دور، خدمتگزارانِ دارالحکومه که سرگرمِ برچیدنِ بساطِ عشرتِ شاهانه بودند، سکوت را مخدوش می‌کردند تا به معنا برسند.

- بسیار خوب جوان! پاسخ درست گفتن به چنان پرسشِ دشوار در باب معاد و قیامت، و یا لااقلّ دادنِ پاسخی که باور داشته باشیم که می‌تواند درست باشد، زمان می‌خواهد و تفکر و تحلیل و تفسیر. می‌پذیرم که این سؤال شما را، در آینده‌ی نزدیک، در حدّ توانِ خویش، به گونه‌ی که مغایر با کتاب و اصول نباشد، پاسخ بدهم و پاسخ را برایتان بفرستم. آیا پرسش

دیگری هم دارید؟

- سوال، بسیار دارم ای شیخ! بی‌شمار... سرپای وجودم چیزی جُز سوال نیست. محتاج درمانده‌یی هستم که اگر بزرگانی چون شما به دادم نرسند، همه کارم از آشفتگی به جنون خواهد کشید و به موجودی مُبدل خواهم شد که نه خواستِ مستقیمِ خداوند است بَلْ محصولِ کوتاهیِ بزرگانی چون شماست که می‌توانند دستگیر و اماندگان در طریق حکمت و دین باشند و نیستند.

- هستیم جوان، هستیم... ندانسته مردودمان مکن!

- عذر می‌خواهم ای شیخ! پاسخی که امشب به پدرم دادید، مرا ناخواسته به چنین قضاوتی کشاند؛ وَاللّٰهُ مِنْ هَذَا شَيْءٌ، خواب دیدار با شما را دیده‌ام، و هزار بار در پایان نماز، از خدا خواسته‌ام که مرا به افتخار شاگردی شما، میر محمد باقر استرآبادی و میر فندرسکی برساند...

- از سخنانی که امشب به پدرتان گفتم، خود از شخص ایشان عذر خواهم خواست، و در باب کار شما، از هم‌اکنون مطمئن باشید که به طلبگی مدرسه‌یی که من و میر فندرسکی در آن تدریس می‌کنیم، پذیرفته شده‌بید. میر محمد باقر استرآبادی، امّا، در قزوین نیست تا بتوانیم از جانب او به شما قولی بدهم. او، در اصفهان به آموزش حکمت و دین مشغول است، و شاه او را سر راه برداشته است و به اینجا آورده...

♦  
ماه کم بئیه، گند و خسته فرو می‌نشست.

ابراهیم، چشم از ماه در سفر و گوش از صدای در، بر نمی‌داشت.  
- خوابم نمی‌برد بانو، خوابم نمی‌برد... چیزی به نماز صبح نمانده است. محمد، سابقه نداشته که تا این ساعت، خارج از خانه بماند. محمد، گمسال

است برای گزّمه رفتن در کوچه باغ‌های شهر، و کمسال است برای آن‌که شب را در منزل دوستی بیتوته کند... بانو! محمد، بیش از شش ساعت است که غایب است و مفقود. می‌ترسم بانو، بی‌دلیل می‌ترسم.

- شما می‌خواستید او را به سفری دور بفرستید آقا! آن وقت چه می‌کردید؟

- آن وقت، نمی‌دانم چه می‌کردم؛ امّا حال، قلبم از شدت دلشوره درد گرفته است و می‌سوزد.

- چه می‌شود کرد آقا؟ این وقت شب، در کجا می‌توانیم به جست و جوی او برخیزیم؟

ابراهیم، یکباره از رختخواب بیرون آمد.

- نمی‌شود، این طور نمی‌شود... به دارالحکومه باز می‌گردم. از آنجا آغاز می‌کنم. در آنجا، هنوز، یقیناً، خدمتگزاران و خدّام مشغول کارند. از ایشان سوال می‌کنم، و راه می‌یابم... تو...

- نگران من نباشید آقا! نمی‌ترسم؛ دلم هم شور نمی‌زند...



- ... پس چرا باید چنین باور داشت که ماهیت، قطعاً، مُقدّم بر وجود است و از ابتدای خلقت نیز همچو تقدّمی وجود داشته است؟

- عجب... سوال‌های بسیار آسانی هم در چننه داری مرد! در حقیقت، من به شخصه، در این زمینه، تحقیق و تَفَحُّص فراوان نکرده‌ام. پیشینیان مُتفکّر، از ارسطوی یونانی گرفته تا فارابی و ابن‌سینا و بسیاری دیگر از بزرگان حکمت و علم، ماهیت را - به تعریفی - مُقدّم بر وجود دانسته‌اند به تعریفی، و به اثبات این نظر، به طُرُق مختلف پرداخته‌اند، و البته تا حدّ زیادی هم موفق شده‌اند. این است که من بحث تقدّم ماهیت بر وجود بالعکس را

رها کرده‌ام و به تبعیتِ موقتِ قناعت کرده‌ام تا بتوانم به مسائلی نوتر از این بپردازم. از این گذشته، پیش از این، زمانی، خواستم که وارد پهنه‌ی بی‌انتهای «وجود و ماهیت» بشوم و رساله‌ی بی‌روشن‌کننده در این باب به رشته‌ی تحریر در آورم. این بود که به مسأله‌ی «وجود» پرداختم تا شاید تعریفی درست و دقیق و جامع و مانع از آن به دست بیاورم. تا یکصد و هفتاد و سه تعریف یافتیم که جملگی آنان را البته استواری‌هایی بود و اعتباراتی، و جملگی آنان، در تقسیم‌بندی‌های خاص، باز، به تعاریف دیگری از وجود می‌رسیدند. چون چنین دیدم به خود گفتم که تا از طریق تفکر، به معنایی خدپذیر و مقبول از «وجود» نرسیده‌ام، دست از این مسأله بردارم...



ابراهیم قوامی شیرازی وزیر، بر اسب، به جانب دارالحکومه می‌راند؛ اما مدت‌ها بود که دیگر توانِ دو تک تاختن به شتاب را نداشت. دلش پر می‌زد برای تاختن؛ اما اسبش، پر و بالی برای پریدن را در سوارِ خود احساس نمی‌کرد.



... این عقده‌ها اگر باز نشود، حضرت شیخ باید بدانند که ما هرگز قادر نخواهیم بود به وحدتی اندیشگی در حکمت اسلامی دست یابیم، و همیشه میان حکما، فقها، و عرفای ما جنگی تفرقه افکنانه باقی خواهد ماند، و آن‌گونه که روزگار نشان داده است، در همه حال هم زاهد نمایانِ ناحق گو بر علمای اهل حق غالب خواهند شد؛ چرا که با توسل به هر امکان غیراخلاقی و خلاف، حرف خویش را بر گرسی خواهند نشانند و بر گرسی

نگه خواهند داشت...

...بله... درست است مُلای جوان! فی الواقع، یکی از بزرگ‌ترین مصائب امروزِ علم، حضور زورمندانه و ریاکارانه‌ی کسانی است که خود را از طریق غیرعلمی به علم تحمیل کرده‌اند و جایی بسیار وسیع را هم به اشغال خود درآورده‌اند؛ و بدان ای مُلای جوان که ما نزدیک شاه مانده‌ایم - نه به دلائلی که تو می‌پنداری، بل...



ابراهیم، گُند و کم‌توان از اسب فرود آمد، اسب را در مدخل دارالحکومه نگه داشت و به راه افتاد تا به داخل قصر برود و پرس و جو را از آنجا شروع کند؛ لیکن ضمن عبور بی‌صدای خود، سایه‌های متحرکی را دید؛ قدم‌زدنِ گویی دو مرد را در لایه لای درختان سرو، در خیابانکی از خیابانک‌های باغ، و ناگهان حس کرد که این دو مرد، محتمل است که شیخ بهاء‌الدین و محمد صدر باشند، و دلش لرزید.

- نه... نه... خیال می‌بافم، آرزو مصوّر می‌کنم... گرفتار توهمات شده‌ام. آن شیخ که من شناختم، هرگز تن نمی‌سپرد به قدم‌زدنی این‌گونه در کنار فرزند خردسال من...

ابراهیم، خاموش و مُحْتَاط، از درونِ باغچه - پشتِ شمشادها - نزدیک شد و نزدیک‌تر...

- یعنی باز هم خواب می‌بینم؟ مگر می‌شود؟ نه... نه... این، عین واقعیت است. از چنین فاصله‌ی ممکن نیست که من محمد را نشناسم... شاید که پسر، خویشتن را به اثبات رسانده باشد...

ابراهیم، دیگر آن‌قدر نزدیک شده بود که صدای پسرش را بشنود و بشناسد و احساس کند که آن دو مرد، چگونه مهرمندانه همچون دو یار

قدیمی در کنار هم قدم برمی‌دارند...

در قلب آن صبحِ کاذب، آن مهرِ جاریِ صادق، برای قلبِ افسرده‌ی ابراهیم، گرمیِ صد خورشید داشت.

ابراهیم، مدت‌ها بود که آن‌گونه شادی را در درونِ خویش، در عبور از باریک‌ترین موی‌رگ‌های قلب و مغز خویش احساس نکرده بود: «کاش که بانوی من این‌جا بود! چطور می‌توانم این لحظه‌ها را به درستی منتقل کنم - خدای من؟».

- ای شیخ! لااقل می‌توان گفت که مُعَلِّمِ ثانی، به خطا می‌رود که می‌فرماید: «ماهیت از وجود جُداست، و این دو فقط در ذاتِ خدا به وحدت می‌رسند» و نتیجه می‌گیرد که ضرورتاً، ابتدا ماهیت پدید آمده است، آنگاه وجود. آخر چگونه ممکن است از چنان مُقَدِّمه‌یی به چنین نتیجه‌یی رسید؟ وجود حق، ما می‌دانیم که، از آنجا که وجودِ مطلق است، بی‌نیاز است به ماهیت و به هر نوع ماهیتی؛ و از آنجا که هستیِ مطلق ذاتِ حق جریان می‌یابد در «هستی‌های تابع» یا «عالم موجود» پس، لاجرم، ابتدا وجود است که حضور می‌یابد، یعنی قدیم است و بی‌نیاز از حدوث، آنگاه، وجود، تدارکِ ماهیت می‌بیند، یعنی خلقِ ماهیت می‌کند، یعنی موجود، صاحبِ ماهیت می‌شود...

- الله اکبر الله اکبر! مُلّای جوان! تو چگونه جُرأت می‌کنی چنین سخنانی را، با این صراحت، بر زبان برانی - زمانی که هنوز هیچ مقام و موقعیتی در علم و حکمت به دست نیاورده‌یی و مُقَدِّماتِ این راهِ صعب را هم نیپیموده‌یی؟ در این باب، بزرگانِ علمِ دیانت، مُهر بر لب زده خاموشند و در بیم از ورود به چنین دریایی که غرق در آن قطعی است. تو چگونه بی‌محابا به درونِ این گردابِ بی‌انتهای می‌جهی و خوفی از عواقبِ آن به دل راه نمی‌دهی؟

مُلاً! بار دیگر باید به تو بگویم که بترس از اینکه تکبّرِ دانستن و بسیار دانستن و زود دانستن تو را به خاکِ سیاه بنشانند؛ بترس!

- ای شیخ! دهانم را مدوز و به هراسم نکشان! من، در عُنفوانِ شباب، نشسته بر خاکِ سیاه، با شما سخن می‌گویم، و هرگز از روی این خاک بر نخواهم خاست تا تکبّرِ باز، به زمینم بزند.

- مُلاً! تو این حاضر جوابی‌ها را از کدام استاذ آموخته‌یی؟

- از تفکّرِ مدام؛ از گفت و گوی پیوسته با خویشتانِ خویش؛ از دو بخش کردنِ خود و پیوسته یک بخش را خیره‌سرانه در برابرِ بخشِ دیگر قرار دادن و به مقابله وا داشتن...

- این کار، مُنهدمت می‌کند مُلاً! تفکّرِ دائم و گفت و گوی با خویش، کارت را به جنون ثابت می‌کشد.

- این، سخنِ پدرِ خوب اما دائماً نگرانِ من است؛ و پاسخ من این است که کارم، همه، به جنون کشیده است، و بر لبِ بحرِ فنا ایستاده‌ییم و تن به مکالمه‌یی با درونِ سپرده‌ییم... ای شیخ! کسی چه می‌داند که مرز میان عقل و جنون کجاست؟ و شما، حضورِ «عقلایِ مجانین» را در سراسرِ عالمِ موجود، چگونه توجیه می‌فرمایید، که گاه، یک جمله‌ی ایشان به قدر صد هزار جمله‌ی اهل فضل و عقل می‌ارزد؟

شیخ بهاء‌الدین عاملی ایستاد. نَفْسِ بلند و عمیق کشید. با حرکتی که خاصّ او بود، انگار که چیزی را از خود دور کرد. لبخندی به رفاهِ روح زد. دستِ رفاقت بر شانه‌ی محمّد صدرا نهاد و با نشاطی سحری گفت: «بینم مُلاً! با این همه ادّعا که داری، نماز خواندن را به تو آموخته‌اند یا هنوز زود بوده است که بیاموزند؟» و از پیِ این جمله، از ته دل خندید.

- یا شیخ! طفلی که شبی را تا بامداد در محضرِ استادی چون بهاء‌الدین

تَلَمَّذْ کرده باشد، دیگر به یادش نمی‌ماند که چه چیزها را، قبل از این دیدار مقدّس آموخته است و چه چیزها را نیاموخته. همین قدر، به شکلی محو، از روزگاران گذشته، به خاطر می‌آید که خواندن نماز و دعای شبانه را با صدای کمی بلند، و گریستن شبانه را، بی‌صدا، بسیار دوست می‌داشتم.

- پس پیش از آن که به گریه بیفتیم، مُلّای جوان، برویم وضو بگیریم و به نماز بایستیم. این، صبحی ست نیکو، و طلوعی نیکوتر در پیش خواهد داشت. اگر خداوند بخواد، و زنده و سلامت بمانی، و گردنت زیر تیغ مُبارک شاهانه نرود، تو، یک روز، حکمت و عرفان ما را زیر و رو خواهی کرد و اعتقاد به پیروی از دوازده امام را به اوج اقتدار خواهی رساند؛ امّا، دمام، از کبر بیرهیز، و از خویشان دور شو، و از اندیشه‌ی «من» بگذر، و فخر به دانشش نفروش، تا رسیدن بر تو آسان و آسان‌تر شود.

- سَمْعاً و طَاعَتاً، شَيْخُنَا!



ابراهیم، چقدر دلش هوای آن داشت که برود، سلام کند - به تلخی - و بگوید: «ای شیخ! می‌بینی که چگونه مردی را از خویش راندی - آن هم نه با نزاکت یک حکیم؟ این «مُلّای تو»، همان طفلی ست که علمش را در کوچه و بازار می‌ریزد و می‌گریزد. آیا برای تو دشوار نیست که با چنین ریزنده‌ی گریزنده‌ی بگویی و بخندی و بحث کنی و به نماز بایستی؟ آیا سخت نیست که اینگونه رفیقانه، دست بر شانه‌ی او بگذاری و از طلوع یک خورشید در آسمان حکمت اسلامی سخن بگویی؟» امّا اینگونه انتقام‌جویی را در شأن خویش نمی‌دید و رنجیده بودن و ماندن را به چنین تصفیه حساب کودکانه‌ی ترجیح می‌داد: «خودش، یقیناً خجل است و خجل‌تر هم خواهد شد»...



مُلّا محمّد صدرای شیرازی، در قفای شیخ عاملی به نماز ایستاده است، و ابراهیم قوام شیرازی وزیر، در نقطه‌ی دیگری، در همین باغ...



صدای تاختن کُند اسبِ ابراهیم در کوچه‌های دم صبح می‌پیچید. ابراهیم می‌رفت تا خبری را به خانه برساند که البتّه رساندنی نبود...

---

## دریا، مرا طلبیده است، پدر!

---

- شنیدم که بار می‌بندی.

- بله پدر! به شاگردِ شیخ بهاء‌الدین به قزوین می‌روم، و البته از شما رخصت خواهم خواست و به راه خواهم افتاد.

- کدام رخصت محمد، کدام رخصت؟ باره‌بی خواسته‌بی، کوله‌باری بسته‌بی، روانداز و چند سگه‌بی برداشته‌بی، کُتَبِ امانتی را باز پس داده‌بی، به وداع به خانه‌ی مُعلّمانت رفته‌بی، و حال می‌گویی که بی رخصت من ترکِ یار و دیار نمی‌کردی؟ تو می‌خواستی بی خبر از من بروی و چند خطّی به رسمِ خداحافظی نوجوانان از خانه‌گریز برای من باقی بگذاری. من، می‌فهمم محمد، خوب می‌فهمم.

- به فهم شما شک ندارم پدر، به نتایجی که این فهم به بار می‌آورد، مشکوکم. آنچه می‌فرمایید، اُدا درست نیست. دو بار تاکنون به شما گفته‌ام و برای آخرین بار می‌گویم که من، محمد صدرالدین قوام شیرازی، با خویش‌تن پیمان بسته‌ام که هرگز، تا دم مرگ، به هیچ علّت و مُستمسک، دروغ نگویم و خلاف نکم؛ و من، محمد صدرالدین قوام شیرازی، این قدرت را در خویش

می‌بینم که پیمان نگه‌دارم - اگر خداوند، سایه‌ی رحمت و حمایت از سرم بر ندارد. من، اجازه می‌طلبیدم، دست مبارکت را می‌بوسیدم، قطره‌های اشک محبت و سپاسم را بر پایت می‌ریختم، و چنین‌ها نیز خواهم کرد. مثل بسیاری از اوقات، شتاب‌زده حُکم کردی و دلم را شکستی پدر... شکستی...  
- (مثل بسیاری از اوقات). هاه! پسرکِ قدر...

ابراهیم، باز، مثل بسیاری از اوقات، بر تهاجم خشم و به کارگیری واژه‌های نادلپسند غلبه کرد. دردی را که در قلبش پیچیده بود - و غالباً می‌پیچید - با نفسی عمیق، و سکوتی بلند، به واپس راند، و آنگاه آهسته و نرم گفت: «محمّد! من البتّه دلم می‌خواهد - و مدّت‌هاست می‌خواهد - که تو برای کسب علم به جایی بروی که در آنجا، زُیده‌ترین مُربیان و مُرشدان گردآمده باشند؛ و اکنون که این دیدارِ مبارکِ شوق‌انگیز میان تو و شیخ بزرگ اتّفاق افتاده، البتّه فرصتی منحصر پیش آمده است تا این آرزو برآورده شود؛ امّا... من پیرم، تو می‌دانی... و پا در رکابِ موتّم، تو می‌دانی... و جز تو تکیه‌گاهی ندارم، و مادرت نیز چون من است. تو، انصافاً، مُحق نیستی که در چنین روزگاری، خانواده‌ی نیازمندی‌ات را رها کنی و برای کسبِ دانشِ بیشتر، با این سنّ کم و فرصتِ بسیار، عجولانه به جایی بسیار دور از ما بروی. تو مُحق نیستی از واجب به جانبِ مُستحب برانی و ما را به امان خدا بسپاری...»

- افسوس، پدر! کاش این‌گونه دلم را به درد نمی‌آوردی و شفقتم را بر نمی‌انگیختی. شیخ بهاء‌الدّین، که یکی از اعظم علّمای جهان اسلام است، از بی‌دقایق بحث و جدل با من، گفت: ای مُلّا محمّد صدرا! تو اگر همت کنی، جهان را دیگرگون خواهی کرد.

من، همت، کردم پدر؛ امّا تو راه بر همتم بست. می‌مانم، خون دل

می‌خورم، بندگی تو می‌کنم - تا پایان عُمر... امّا این مسأله را بدان و به خاطر بسپار! تو عصایی را که تا همین دیروز، می‌گفتی که می‌خواهی به دور دست‌ها پرتابش کنی، حال از ترسِ آن‌که مبادا ازدهایی شود، می‌خواهی که محکم در دست‌هایت نگه‌داری - بی آن‌که بدانی که این عصا، تنها زمانی که اسپرِ دست‌های بازدارنده باشد، بیم ازدها شدنش می‌رود.

فرزندان، حقّ است که اولیاء خود را، تا دمِ واپسین، روی دیدگانِ خود نگه دارند و آنچه می‌کنند جز در جهتِ رضای ایشان نباشد؛ امّا این بدان معنا نیست که هر فرزندی، وقفِ کاملِ اولیاء خود است، و حقّ برداشتنِ هیچ سهمی را برای خویش ندارد. خداوند، آن‌کس را که در راهِ هدفی معتبر کشته می‌شود، شهید می‌داند؛ امّا آن‌کس را که در راهِ نگهداریِ اولیاء خود، تمام زندگی خویش را تباه می‌کند، شهید نمی‌نامد. من، باید که فرزندی خلف باشم: مهربان، مطیع، خداترس، در جست و جوی حق، مؤمن و مجاهد؛ امّا نباید هر آنچه را که می‌توانم بشوم و این شدن، به سودِ اُمّتِ ایران و ملّت مسلمان است، به خاطرِ خوشنودیِ موقتِ اولیاءِ خویش فروبگذارم. من فقط نسبت به شما و مادرم متعهد نیستم، بلکه نسبت به خدا، نسبت به مردم، و نسبت به علمِ متعالی جهان‌ساز نیز متعهدم - حقّ بیش از آن مقدار که وظیفه‌مندِ خدمت به اولیاءِ خود هستم.

پدر! شما نه با حربه‌ی منطق و علم و اصول، که با داروی رقیق‌کننده‌ی احساس و عاطفه به معرکه آمده‌بید تا مرا بندی بند شیراز کنید، و این، ابداً ادا حق نیست، و من، تن به این ناحق می‌سپارم تا بعدها نگویند که این مُلّا صدرا‌ی شیرازی، همه علم و حکمت و دیانتِ خویش بر پایه‌ی ناخشنودیِ اولیاءِ خود نهاده بود...

محمّد، برای نخستین بار در عمر خویش، کاری را که به آن مشغول



بود: - گردآوری ته مانده‌ی وسائل زندگی - رها کرد، برافروخته و دردمند  
 قبا بر دوش انداخت، پاپوش به پا کرد، و از خانه بیرون رفت.  
 ابراهیم، وامانده، شاید در حیرت، به سوی همسر خود گردید.  
 - بد کردم که از او خواستم ما را ترک نکند؟

- بد نکردی آقا؛ لطف کردی؛ اما شما، همین چند روز پیش، به او گفتید  
 که به زودی او را به سفری دور می‌فرستید تا از شر هر آنچه که در شیراز،  
 خام خام به خوردش داده‌اند خلاصی یابد، و چهار شب پیش، شما، خود،  
 پائی پیش نهادید تا دست او را در دست شیخ بزرگ بگذارید و کاری کنید که  
 شاید محمد بتواند راهی پایتخت شود. من تا امروز از درک اندیشه‌های محمد  
 عاجز بودم، حال، عقلم از فهم سخنان شما قاصر مانده است...



ابراهیم قوام شیرازی، باز، بر مسند وزارت نشسته بود تا به داد و درد  
 مردم خطه‌ی فارس برسد؛ لیکن، خود درد می‌کشید و به بیدادی که در حق  
 فرزند کرده بود می‌اندیشید. ابراهیم می‌کوشید که گرچه تنها اما عادلانه به  
 قاضی برود، و به همین دلیل از آنچه کرده بود احساس ندامت می‌کرد.  
 در این حال، این قره‌خان استاجلو بود که ضمن گذر از برابر جایگاه  
 ابراهیم به سلام صبحگاهی آمد، و باز، ابراهیم را در هم و رنجور دید.  
 - سلام یا ابراهیم! آیا حل نشد آن مشکلی که هیچ مشکل نیست - مگر  
 آن‌که تو بخواهی از آن مشکل بسازی؟

- بیا بنشین قره‌خان! کاری را کردم که مرا از آن بازداشته بودی، و  
 کاری را نکردم که به صراحت، مرا به جانب انجام آن رانده بودی. حال، به  
 راستی، وامانده‌ام، و دردِ خطا، قلبم را می‌فشارد.  
 قره‌خان نشست و گفت: «عجب دشوار گرای، مرد! جهان، بر مردمانی

چون تو بسیار سخت می‌گیری و دمی به خویش رهایشان نمی‌کند. تو پیوسته  
 به گرد یک تار مو آن قدر می‌پیچی که همچون پبله‌ی شود و پبله کند و  
 بیازاردت. تو از جان آن ملای صغیر - که به گفته‌ی شیخ بهاء‌الدین، حامل  
 عقل کبیر است - چه می‌خواهی مرد؟ چرا به حال خویش رهایش نمی‌کنی و  
 سلامت خود را نیز از این معرکه بیرون نمی‌کشی؟»

- آری... باید که چنین می‌کردم. حق بود، و شدنی؛ اما در آن لحظه که  
 اسباب عمل همه آماده بود، مهرم به این پسر و امیدم به اینکه تا دم مرگ من  
 در کنار من باشد و یار و مددکار من، مرا بر آن داشت که دست به کاری  
 نادرست بزنم: باز بسته بود که به دنبال شیخ بهاء‌الدین و به دعوت آن  
 بزرگوار به قزوین بروم، دل او را به سود خویش به رحم آوردم. بار بسته،  
 بگشود؛ اما دل گشوده‌اش، سخت بسته شد. گفتم که حق نیست من و  
 مادرش را سر پیری بگذارد و برود. او پذیرفت اما با تمامی خشم و نفرتش.  
 بد کردم، و مهر پدری، مرا به چنین بد کردنی واداشت.

- ابراهیم خان! تو که خود مظهر عقل و عدالت در خطه‌ی فارس هستی  
 می‌بایست این را بدانی که فرزندی که در روزگار پیری پدر و مادر می‌آید،  
 بر خلاف توقع، مددکار اولیاء خود نمی‌شود؛ چرا که در میان ایشان، ادراک  
 متقابل وجود ندارد. همصدایی. هماهنگی. همنوایی. همگامی. فرزندی  
 سر پیری، علی‌الاصول، با اولیاء خود کنار نمی‌آید. رنجیده است؛ رنجیده از  
 اینکه محصول عصر از کار افتادگی است؛ محصول عصر خستگی؛ محصول  
 یک اشتباه، یک تصادف، یا نتیجه‌ی یک احتیاج کور...

پدر، اگر بتواند همپای فرزند خود راه برود، بدود، شوخ طبعی کند، تبر  
 بزند، تیر ببندازد، کتاب بخواند، وارد جدال شود و شور و شوقی بروز بدهد،  
 آن وقت است که فرزند، مددکار چنان پدری خواهد شد، و بازوی او، و

همسفر او، و عصای او.

آیا پدر و مادری که از دردِ کمر می‌نالند و از هزار دردِ دیگر، چه انتظاری دارند که فرزند خردسال یا حتی نوجوانشان، همدردِ ایشان شود و زندگیِ خویش را تباہِ دردمندیِ پیران و امانده کند؟

ابراهیم خان! تو، همه‌ی این‌ها را می‌دانستی و می‌دانی. پس چرا باید که من کم سواد شمشیر زنِ مردی، چون تو بزرگوارِ اهلِ فضلی را اندرز بدهم و راه بنمایم؟

ابراهیم خان وزیر! خواهش‌م را بپذیر، و به جبرانِ برخیز! دوی دردِ دیگری، دردِ تو را هم دوا خواهد کرد، و در این میان، دُعای خیری نصیبِ بنده خواهد شد.

ابراهیم قوام شیرازی، ناگهان و شتابان برخاست - سرشار از شور و هیجانِ جوانی.

- به خانه می‌روم، عذرِ رفته می‌خواهم، و هم اکنون، به خوشی، راهی سفر اصفهان و قزوینش می‌کنم...

اما... ای بدِ روزگار!

چرا برخی فرصت‌ها را برای جبران، انگار که کینه‌مندانه و بخیلانه از ما می‌ستانی و به خاکِ سیاه می‌سپاری؟

چرا امکانِ تلافی را چنین خیره‌سرانه دریغ می‌کنی؟

ابراهیم، گویی دوان خود را به آستانه‌ی در رساند، و به فریاد، اسپِ خویش، به درگاه طلبید، و دردی را، ناگهان، شاخه دوانده در تمامی اجزای قلبِ بیمار خویش احساس کرد.

ابراهیم، دست بر چارچوبِ در گرفت، به کُندی به جانبِ قره‌خان چرخید، همچون کودکانِ زمین خورده‌ی درمانده نالید: «قلبم... قره‌خان!

قل - ب - م...» و خم شد و هنوز ننشسته بود و به در تکیه نداده بود و با نگاهِ بی‌نگاهِ خود قره‌خان را می‌نگریست، که قره‌خان جهید و سر ابراهیم را در بغل گرفت و بانگ برآورد: «حکیم!» اما دیگر چه حکیمی؟ چه طیبی؟ چه درمانی؟ که کار از همه کار گذشته بود...



قره‌خان، محمد بسیار افسرده را گفت: «پدرِ بزرگوارِ دادخواست، به خاطرِ دویدن به سوی خانه و دادنِ این مژده که می‌توانی، هم امروز، راهی سفر شوی، چنان گرفتارِ شور و حال شد که ناگهان قلبش از کار ایستاد. آخرین سخنان او این بود: از جانبِ من، بابت آنچه امروز در حقِّ ملاً محمد کردم از او عذر بخواه و به گونه‌ی برازنده راهی سفر به پایتختش کن... به همسرِ خوبم بگو که آسوده می‌میرم - بی‌دغدغه و خوف از دوزخ؛ زیرا در حقِّ هیچ‌کس...»



سفرِ محمد صدر به تختگاه، چند ماهی به پس افتاد. او، تمامی اموال و املاکِ پدر را به دستِ خالوی خود سپرد و در شب‌ها و روزهای دشوارِ تحمل، در کنار مادر ماند و او را تسلاً داد.

همسر ابراهیم، در لحظه‌ی وداع با فرزند، بار دیگر، سخنانی را که تا آن زمان بارها گفته بود، باز گفت: «اگر در اندیشه‌ی رضایتِ مادرِ خویش هستی، ای محمد یگانه‌ی من، مؤمنانه و سرسختانه به سوی آنچه که طالبِ آنی و از اعماقِ قلب معتقدی که حق است برو و بدان که به آن خواهی رسید. با ایمان و استحکام، با صدای رسا - بی‌ترس از عواقبِ خوف‌انگیزش - آنچه را که باور داری بگو، و هرگز راهِ خویش را، اگر آن را درست می‌دانی، به خاطر حفظ جایگاه و احتسابِ مصالح، کج مکن؛ اما ای محمد! آن قدر تند و

بد خوی نباش که مردمان، گمان برند که تو به جای پرچم‌داری حق و حقیقت، زخم می‌زنی و زهر می‌پاشی و زور می‌گویی. بدان بدان که می‌شود انسان به راه خود برود و در این راه، سنگ به سوی آنها که به راه انسان نمی‌روند نپرانند و قلب‌های‌شان را به درد نیاورد و تحقیرشان نکند. می‌شود حرفی خلاف آنچه دیگران - به غلط - می‌گویند گفت؛ اما آن‌گونه به ملاطفت و صبوری و افتادگی، که دیگران بپذیرند که حرف، حرف خود ایشان است - به تعبیری - نه آن‌که برانگیخته شوند و به مقابله برخیزند...

ای محمد! آن دانشی که خداوند به تو می‌بخشد تا در اختیار همگان بگذاری، مطلقاً متعلق به تو نیست تا بتوانی بر سر آن قمار کنی، بل از آن همگان است و ملک عام و امانت خاص. پس چنان لجاج مکن که تو و آن دانش را یکجا به دار بیاویزند، یا گردن بزنند، یا زنده زنده به خاک بسپارند...»



شیخ بهاء‌الدین عاملی، در محضر شاه عباس، با صدای بلند، چندانکه جملگی زاهدان و فقهای درباری بشنوند، گفت: «از ابراهیم قوام‌الدین شیرازی که چندی پیش دار فانی را وداع گفت و خداوند او را قرین رحمت خویش کند، تنها یک پسر باقی مانده است به نام محمد صدر، که حالی برای کسب علوم دینی به تختگاه آمده است. اگر خداوند بخواهد که این محمد صدر، به قدر کفایت زنده بماند، نه چندان دیر، چون خورشیدی بر آسمان تشییع علوی و باور دوازده امامی ما خواهد درخشید و صدها گره سخت بسته در حکمت نظری را با دندان عقل و ادراک شگفتی‌انگیز خود خواهد گشود و بی‌آن‌که طالب بدعت باشد، بسیار راه‌های نو در تفسیر و تحلیل مسائل اسلامی باز خواهد کرد...»

من، رخصت می‌طلبم که این نوجوان بل کودک تازه‌پا را به محضر مُرشد کامل و همی‌علما و فقهای بزرگ عصر بیاورم تا او را به هرگونه که مصلحت می‌دانند بیازمایند و از پی آن، یا سخن مرا تأیید بفرمایند و او را نه در مقام یک طلبه‌ی نوحاسته بل همچون مُلایی بسیار جوان و شایسته‌ی توجه بشناسند، و یا مرا قانع کنند که در باب او، گرفتار توهمات شده‌ام، و نهایت آن‌که بسپارمیش به مکتب‌خانه تا به فراگیری اصول نخستین علوم الهی مشغول شود - در پناه عطوفت و بنده‌نوازی سلطان جوان ما، مُرشد اکمل...»

شاه عباس جوان، خندان گفت: «می‌پسندیم... می‌پسندیم این کار را. خیلی زود، ترتیبی بدهید که این محمد ابراهیم قوام در محضر ما باشد و در برابر جمعی از اکابر علم و حکمت و کلام زمان. اگر به واقع، چنانکه می‌گویی باشد، البته بسیار هم نشاط می‌کنیم...»

آسمانِ گوهرنشانِ شبِ حاشیه‌ی شور؛ و باز آن یادها و رویاهای  
انگار بی‌پایانِ مُلا.

مُلا محمّد، شبانه‌روزش را به شکلی خاص بخش‌بندی کرده بود که  
هیچ‌کس پیش از او چنان نکرده بود. او، بخش عمده‌ی - حدود ده ساعت  
- را صرفِ تفکر و تحقیق در بابِ مسائلِ علمِ کلام، فلسفه و عرفان می‌کرد،  
و هر آنچه که از محدوده‌ی مادّیات و ملموسات خارج بود.

بخشِ تا حدّ ممکن کوچک و کوتاهی را اختصاص به زندگیِ روزمرّه  
می‌داد: خوردن، خفتن، طاهر داشتنِ جسم، درس دادن، با یاران و  
خویشان و طُلابِ نشستن، به دردِ دلِ مردمانِ گوش دادن، دل و جان به  
صدایِ مُتعالیِ تارِ مُلا فِیاضِ جوانِ یا نبیِ یک چوپان سپردن، زیر لب  
زمزمه کردن، مزاح فرمودن، و در مجموعِ زیستیِ مادّی و خاکی داشتن و  
عابدانه عبادت کردن.

شیرین‌ترین بخشِ زندگیِ مُلا، امّا، آن بخشی بود که مُلا، در متنِ آن،  
به گذشته سفر می‌کرد؛ به سرزمینِ یادها و رویاها.

مُلا می‌گفت: «رویا، ملکِ شخصی من است. از مالِ دنیا فقط همین را دارم و همین را می‌خواهم و آن را بسیار دوست می‌دارم و بیزارم از آنها که آگاهانه، رویاهای مرا پاره می‌کنند. من، با رویا، به راه‌های خلاف نمی‌روم و با رویا، شهوت نمی‌رانم. رویا، برای من، یعنی پیوسته به سیر و سیاحت در گذشته‌ها رفتن، تصویرهای لحظه‌های خاص از کف رفته‌ی باز نیامدنی را پیش چشم خیال آوردن و آن لحظه‌ها را ترمیم کردن، تصحیح کردن، و از نو ساختن... جبرانِ خطا در ذهن، آماده‌سازی خویش است برای آینده.

هیچ تصویری از گذشته‌ها، البته می‌دانم که همچون عین گذشته‌ها نیست. همه‌ی مردم با اندیشیدن به گذشته‌ها، گذشته‌های به اکنون آمده را تغییر می‌دهند؛ اما این تغییر، به دو صورت واقع می‌شود؛ چرا که مردم، از اساس، به دو گونه‌اند.

افرادِ یک گروه، هنگامِ اندیشیدن به لحظه‌های منحصر از گذشته، آن لحظه‌ها را شناسایی می‌کنند، باز می‌یابند، و با اراده و تکیه بر تجارب و شناختِ حالِ خویش، آنها را دیگرگون می‌کنند و مطلوب؛ یعنی به آن صورت در می‌آورند که «ای کاش به آن صورت واقع شده بود». در این حال، آنها، هشیارانه و بی‌خود فریبی، گذشته‌ها را نوسازی می‌کنند، و خوب می‌دانند که گذشته، به صورتی که اینک آن را باز می‌سازند اتفاق نیفتاده است؛ یعنی واقعیت‌ها را واقع‌بینانه و درست حس می‌کنند، اما به یاری آرزو، آن را دستکاری می‌کنند. به این ترتیب، در ذهن این گروه از انسان‌ها، گذشته، به دو صورت رُخ می‌کند: یکی آن‌گونه که واقع شده، و دیگر آن‌گونه که ای کاش واقع می‌شد؛ و این، عیناً، حکایتِ صیادی‌ست که به شکاری بزرگ رفته، تیرانداخته، خطا کرده، و شکار را گریزانده است. صیاد، به هنگامِ نوسازی این واقعه در ذهن، از یک سو صحنه‌ی را باز می‌سازد که در

آن، تیر از چله‌ی کمان رها شده و بر شکارِ ننشسته است و حالی کمانِ خالی در دستِ صیاد مانده است و حسرت بر دل او؛ و از سوی دیگر صحنه‌ی را می‌آفریند که در آن، دقتِ بسیار کرده، شتابِ زدگی نشان نداده، مهارت و تسلطِ خویش را به کار گرفته، خطا نکرده، و تیر و شکار هر دو را انداخته است؛ و حال، صیاد، شادمانه و مغرور، بر بالای شکارِ تنومند خود ایستاده، خوراکِ زمستانِ فرزندانِ خویش را تدارک دیده است، و چه حکایت‌ها دارد که برای سایر صیادان بگوید.

گروه دوم اما برخلاف گروه نخست، به هنگام سفر به گذشته‌ها، تصویرهای نادلخواه را به کُلّی حذف می‌کنند و تصویرهایی یکسره دلخواه به جای آنها می‌نشانند. برای آنها فقط یک گذشته وجود دارد، و آن، گونه‌ی ست رویایی و عالی اما کذبِ محض.

مُلا می‌گفت: «البته، بسیاری از ما، تدریجاً، از شکل اول دور می‌شویم و به شکل دوم، نزدیک؛ چرا که زیستنِ رویایی با شکل دوم، بسیار لذت‌بخش است؛ و در عین حال، سببِ یادگیری حافظه و تداخلِ تصویرها، راه را بر آن که ما، دقیقاً آن دو تصویر واقعی و خیالی را، در کنار هم، تفکیک شده نگه داریم می‌بندد. گرچه باز هم مرزهای میان دو گروه، استوار بر جای می‌ماند؛ یعنی گروه دوم، به هنگام سیر در گذشته‌ها، اشکالِ واقعی را جاهلانه و بپارانه به کُلّی حذف می‌کند. آن‌گونه که ما آنچه را که بر لوحی نوشته‌ایم، با کهنه‌ی مرطوب پاک کنیم تا به جای آن چیزی دیگر و دلخواه را بنویسیم و نوشته‌ی نخستین را از بُنِ یاد ببریم؛ لکن گروه اول چنین نیست. گروه دوم، اصولاً شکل واقعی حوادثِ نامطلوب را باور نمی‌کند و مطمئن است که گذشته، تنها و تنها به همان صورتی اتفاق افتاده که ایشان توهم می‌کنند. افراد این گروه، اگر در مباحثه‌ی نتوانند از پسِ حریف برآیند، در و هم، خویششان را از پسِ

حریف برآمده حس می‌کنند و مکالمات را به گونه‌ی بی‌باز می‌سازند که غلبه بر حریف، محتوم باشد. ذهن افراد این گروه به ایشان دروغ می‌گوید و ایشان نیز، لاجرم، به مردمان دروغ می‌گویند، و وهم خلاف، شایع مقبول می‌شود و احلام جای اعمال را می‌گیرد؛ و این حکایت کشتی‌گیری‌ست که در دیاری غریب به مسابقه رفت و زمین خورد و چون باز آمد از غلبه‌ی خویش بر حریفان بسیار، سخن‌ها گفت، و چون قضیه بر ملا شد و او را به محکمه خواندند قتم یاد کرد که «در تمامی مسابقات فاتح بوده‌ام و همگی مردمان دیار غریب نیز بر این گواهی خواهند داد» یعنی آن پهلوان در مانده، در مرحله‌ی اسقاط از واقعیت بود، و خود به خود، مهجور ماندن از حقیقت. «فرق گروه دوم با گروه اول، در همان «ای کاش» است و میل هشیارانه به جبران، و همین «ای کاش» است که راه به جانب اصلاح می‌برد، و رستگاری، و بلوغ اندیشگی؛ و فرق است میان «حسرت» و «میل به جبران»، چرا که میل به جبران، قرین توبه است، و توبه بازسازی روح است در محضر حق.»

مُلاً محمّد صدر، یقیناً از گروه نخست بود. هیچ حادثه‌ی وقوع یافته‌ی را، ضمن مردود شمردن، انکار نمی‌کرد و وهم حادثه‌ی دلخواه را هرگز به جای حادثه‌ی وقوع یافته‌ی نادلخواه نمی‌نشانده؛ بلکه هر دو صورت را پیش روی تخیل فعال می‌آورد و به مقایسه‌ی آنها می‌پرداخت - و در این، همیشه، عبرتی بود - گرچه مُلاً می‌دانست که حادثه‌ی نادلخواه، خواه ناخواه، در امتداد زمان، به جانب حادثه‌ی مطلوب متمایل می‌شود... در این شیفتگی مُلاً به رویا و خاطره، «زمان» و «حرکت»، اعتباری خاص داشت، و معیار تشخیص سالم از ناسالم را همین حرکت و زمان پدید می‌آورد. هر مقوله‌ی، ذاتاً، بر جانب کمال حرکت می‌کند. ذهن

بیمار، این حرکت گوه‌رین را نمی‌پذیرد و باور نمی‌کند؛ اما ذهن سالم انسان حقیقت‌بین، این حرکت را می‌پذیرد - هر چند که حرکت جوهری، علی‌الاصول، تابع ذهن سالم و ناسالم نیست، و حرکتی‌ست خود به خودی، و حرکتی‌ست گرچه در موارد بسیار، مادی، لیکن از مبدئی غیرمادی برخاسته. بر حجم یک، آرام آرام افزوده شود تا دو شود، و بر حجم دو، چندانکه سه، تا بی‌نهایت؛ و از آن جا که نقطه‌ی وصل به بی‌نهایت، نقطه‌ی وصل به ذات باری‌ست، پس تا مرز وصل می‌توان رفت: کمال، کمال برین، و برین کمال برین... اما آدمی، در آن نقطه، چون دیگر نقطه‌ی فراسوی آن نمی‌توان نهاد، حق است که «به انتظار» بنشیند و قیامت را با قلب خویش باور کند.

این نوع تحلیل، مُلاً را به جانب علاقه‌ی مفراط به اندیشیدن و باز اندیشیدن در باب لحظه‌های نادر گذشته می‌راند. لذتی می‌برد از اینکه از دور دست‌ها آغاز کند، از دورترین نقطه‌ی که امکان به یاد آوردن آن - حتی به یاد آوردن خدشه برداشته یا مرمت شده‌ی آن - مقدور بود: مکالماتی با پدر - ابراهیم قوامی شیرازی - با مادر که زنی یگانه و بسیار عاقل بود و به همان نسبت، کم‌گوی و صبور؛ با شیخ بهاء‌الدین، با میرداماد استرآبادی، با شیخ میرفندرسکی، با مُلاً رجبعلی، و حتی با مُلاً شمسای گیلانی ساده دل مهربان...

عشق مُلاً به رویا و خاطره، شگفت‌انگیز بود. بسیاری از علما، اصولاً، این حرکت را مکروه و خلاف می‌دانستند. بسیاری از اهل شهود نیز می‌گفتند که جدا شدن از حال معلوم، جدا شدن از حق را باعث می‌شود، زیرا آدمی تنها در حال معلوم است که می‌تواند خویشتن را وقف خداوند کند. گذشته، موجودیتی ندارد؛ آینده هم تا حال نشود چیزی نیست که به

کار آید؛ اَمَّا مُلًّا مُحَمَّدٌ صدر که حقیقتاً عاشقِ «شنا در رویا» بود، دل به شنیدن و پذیرفتن این سخنان نمی داد.

مُلًّا شمسای مهربان می گفت: «آقا! رویا به حُلْمِ شیطانی می کشد؛ و احلام، دلیل بر مرضِ آن کس است که گرفتارِ احلام است. حرفم را می شنوید آقا، یا باز در رویا فرو رفته بید و از حال بُریده بید؟»

فقیهی بر سرِ منبر می گفت: «عبادت، به «هست» تعلق می گیرد نه به «بود» و «خواهد بود»؛ اَمَّا این مُلًّا مُحَمَّدٌ صدر می گوید: من در رویا به گذشته‌ها می روم و به عبادت مشغول می شوم تا کمداست عبادت گذشته‌ام را جبران کنم. این مُلًّا می گوید: من روزه‌هایی را که در گذشته می بایست بگیرم و نگرفته‌ام، در حال نمی گیرم، بلکه حال را به گذشته می برم و در همان زمان‌های از کف رفته روزه می گیرم. بشنوید که این مُلّای دانشمند چه خُزعلاتی می گوید، و برای شفای این بیمار، دُعا کنید...»

مُلًّا مُحَمَّدٌ صدر، اَمَّا می گفت که خداوند، کمالِ مطلقِ زیبایی است، و این زیبایی، یکسره در «هستِ جاریِ بیرونی»، ملموس و محسوس واقع نمی شود. بنابراین در «یاد» و «خیال» - که بعد از خدا زیباترین چیزها هستند و زیباترین چیزهایی که خداوند آفریده است، می توان چنان پرواز کرد که به آسمانِ هفتم رسید و از آنجا، ذره‌یی از بی‌نهایتِ زیبای حق را دید و احساس کرد:

در نمازم خَم ابروی تو در یاد آمد  
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

نخفته‌ام ز خیالی که می پزد دل من  
خُمارِ صد شبه دارم، شرابخانه کجاست؟

مُلًّا مُحَمَّدٌ صدر، در پاسخِ فقیهان که می گفتند: «عبادت به هست است نه به بود و خواهد بود» می گفت: «هست، شامل است بر گذشته و حال و

آینده؛ چرا که آینده، برای ما اگر مجهول است برای حق تعالی نیست. پس آینده حضور دارد، نظم یافته است، و سرشار است از آگاهی‌های الهی - همچون گذشته. اگر آنچه در فراسوی خطّ حال وجود دارد، باشی‌دنی‌ست ابدی، لازمه‌اش این است که ازلیت به ابدیت برسد و در فروسو نیز دوام یابد: هیچ رفتی رفتِ حقیقی نیست، هیچ ماندی ماندِ ابدی.»

بداندیشان، چون از پاسخ دادن به مُلّا در می ماندند، لاجرم دشنامش می دادند.

مُلًّا مُحَمَّدٌ، البتّه، جانب احتیاط رها نمی کرد و پیوسته می گفت: «طَلَبگان، جوانان، و بی‌گذشتگان را حق نیست که به رویا فرو روند، زیرا باید که گذشته‌یی معتبر «باشد» تا بتوان در آن غوطه خورد، و اکثر جوانان و طلبگان هنوز به هیچ گذشته‌یی معتبری دست نیافته‌اند. نه به واقع، جهاد اکبری داشته‌اند نه جهاد اصغری. نه جهد کرده‌اند و نه در راه حق جهاد. لازمه‌ی شنا در رویا، داشتن گذشته‌یی است چون دریا؛ عمیق و خیال‌انگیز و پُر صدف؛ گذشته‌یی که در آن، آدمی، در موضعِ فَعَال - و نه مُنْفَعِل - اقدام کرده باشد و اقداماتش تأثیرگذار بوده باشد...»

مُلًّا مُحَمَّدٌ، آن بخش از زندگی را که بخشِ «شنا در رویا» می نامید، سهم فردی خود از زندگی می دانست، و حضور در آن بخش را به معنای پاک رفتن و برق انداختنِ ذهنیِ آسمانی می دانست که پُر از لکه‌رنگ‌های کِدرِ نادلخواه بود.

به این ترتیب، مُلّا، در سفرهای به گذشته، تنها به لحظه‌های خوش شیرین باز نمی گشت، و حتی می توان گفت که بسیار کم به سر وقت این تصویرها می رفت، بلکه زیر فشارِ وجدانِ هُشیارِ ترمیم خواهِ جبران کننده، غالباً به لحظه‌هایی رجوع می کرد که مانند همان آسمانِ گسترده‌ی

بی نهایت، با لکه‌های رنگ‌های کِدر، مُکدّر شده بود.

مُلا، حتّی آنگاه که خوبترین مکالمات و برخوردها را به خاطر می‌آورد و زندگی می‌بخشید، در دلش آرزو می‌کرد که کاش ای کاش مکالمه‌یی به مراتب خوب‌تر از آن پیش آمده بود، و وقتی شیرین‌ترین برخوردها را به یاد می‌آورد، دلش شیرینی بیشتر را می‌خواست؛ و این کمال‌طلبی را از گذشته‌ها به حال می‌آورد و به آینده می‌بُرد.

مُلا، هر شب، نخستین مکالمه‌اش را با شیخ بهاء‌الدین - در باغ حکومتی شیراز، زیر نورِ ماه در خیابانکی تنگ، در محاصره‌ی سروهای بلند و شمشاد‌های کوتاه سیاه - به یاد می‌آورد و نخستین گفت و گویش را با میرمحمد باقر استرابادی - به هنگام عبور محمد صدر از اصفهان به قصد رسیدن به قزوین - و اولین بحثِ دلنشین خود را با میرفندرسکیِ مهربان افتاده‌ی کم ادعا؛ و نقائص رفتاری و گفتاریِ خود را در تک‌تک این برخوردهای اولین می‌جُست و به خویش می‌گفت: «می‌بایست در پاسخ به فلان پرسش، چنین می‌گفتم نه چنان که گفتم، که زیبا بود اما قدری کودکانه، و در پاسخ به آن پرسش دیگر، چنین، و نه چنان، که البتّه ژرفای فلسفی داشت اما نوعی از برخوانیِ متن از بر کرده بود نه پاسخی خلقِ فی‌البداهه یافته، و به آن پرسش دیگر، چنین، نه چنان، که در آن از من هُشیاز هیچ خبر نبود، و به آن، نه چنان، و به آن، و به آن...»

مُلا، زیر آسمانِ بلندِ شب، باز به یاد می‌آورد:

میرمحمد باقر استرابادی به آخرین پلّه رسیده است که من، دوان، خویشتن را به پای نخستین پله می‌رسانم و با صدای بلند می‌گویم: «استاد! استاد! من، محمد صدر، فرزند ابراهیم قوامی...»

- می‌دانیم... می‌دانیم جوان!

من، پای نخستین پلّه، جادو می‌شوم و می‌مانم.

میر استرابادی که به جانب من چرخیده است، خوش چهره، مغرور، قبای مُجَلَل، با نگاه دور، گردن افراشته، بالای پلّه‌های مدرسه ایستاده است، و چنان می‌نگرد که انگار من در دورسوی او، کمی بالاتر، ایستاده‌ام، نه در فرودست، پای اولین پلّه.

- و صفت را در راه شیراز به اصفهان، از برادرمان شیخ عاملی شنیدیم. در شیراز، بخت آن را نداشتی که فرصتی به تو بدهیم تا خویشتن را به ما بُمایی؛ حال نیز این بخت، نصیب تو نخواهد شد. در ماه آینده، اما، سفری کوتاه به قزوین خواهیم کرد - به قصد دیدار با شاه و جمعی از علما و اهل کلام. شاید آن‌جا فراغتی پیش آید و دقایق چند را به تو واگذاریم تا نشان بدهی که چه در انبانه‌داری، تا اگر دانه‌یی داشتی، دامی بکاری.

- سپاسگزارم استاد! بی حد سپاسگزارم. شنیدن صدای بزرگی چون شما یکی از بزرگ‌ترین رویاهای من بود که اینک به واقعیت رسید... دیگر، در پایتخت، اگرم رخصت دیدار مرحمت نفرمایید، غم لاعلاجی نخواهد بود. یک عمر می‌توانم به این لحظه بیندیشم؛ اما حال، تا من حقیر از نفس افتاده از این پلّه به آن پلّه‌ی رفیع برسم و دست مبارک‌تان را ببوسم فرصت خواهید داشت که به یک پرسش من جواب بدهید: «چرا شما، به قصد دیدار با شاه و جمعی از علما و اهل کلام به قزوین می‌روید، نه به قصد دیدار با علما، اهل کلام، و آنگاه، شاه؟ برای من، درسی ست بزرگ که بدانم چرا باید کلمه‌ی شاه را مُقدّم بر حکما و علما به زبان آورد.»

میرمحمد باقر استرابادی، یک نفس، وازد.

طُلاب، در عبور، مانده بودند - چون پیکره‌های طُلابان.

- به تو، به جای علم و ادب، گُستاخی که نیاموخته‌اند پسر جان! بله؟



- خیر استاد! من، یکپارچه خضوع و خشوعم - در برابر اهل علم، و مردم کوچه و بازار هم؛ اما در برابر شاهان، هیچ نمی‌دانم چگونه باید بود، و به همین سبب است که می‌پرسم.

- اگر روزگاری به شاگردی ما درآمدی، بدان که تا بیست سال، به چنین پرسش‌هایی مجاز نخواهی بود. اگر می‌خواهی، به راستی، به مقامی منیع در علم کلام برسی، پیوسته چیزهایی بپرس که فقط بر علم کلام و دانش الهیات تو بیفزاید، نه آن‌که تو را به بیراه بکشاند و با روش‌های مکالمه با شهبان آشنا کند. اندیشیدن، حتی، در باب غیر خدا، به تازه راه افتادگانی چون تو، غیر خدایی خواهد آموخت. خود را از وسوسه‌ی اندیشیدن به سلاطین دور نگاه‌دار مگر آن‌که خویشان را سلطانی در علم کلام بدانی!

میر می‌رود و محمد صدر می‌ماند.

- چرا نرسیدم، چرا بی‌درنگ نرسیدم: «شما ای شیخ عالیقدر! از چه زمان به سلطانی علم کلام رسیده‌اید، و اگر رسیده‌اید و اینک سلطانی هستید در قلمرو این علم، چگونه این حق را یافته‌اید که شاهان را مقدم بر علما بدانید؟» و چرا نگفتم: «ای شیخ! ما، حتی، آنگاه که به پادشاهی کُل مُلک کلام برسیم نیز به خود اجازه نخواهیم داد که پادشاهی نامدار را بر یک طلبه‌ی گمنام اهل فضل، ترجیح بداریم.»؟

مُلا محمد، دراز کشیده بر خاک پاک کویر، ناگهان، سالیان سال پیموده را به یک جهش جهید و از نخستین دیدار، به یکی از واپسین دیدارها رسید.

اینک، باز، در اصفهان - که سال‌هاست پایتخت شاه عباس شده - میر محمد باقر استرآبادی - که سال‌هاست «میر داماد» و دامادِ دُرْدانه‌ی دربار شاه عباس شده - بالای پله‌های مدرسه ایستاده است و مُلا محمد صدر را

که سر فروافکنده، خسته و در خود، راهی خانه‌ی خویش است تا دقایقی را در کنار محبوب همیشه محبوب خویش بگذارند، به نام می‌نامد.

- حضرت مُلا محمد صدر! حضرت مُلا محمد!

مُلا از خویش در می‌آید. صدای میرداماد، هنوز، هنوز - که نقاط تفاهمش با مُلا محمد معدود و انگشت‌شمار شده است - همچون جملگی سال‌های گذشته، برای او طینی بسیار دلنشین دارد. مُلا محمد، سال‌ها، عاشق میر محمد باقر استرآبادی بوده است. مگر می‌توان چنان عشقی را به آسانی پس گرفت؟

- بله استاد؟ بله؟ بنده را صدا کردید؟

- آری حضرت مُلا محمد صدر! امروز، به این زودی به خانه نروید. قدری بمانید. بعد از آن‌که من شاگردانم را مرخص کردم، به خلوت من تشریف بیاورید تا در باب مسأله‌ی مهم، چند کلمه‌ی با شما گفت و گو کنم... بنده در انتظار شما خواهیم ماند...

آه، خداوندا! تو تنها تو می‌دانی که این محمد صدر، چه راه دشواری را با پاهای برهنه‌ی خونالود پیمود تا به این جا برسد که میرداماد استرآبادی، «ما»ی خویش را در برابر او به «من» تبدیل کند و «من» را نیز بنده‌وار بشکند و با این عزت و احترام، او را به خلوت خویش دعوت کند...

خدایا! تو تنها تو می‌دانی که این مُلا محمد صدر، چه رنجی کشید، چه خون دلی خورد، چه شب‌ها را تا سحر، چه روزها را از بام تا شام، در گنج غزلت به تفکر پرداخت، و سه بار، پای پیاده به دیدار خانه‌ی معبود رفت، و بارها به زیارت مقابر بزرگان تشیع شتافت و پیش هر مقبره چگونه زانو زد و

زار گریست...

خدایا! تو تنها تو می دانی که این مُلا محمد صدر، چگونه تمام کتابخانه‌های مشرق زمین را از غرب تا شرق، از شمال تا جنوب، بر رسید و کتاب‌های مَحیی‌الدین را ورق به ورق، سطر به سطر، چون جام‌های باده‌ی کهن نوشید، و از افلاطون تا ارسطو، از ابن‌سینا تا شهاب‌الدین را در نور دید...



مُلامحمد صدر، چند لحظه، خاموش، میرداماد را نگاه می‌کند، و آنگاه به سخن می‌آید.

- استاد بزرگوار! شما، هر آنچه را که ممکن بود به این شاگرد ناچیزتان بیاموزید، بی دریغ، با سعه‌ی صدری منحصر، در طول سالیان سال، آموختید. می‌ترسم، سخت می‌ترسم که از این پس، هربار که در محضر شما حاضر می‌شوم، ناخواسته، سهمی از آموخته‌ها را بردارید و از این کُل بی‌همانند آموخته‌ها بکاهید. می‌ترسم، سخت می‌ترسم حضرت میرداماد، و از این ترس نیز سخت شرم‌نده‌ام. بنابراین، معافم بفرمایید از اینکه باز، باری، در محضر شما و در خلوت شما بنشینم؛ چرا که این حضور، به ارادت کوه‌آسای این بنده به شما صدمه خواهد زد، و با افزوده شدن ترس من، از دانش من کاسته خواهد شد، و هر قدر که از دانش من کاسته شود، اعتقاد و ارادتم به شما کاهش خواهد یافت، و می‌دانید، استاد بزرگوار، که این نه منطقی است نه روا؛ چرا که به واقع، شما، هر دم، از بزرگی تان کاسته نمی‌شود، بل این احساس ناخوشایند، فقط در ذهن بنده پدید می‌آید که شما در روند کوچک و کوچک‌تر شدن هستید - چنانکه گویی در جاده‌ی مستقیم، از بنده‌ی ناچیز بر جای مانده، دور می‌شوید و دور و دورتر، و هر قدر

دورتر، البته، از دید بدبین این حقیر هم کوچک‌تر - بی‌آن‌که به راستی، در عالم واقع، هیچ ذره‌ی از عظمت حضرتت کاسته شده باشد؛ لکن این بنده که شیفته‌ی محض شما هستم و مُرید مطیع شما، و همه‌ی دلخوشی‌ام در زندگی، نشستن در محضر شما و دو سه تن همچون شما بوده است، از آنجا که هر نشستم با شما قرین دور شدنم از شماست، باید که درد عظیم نانشستن با شما را تحمل کنم تا اعتبار و عظمت شما غایب از نظر، در نظرم کاستی نگردد...

میرداماد، بالای پله‌ها، مدت‌ها، با نگاهی سرشار از هزاران معنا اما نه معانی قابل درک مستقیم، مُلا را نگریست.  
طُلاب، در حرکت، جادو شدند و در جا ماندند - چون پیکره‌هایی سنگی از طُلاب.

- مُلامحمد! به اعتقاد این بنده، نه در روزگار ما، بل در تمامی اعصار و ازمنه، هیچ‌کس، همچون شما، در الهیات غوطه‌ور نشده است و به اعماق مسائل الهی دست نیافته است و به تفسیر قرآن کریم و تحلیل سخنان پیامبر اکرم و ائمه‌ی اطهار پرداخته است و در راه حل مُعضلاتی که دانشمندان بزرگ قلمرو اسلام با آنها درگیر بوده‌اند به پاسخ‌های بسیار مناسب و مقبول نرسیده است. به همین خاطر، من که میرمحمد باقر استرآبادی هستم، به اتفاق قاضی‌القضات اصفهان شیخ بهاء‌الدین عاملی، و استاد بزرگ حکمت و شریعت میرفندرسکی، مناسب دیدیم، و به عرض شاه - مُرشد اعظم - نیز رساندیم که شما را، از این پس، نه فقط طُلاب، که بزرگان اهل کلام و حکمت نیز صدرالمُتألهین بنامند. من می‌خواستم، امروز، در خلوتی برادرانه، از شما، در باب به‌کارگیری این لقب، رخصت بطلبم؛ و شما، به دلائلی که به خودتان مربوط می‌شود، نپذیرفتید. به هر صورت، این لقب، که شما به راستی شایسته‌ی آن هستید، از این لحظه، ملک شماست؛ ملکی که البته حق

و قدرتِ وقف یا فروش آن را نخواهید داشت...

آه خدایا! این بنده‌ی تو ملاً محمد صدر، سالیان سال کوشید که با کف و تزکیه‌ی نفس، میل به نام و شهرت و شوکت را در دل و روح خویش بمیراند، یا، دست کم، این میل ویران کننده را تا حدّی، تا حدّی به خفتگی و خفگی بکشد. حال، چه کردی که لقبِ صدرالمتألّهین برای او، طعمی چنین گوارا داشته باشد، و او، خود، حس کند که این لقب، عجب به او که محمد «صدر» است می‌برازد، و جامه‌ی بی‌ست که انگار بر قامت او دوخته‌اند، و عجب لذتی دارد برخی واژه‌ها در بعض لحظه‌ها؟!

جای پدرم ابراهیم قوامی شیرازی وزیر، خالی!

جای مادرم امّ یلدای آگاه و مؤمنه خالی!

جای آن آموزگارانی که در بحث و درس، کلافه‌شان می‌کردم و فریادشان را به آسمان می‌رساندم - که ای ملحد از مجلس ما برو! - خالی!

این لقب، بیش تر از یک سماع کامل صوفیانه به طرب می‌آورد، و میل به پای کوبی و دست‌افشانی را در قلب آدمی زنده می‌کند؛ اما آیا این قلب که میل به دست‌افشانی را احساس می‌کند، چیزی سوای روح است؟ و آیا روح، از پس آن همه پرورده شدن، خاکسار شدن، بی‌نیاز شدن، به ناخواستن تسلیم شدن، قید حتی ملکوتِ اعلا را زدن - تا آنچه می‌کند به سودای بهشت نباشد - و افتادگی و بندگی و خلوص عشق به حق را پذیرفتن، می‌تواند، به ناگهان، در دمی، از وصول به نامی چنین مبارک اما بسیار وسوسه‌انگیز به رقص درآید؟ آیا این لقب، همان جام‌باده‌ی نیست که حضرت مولانا در یک دست گرفته است و زلف پریشان یار را در دست دیگر

تا بتواند ملامت‌طلبانه در کوی و بازار قدم بردارد، و برقصد، و بخواند، و دست از جان خویش بشوید؟ آیا این لقب هراس‌انگیز، همان آبِ انار در جام بلورین نیست تا عوام را برانگیزد تا شیخنا را سنگسار کنند؟ آیا لقبی چنین، ابزار کامل ملامت نیست؟ و آیا ملاً محمد صدر - صدرالمتألّهین - اینک که جامه‌ی عارفان به تن می‌کند، به خیل ملامت‌تیا نپیوسته است؟

ملاً، رو به ستارگان دراز کشیده است، نگرانِ چرخ، و از خویشتن خویش می‌پرسد:

آیا می‌بایست بپذیریم یا رد کنیم؟ آیا حق نبود که جای داشتن در چنان نقطه‌ی اوجی را در امر خداشناسی، انکار کنیم؟ آیا نمی‌بایست نعره برآورم که ای شیخ بزرگ! برو این دام بر مرغِ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه؟ آیا دامادِ مَرشدِ کامل شدن و لقب «میرداماد» گرفتن، چیزی بر تو افزود که حال، لقب صدرالمتألّهین، چیزی بر من ناچیز بیفزاید؟

ای شیخ! چرا مرا به فریبگاه نام کشاندی؟

چرا به لمس افتخارات این جهانی وادارم کردی؟

مرا ای شیخ! در نهایت جوانی، چرا وام تفاخر دادی تا شاید به ورطه‌ی خودبآوری بیندازی؟ و چرا به اندیشیدن در بابِ خویش، لقبِ خویش، جامه‌ی خویش، و حضور خویش دچار کردی؟

من ای امیر استرآبادی! به قدر تمام تاریخ حیاتِ آدمی مرارت کشیدم تا دل از مکتب و ثروتِ پدری کندم و آن همه باغ و خانه و زمین و حشم را به پسِ پُشتِ اندیشه افکندم... حال، چرا باید که در آنی، خود را اسیرِ عناوین احساس کنم؟ و تو می‌دانی که سقوط، همیشه از یک نقطه آغاز

می‌شود و همینقدر که به «من بودگی» خویش باز رسم، شوق رسیدن به زمین و باغ و مال و منال دنیا را نیز احساس خواهم کرد، و میل به پوشیدن آن قبای بلند زیبا را که تو بر تن داری...  
 با من چه کردی ای امیر، و چه می‌خواستی بکنی؟  
 آیا این یک آزمایش الهی دیگر نبود که می‌بایست از درون آن سربلند بیرون می‌آمدم؟

مُلا، به یاد آورد که اما هیچ‌یک از آن جمله‌ها را نگفته بود و هیچ حرکتی که دال بر بی‌اعتنایی به القاب باشد نشان نداده بود. مُلا به یاد آورد که مات و مانده، میرداماد را نگاه کرده بود. مُلا به یاد آورد، و رو به آسمان بی‌کران شبانه - که خدا را در ستاره ستاره‌ی خود داشت - اشک از دیدگانش بر خاک برهنه فرو غلتید...

- خدایا! بار دیگر مرا به آزمایشی صعب بیازمای!

مُلا به یاد آورد که از پی آن سکوت، فروتنانه کمر خم کرده بود، در پیش روی جملگی طلاب و معلمان که پیکره‌وار ایستاده بودند و این صحنه‌ی یگانه را می‌نگریستند، با غروری متواضعانه اما نمایشی در مقابل میرداماد سر فرود آورده بود، و آنگاه دست‌ها را - خدای من! دست‌ها را - به سوی آسمان برافراشته بود و خدای را سپاس گفته بود و با چشمانی اشکبار، مدرسه را ترک کرده بود...

- بانوی من! همسفر سخت‌ترین اسفار! امروز، بزرگان علم و حکمت، به همسرت لقب صدرالمتألهین بخشیدند.  
 - و شما، آقای من! آیا در مقامی هستید که بخواهید یا بتوانید، هیچ بخششی را از سوی هیچ‌کس جز ذات حق بپذیرید؟

- آه... نه... نه... فروتنی از آن کسی‌ست که تنی دارد، و به تن خویش می‌اندیشد. ضرورت به فرودست کشیده شدن، موجودیت کسی‌ست که قابلیت به فرودست کشیده شدن را داشته باشد، و گناه از همانجا آغاز می‌شود که ما موجودیتی را مستقل از وجود حق بپذیریم...

- آقای من! پس آن سفر طولانی از خویش به بالا، از بودن به نبودن، از حضور به محو حضور، از وزن به بی‌وزنی، از من به او، از ناحق به حق، تماماً ریا بود؟

ای کاش، در آن لحظه‌ی منحصر، به چهره‌ی حضرت میرداماد نظری انداخته بودی... کاش چشمانش را کاویده بودی... کاش حس کرده بودی که با اهداء این لقب عالی، آیا نخواستی است که تو را شیدای القاب کند و نخواستی است که از این طریق، تو را به حقارت بکشاند؟

- من... من می‌توانستم... می‌توانستم حتی از حرکتی که میرداماد به گوشه‌ی لب‌های خود می‌داد یا نمی‌داد، از لرزشی که در زیر چشمان او دیده می‌شد یا نمی‌شد، و از پوزخند محوی که بر چهره‌اش نشسته بود یا ننشسته بود احساس کنم که آیا با مُلقب کردن من به گرانقدرترین لقب تاریخ الهیات،

زمین گیرم کرده یا نکرده است، ذلیل کرده یا نکرده، به زانویم درآورده یا در  
نیاورده؟ و آیا به زبان بی‌زبانی، گفته یا نگفته: «مُلا! پس آن عرفانت کو؟ آن  
تہی شدن از خویشت کو؟ آن از خاک به افلاک رسیدنت کو؟»  
مُلا، آہی بلند کشید.

- سعی کُن که بخوابی آقا! سعی کُن که بخوابی! اینگونه شب همه شب تا  
وقت نماز بیدار ماندن و غلتیدن و اندیشیدن و با خویش در افتادن و به  
گذشته‌ها رفتن و بازگشتن و پیوسته به محاکمه‌ی خویش مشغول بودن، تو را  
خواهد کُشت - پیش از آن که حتی نخستین کتابت را نوشته باشی...  
- پس... پس تو می‌دانی بانو؟ می‌دانی که من به گذشته می‌روم و  
باز می‌گردم؟

- من، حتی، گاه، می‌فهمم به کجا می‌روی آقا، و می‌فهمم در کجا  
می‌مانی... من صدای شما را می‌شنوم - آقا!

- بانو! شنا در روپا، سهم فردی من از زندگی‌ست؛ سهمی که طیب و  
طاهر است و هیچ‌کس با آن شریک نیست. من این سهم را بسیار دوست  
می‌دارم، و با کمک آن، آینده‌ام را می‌سازم. تا اینجا را هم بانو، من به مدد  
روپا آمده‌ام... کم خفتن، می‌دانی که عادت از کودکی و نوجوانی من است.  
پدرم - که خداوند او را بیامرزاد - همیشه مبهوت آن همه شمع سوخته می‌ماند  
که من شب تا سحر سوزانده بودم و در پرتو لرزان آنها کتاب خوانده بودم.  
حال که در آسمان بالای سرم، هزاران هزائو شعله سوسو می‌زند، چرا در پرتو  
آنها کتاب گذشته‌هایم را مرور نکنم، لغزش‌هایم را باز نشناسم تا شاید در  
آینده، چنان لغزش‌هایی، دیگر، پیش نیاید؟ و چرا طرح تک‌تک رسالاتم را  
نریزم؟ روپا، در بی‌آزاری محض جریان می‌یابد، و من، تاکنون، در خیال  
فعال خود، شاید بیش از صد کتاب را پخته کرده‌ام، سطر به سطر، اندیشه به

اندیشه، و آن روز که قلم بر کاغذ بگذارم، بدان بانوی من، که چون سیلاب  
خروشان پیش خواهم تاخت؛ زیرا، اینجا، در ذهنم، تدارک همه چیز را  
دیده‌ام و باز هم خواهم دید...

- باشد آقا! شما مصلحت خودتان را بهتر از هرکس می‌دانید.  
- و البته فاطمه دُخت ضیاء، باز هم مصلحت مرا بهتر از من می‌داند...

مُلا به تَوَرَّقِ یادنامه‌ی خویش مشغول شد: آن شب... آن شب انگار  
بی‌پایان، که میرداماد بزرگوار، پای پیاده و تنها به در خانه‌ام آمد...

- باید که در نخستین فرصت، نامه‌ی برای او بنویسم. بانو! یادت باشد  
یادم بیندازی که در شهری نزدیک، مکتوبی برای میرداماد به چاپار بسپریم!  
آن شب انگار به طلوع نرسیدنی، میرداماد به خانه‌ام آمد، و شیخ  
بهاء‌الدین، و میرفندرسکی آرام مهربان، و چندین تن از بزرگان دیگر  
خَطّه‌ی علم و حکمت، یک به یک آمدند، چیزی گفتند و رفتند. به راستی  
که شبی غریب بود آن شب: شب باقی.

گویی آن شب، خواب از دیدگان مردم اصفهان گریخته بود.  
صدای گریه‌ی گهگاه کودکان، برملا می‌کرد که حتی شیرخوارگان نیز از  
هجوم بیداری در امان نمانده‌اند.

زمزمه پیچیده بود که فردا، مُلا محمد صدر - صدر المتألهین - را به جرم  
بدعت و صوفیگری بر دار خواهند کرد، و زمزمه پیچیده بود که حکم را شاه  
عباس موجّه کرده است، و سه فقیه درباری صوفی کُش افتخار انجام این امر  
خیر را از آن خویش کرده‌اند.

طلاب نیک نفس اصفهان، به قصد دفع خطر از مُلا، شایعه را ساخته

بودند و بر سر زبان‌ها انداخته بودند.

(بسیاری از مردم اصفهان، مُلاً محمّد صدر را می‌شناختند. مُلاً، در ماه‌های محرّم و صفر و رمضان بر منبر می‌رفت. مردم، مجذوب او می‌شدند. سحر کلام داشت. مُشکلی می‌پرسیدند، جواب می‌گرفتند، از تردید در می‌آمدند، به شور می‌آمدند، ایمان‌شان را استواری می‌بخشیدند، راه می‌یافتند، به راه می‌افتادند، و مُلاً را دعا می‌کردند.)

شبی ست غریب و وَهم‌انگیز.

خواب از دیدگان مردم اصفهان پریده است.

ناگهان، در بازار مسگران، جمعی، با تمامی توان خویش مس می‌کوبند.

ناگهان، در بازار پوست‌فروشان، جمعی، طبل می‌کوبند.

مردی، در نیمه‌های شب، بیگانه، بر بام می‌شود و با صدایی ملکوتی، اذان می‌گوید.

مردی، از پی او، به اذان می‌ایستد.

برخی گمان می‌برند که زنی، درد زایمان دارد؛ برای خلاصی زن از چار درد دشوار، دعا می‌کنند؛ و گروهی، از پی اذان دوم، بر بام‌ها می‌روند و آسمان را می‌نگرند، شاید که ماه گرفته باشد؛ و گروهی، بی هیچ علتی، نماز وحشت می‌خوانند.

شبی ست غریب و وَهم‌انگیز.

همسایه به پیچپچه از همسایه می‌پرسد: «خبری است؟»

— الاّ اینکه می‌گویند فردا، شاه، شیخ جلیل‌القدری را بردار خواهد کرد، نشنیده‌ام خبری باشد.

مُلاً محمّد، گوش می‌سپرد.

— انگار که کسی با پشت ناخن، به در می‌زند.

— شاید که باز، باد، آن زنجیرِ آویخته را به جایی می‌زند.

— کدام زنجیرِ آویخته آقا؟ زنجیر، چفت است، تکان نمی‌خورد. برخیزید آقا! باز شاید کسی خبری آورده باشد.

— در برخاستن که هیچ حرفی نیست بانوا! اما خدا کند که در این برخاستن، نفعی به حال کسی باشد؛ چون اگر رندی پُشت در است که اینگونه بی‌صدا دقّ‌الباب می‌کند، این به آن معناست که مطلقاً طالب آن نیست که در به رویش گشاده شود.

— خوب است که شما در تلخ‌ترین لحظه‌ها هم شوخ‌طبعی فرو نمی‌نهد. گوش کنید! باز هم می‌آید...

مُلاً بر می‌خیزد، به جانب درِ حیاط می‌رود، گوش می‌سپرد، و باز صدای چند ضربه‌ی بسیار آهسته را می‌شنود.

— پشت این در کسی هست که جرأت کوبیدن کوبه را ندارد؟

— حضرت صدرالمتألّهین! بنده‌ام. مرید شما، یار وفادار شما، شمسای گیلانی. لطفاً در گشودن در شتاب بفرمایید! از ترس، جانم به لب رسیده است.

مُلاً محمّد، در می‌گشاید. مُلاً شمسای گیلانی به درون هشتی می‌جهد. — خُب تو که از ترس، جانت به لب رسید، چرا در را کمی محکم‌تر

نمی‌کوبیدی تا زودتر خلاصت کنیم؟ چه شده است که اینطور می‌لرزی؟

— برادر جان! در تمامی این کوی و برزن، قزلباشان و قوآشان و قورچیان و صوفیان تبرزین به دست، قدم می‌زنند تا مبادا مرغ از قفس بپرد و سحر، قفس خالی بر جای بماند. چرا اینطور بی‌خیال مانده‌بید؟

— ای شیخ! جُز جُغدِ شوم و مرغِ حق، هیچ مرغی شباهنگام پرواز

نمی‌کند، و من، نه جُعْدِ شومم نه مرغِ حق. برو خدا را شکر کن که همسر من بیدار بود، وَاَلَا تا سحر هم هیچ‌کس در این خانه صدای در زدنِ شاعرانه‌ی تو را نمی‌شنید، و تو یقیناً پشت این در، قالبِ تهی می‌کردی... آخر ای شیخ! به من بگو بدانم که مُلای بُردل به چه کارِ خدا می‌آید؟ خداوند، این همه سردار دارد و هنوز، خداپرستان، بر سراسر جهان، فرمان نمی‌رانند؛ آن وقت، شیخی چون تو چگونه می‌تواند در سنگرِ دینداران بجنگد و شکست و انهدام را به جانِ لشکریان اسلام نیندازد؟ ای شیخ! بدان که خداوند سُبْحان، مُبَلِّغِ گذشته از جان می‌خواهد نه شیخ یکپارچه لرزان. تو که از خوفِ قزلباش و فَرّاشان به این روز می‌افتی، در روز قیامت، در برابر آن ترازوی جبران‌ناپذیر، چگونه خواهی بود؟

مُلا شمسای دانشمند، بر سگویی از چارسکوی درونِ هشتی نشست و گفت: «مزاح فرو بگذار مُلا محمد! من برای سلامتِ تو در بیمم نه نجاتِ جانِ ناقابلِ خویش... می‌گویند که شاه، مجلسی ترتیب داده است به ناگهان، فردا، که تو را دست بسته به آن مجلس برند...»

- می‌دانم شیخ!

- و مُفتیان به قتل تو فتوا دهند...

- می‌دانم شیخ!

- و در میدان چارباغ به دارت آویزند...

- می‌دانم...

- می‌دانی و اینگونه خفته‌بی که صدای دقّ‌الباب را نمی‌شنوی؟

- اولاً این صدا را، اگر بیدار بیدار بودم هم نمی‌شنیدم. ثانیاً گفتم که این

قصه‌ها را می‌دانم نه خبرِ راستینِ بردار شدنم را. از این گذشته، مدیونِ مهربانی تو هستم که در این نیمه شب، خوابِ راحت را بر خود حرام کرده‌ی تا به نجات من بشتابی.

- خوابِ امشب را، ای مُلا، جملگی اهالیِ اصفهان بر خویش حرام کرده‌اند، نه من یکی. آیا هیچ‌کس از آغاز شب تاکنون برای تو خبری نیاورده است؟

- به جز حضرت میرداماد.

- میرداماد؟

- و شیخ بهاء‌الدین

- قاضی القُضات؟

- و ابوالقاسم میرفندرسکی

- میرفندرسکی؟

- مرد! چرا نام هرکس را که می‌بَرَم، تکرار می‌کنی؟ چند تنِ دیگر از علمای عالیقدر هم تشریف آوردند و چیزهایی گفتند. آیا اگر نام یک‌یک آنها را بگویم، نام یک‌یک آنها را به همین شیوه‌ی مُضحک باز خواهی گفت؟ مگر من «الف با» درس می‌دهم که شما، طلبه‌ی کم‌سواد، عیناً تقلید می‌کنید؟ - آخرِ مُلای بزرگوار! همین‌ها هستند که خواستارِ آویختن بر دار شده‌اند؛ همین‌ها هستند... می‌گویند که ریاستِ دیوان را بعد از شخصِ شاه، میرداماد استرآبادی دارد، قاضی این قضاوت، شیخ بهاء‌الدین است، و سخنگوی زاهدانِ درباری نیز میرفندرسکی...

- پس بیمی نیست. اینها همه یارانِ من‌اند - چون تو. دست از لرزیدن

بردار، ترس از روحِ بران، بیا وضو بگیر و برای نماز آماده شو! دیگر چیزی

به صبح نمانده است؛ و به یاد داشته باش که تمامِ تکیه‌ی خداوند، در دفاع از

دینِ حق، بر مُلایان مقتدر است و مردان و زنان با ایمان و شهادت‌پذیر. یا از این جمله باش، یا به خیل زاهدانِ ریایی بپیوند و الباقی عمر را به آسودگی و در کارِ خوبانِ کُشتی بگذران - ای شیخ!

مُلا شمسای گیلانی، که به راستی صمیمی‌ترین یارِ مُلاصدر است و از مُریدانِ بالنسبه کم دانش او، به استیصال می‌نالد: «مُلا بزرگ! وقت را به بطالت مگذران و به این گروه که تو را تا اینجا، هلهله‌کنان بر سر دست آورده‌اند اعتماد مکن! ایشان، سبوی وجود تو را تا آنجا به دوش می‌کشند که شرابِ گوارایی در آن مانده باشد، و یا دست کم، دُردی خمارشکن. پسانگاه، چنانست بر زمین می‌زنند که تگه‌های ناچیزت را هم نتوان یافت.»

مُلاصدر را دستی از مهر بر شانهِ شمسای می‌نهد و به آسودگی می‌خندد.

شمسا با سرزنشی خشم‌آلود می‌گوید: «آقا! دارنگر، خنده‌ی بسیار چیست؟ یار کدام است و وفادار کیست؟»

مُلاصدر را همچنان که می‌خندد، دنبال می‌کند:

یک نَفَس از عُمَر بُود باقی‌ام  
حیف بُود گر به سَر آرَم به غم...

رهاگن مُلا شمسای عزیز! رهاگن، برخیز، به وضو مشغول شو که وقت می‌گذرد. صبحانه را هم با ما صرف کن، و اگر فرصتی بود، با ما به این محکمه بیا و حکایتِ «مُقدماتِ بر دار کردنِ منصورِ حلاجِ روزگار خویش» را دریاب! چنین فرصتی، تنها یک بار در سراسر عمر آدمی پیش می‌آید...

- پناه بر خدا! پناه بر خدا! مگر طفلی که اینگونه طفلی می‌کُنی؟ مگر بهره‌گیری از عقل را فرو نهاده‌یی که اینگونه با جان خود بازی می‌کنی؟ آیا این کلامِ گُهر بارِ والدهی فاضله‌ی مرحومه‌ی تو نیست که «تو ملکِ وقفی ای

محمد! علم تو نیز ملکِ وقف است. تو حق نداری جان خویش و علم خویش را بی‌جهت به مُحاطره بیندازی» شهر را غوغای تو پُر کرده است و تو بی‌دغدغه می‌خندی. آیا این درست است؟

- مطمئن باش برادر جان! هرگز کسی را که غوغایش سراسر شهر را پُر کرده باشد، اینگونه که تو می‌گویی، بر دار نمی‌کنند. ترس از مردمِ کوچه و بازار، نوعی ترس از خداوند است. این صدای رسای حق است که از گلوی مردمِ دردمندِ کوچه و بازار برمی‌خیزد. این صدا، تختِ سلطنت را هم می‌لرزاند چه رسد به تختکِ چند مُزدبگیرِ بی‌اختیارِ درباری را. اگر باز در این باب، کلمه‌یی بگویی ره‌ایت می‌کنم و می‌روم... بانو! اگر دشوار نیست، چاشت آماده کن و این مُلا شمسای دلاور ما را بر سر سفره‌ی خویش بخوان!

- آقا هنوز بیدارید؟

- بله بانو!

- وقتِ نماز است، و شما باز شبی را تا سحر به شنا در رویا گذرانید. خدا کند که این کار، گناه نباشد، و از این سفرهای در خیال، توشه‌یی برای مسلمانان به ارمغان بیاورید...

- گناه نیست، و خواهم آورد - بانو! شک نکنید! به اعتقاد شما، چرا شمسای گیلانی، با آن همه محبت و ارادتی که به ما داشت، در این سفر با ما همراه نشد، و به هنگامِ بار بستنِ ما خویشتن را هیچ ننمود - حتی به قصد وداع؟

- اگر بخوایم کج بیندیشم باید بگویم که ترسید و گریخت؛ زیرا او، کمابیش، باور داشت که ما را نَفی بَلَد کردند تا در کناره‌ی کویر، کویرِ کُش‌مان کنند؛ اما اگر بخوایم که خیر بیندیشم، قصد آن کرد که بماند و خطر کند و خبرهایی از پایتخت برای‌مان بفرستد تا از اوضاعِ روزگار،



بی اطلاع غمانیم...

- این به است بانو! خیراندیش باش، که خداوند، خیراندیشان را دوست می‌دارد - حتی اگر به صحت نیندیشند؛ و اسباب وقوع خیر را برای ایشان مقرر می‌دارد...های! ای کاروانیان! قافله سالار را خواب خوش سحرگاهی در رُبود و حرامیان جز جامه بر تن ما هیچ باقی نگذاشتند. برخیزید که اجر نماز به هنگام هزار بار بیش از صلاة قضاست... برخیزید که بانوی ما خوراکی گرم و مطبوع برای صبح‌تان تدارک دیده است... های! می‌بینم که هنوز هم غذا بیش از دُعا انسان را هشیار می‌کند، و تا روزگار چنین است، البته راه به جایی نخواهیم بُرد...



از اصفهان به میمه، از میمه به دلیجان، از دلیجان به محلات...

باز، راه را اوباش شاه از چندین سو بسته‌اند.

بازگشت به جانب باز: به خُمین، از خُمین به اراک، به آشتیان، به

تفرش... از تفرش، سفری دشوار به نزدیک فراهان.

- از فراهان، قصد همدان کردیم؛ جملگی راه‌ها مسدود بود.

پس به جانب ساوه...

- تحمل کنید ای دوستان، یاران، وفاداران!

مشقت را به خاطر خدا تحمل کنید؛ اما تسلیم مشقت نشوید.

تحمل اندوه به معنای اندوه‌پرستی نیست.

تحمل درد، غیر از قبول درد است.

مشقت، آزمایشی است از سوی حق، و راهی است میان‌بر به جانب

آرامش و شادمانی.

## آزمونِ شنا بر خشکی بی مخاطره

شیخ بهاء‌الدین عاملی در راه بود، محمد صدر با او. شیخ، قدری

شتابان می‌رفت و قدری شتابان سخن می‌گفت.

- جوان! آسوده خاطر باش و بی‌پیشداوری. هیچ‌کس به دشمنی با تو به

این مجلس نمی‌آید. پس هیچ مکالمه‌یی را در درون ترتیب مده، که چون به آن

صورت که تو تحمیل کرده‌ی در نیاید، و خواهی ماند. بزرگان مجلس، همه،

نیک‌نفس و خیر خواهند، و آنها که حقیرند، به حدّ حقارت‌شان کم دانش‌اند

و تُهی مغز. از هیچ‌کدام‌شان تو را باک نباشد. آنچه می‌دانی و می‌دانی که

می‌دانی، به جرأت بگو؛ آنچه را که می‌دانی و مرددی که درست است یا نه، به

همین گونه بگو، که «می‌گویم اما بر صحت آنچه می‌گویم مطمئن نیستم» و

آنچه را که نمی‌دانی، در نهایت آرامش بگو «نمی‌دانم» و تمام کن! برای هر

پرسش، تنها یک پاسخ وجود دارد. تن به مباحثه و جدال نسپار، تا تو را به

بُن‌بست نکشاند و به تناقض‌گویی دچار نکنند؛ چرا که در هر مجادله،

ناگزیر، گره‌هایی هست و بستگی‌هایی، که انسان برای گشودن آنها گرفتار

دوگانه‌گویی می‌شود. در میان نادانان، هوشمندی نیست تا در پناه هوش

خویش، جهل خود بیوشاند. اراذلِ هوشمند نیز به چنین مجالسی که ما برپا می‌کنیم نمی‌آیند و خویشان را از رو به رو درگیر نمی‌کنند. به وقت مناسب، به زمزمه در گوش شاه سخن می‌گویند، و شاه می‌شنود اما بها نمی‌دهد. پس، از هیچ چیز در اضطراب نباش و هیچ بیمی به دل راه مده!

می‌بخشید حضرت شیخ! من از هیچ چیز در اضطراب نیستم و هرگز نیز نبوده‌ام؛ اما این تشویش که شماراست، مرا افسرده می‌کند. فرصت عطا کنید که محمد صدر هفده ساله‌ی باشم که هستم، نه سایه‌ی کمرنگِ مردی بزرگ چون شیخ بهاء‌الدین. مُرید اگر به مراد شبیه شود، خود، هرگز، به مقام مرادی نخواهد رسید. جسارت است که می‌گویم؛ اما مُستحیل شدن، مُنهدم شدن است، و من، ایدا، قصد انهدامِ خویش نکرده‌ام. اجازه بدهید گمان بَرَم که مرا به ناگهان، گت‌بسته به مجلسی می‌برند که پدرم بر صدر آن نشسته است و می‌خواهد بداند که من، در پرتو آن همه شمع که شب‌ها تا سحر سوزانده‌ام، چه چیز آموخته‌ام... ای شیخ بزرگوار! این را بی‌هیچ دغدغه بدان که من، در این میدان، اگر به هلاکت هم برسم، آبرو و حُرمتِ مُراد و مُرشد خویش را بر باد نخواهم داد. این را به یقین بدانید استاد، و در تشویش نباشید!

شیخ، لب‌گزید و هیچ نگفت.

مرز میان شهامت و وقاحت، بسیار باریک است.

در مواقع بی‌شمار، دیده شده است که اگر با صاحب شهامت درگیر شوی و بر او پیچی، شهامت او را به وقاحت تبدیل می‌کنی؛ و پرده‌ی حُرمت اگر دریده شود، از نو یکپارچه نخواهد شد. به هیچ قیمت. احتیاط باید کرد؛ همیشه احتیاط باید کرد.

بر زمینی که با پست و بلند آن آشنا نیستیم، بهتر است قدری آهسته

برانیم تا به تاخت.

شیخ، اینگونه اندیشید و دیگر کلمه‌ی بر زبان نیاورد.

محمد، از پی سکوت، خجل شد. او با شیخ همان کرده بود که با ابراهیم قوامی شیرازی می‌کرد.

در محضر شاه گرد آمده بودند - آن‌گونه که شیخ طلبیده بود.

بیست و دو تن از اهل علم کلام و حکمت و اصول و شریعت آنجا بودند.

میرمحمد باقر استرآبادی، مثل همیشه، نزدیک شاه نشسته بود - تازه گرد سفر از اصفهان به قزوین را از چهره سترده - و میرفندرسکی، مُتصل به او. بی‌هیچ علتی، قرچقای خان، سردار نامدار سپاه و شمشیرزن محبوب شاه، در طرف چپ شاه نشسته بود و محمد علی بیگ خزانه‌دار، تنگ او. میرزا جلال‌الدین استاجلو، جلال‌الدین محمد یزدی مُنجم، دو کاتب و حکیم شفایی اصفهانی شاعر - که هیچ‌گاه شعر خوبی نگفته بود - نیز حضور داشتند.

قولر آقاسی، سردار غلامان شاه، دم در تالار، دست به قبضه‌ی شمشیر ایستاده بود - بی‌آن‌که ایدا ایدا بداند که در آن مجلس چه خواهد گذشت و او را به چه کار خواسته‌اند.

شیخ بهاء‌الدین درآمد، محمد صدر بسیار جوان از پی وی.

اگر پای شیخ در میان نبود، بی‌شک، زهر خنده‌های بسیاری بر لب‌ها می‌آمد، و مجلس، با سلطه‌ی پوزخند، از اعتبار می‌افتاد، و شاید آنگاه بود که گروهی از مُلایانِ درباری به این پندار گرفتار می‌آمدند که می‌توانند به

آسودگی، محمد صدر را دست بیندازند و به ریش تُنک او بخندند؛ اما شیخ عاملی، گذشته از اینکه فقیه و مجتهد و مُفتی نامداری بود، به حکم شاه، مقام قاضی القضاة پایتخت را نیز بر عهده داشت؛ و آن کس که جرأت می‌کرد در برابر چنین مردی، ریشخندی را به کار گیرد، می‌بایست که دست از جان شسته باشد و چشم از سفره‌ی گسترده‌ی شاهانه برداشته.

شاه، رخصتِ گفت و گو داد.

مردی، آیه‌ی از قرآن را با صوتِ جلی بخواند.

حاضران، درگیر نقطه‌ی آغاز شدند.

سکوت، سنگین شد.

محمد صدر، سر به زیر انداخته بود - قدری برافروخته.

شاه، بار دیگر گفت: «رُخصت دادیم. پیرسید هرچه را که می‌خواهید، و این جوان، یا بی‌درنگ جواب خواهد داد، و یا با اجازه‌ی ما مجلس بزرگان را ترک خواهد کرد.»

سرانجام، پیر مجلس، مُلاً محمد خوانساری، لب به سخن گشود: «تو کیستی پسر جان؟ خویشان را آن‌گونه به مُرشد کامل بشناسان که جای سوأل دیگر باقی نماند.»

محمد صدر، بی‌درنگ پاسخ داد: «راه، تا ابد، بر سوأل باز است؛ زیرا که آدمی، به سوأل آمده است؛ اما این حقیر، محمد صدر شیرازی، کمترین جُست و جوگر در مانده‌ی سراپا سوألِ راهِ حق و حقیقت است و مستحقّ دستگیری؛ و از آن زمان که به طریقت افتاده است - نه به اراده‌ی غالبِ خویش - نام و نشانی هم، در معنا، از او باقی نمانده است.»

میرمحمد باقر استرآبادی، در قدم اول، برافروخته شد.

- شما در بابِ «حقیقت» چه می‌دانی که چنین کلمه‌ی را با جسارت بر زبان می‌رانی؟ آیا برای تو مقدور است که آن را به معنا برسانی؟

- به اعتقاد این کمترین، خداوندِ متعال، مُقدّرِ نافرموده که برای هر کلمه در جهان موجود، تنها یک معنا به خُیله‌ی آدمی خطور کند؛ زیرا چنین محدودیتی اگر بود ذهنِ وسعت‌طلبِ آدمی را از پرواز به سوی لایتناهی باز می‌داشت و فرصتِ غوطه‌خوردن و جستجوی پیوسته را از بشر می‌ستاند. ساده‌ترین واژه‌ها نیز مملو از معانی گوناگون و حتی متضاد هستند، و این از یک سو، توانِ خداییِ آدمی را در جهت گسترده‌سازیِ ذهن نشان می‌دهد و از سوی دیگر ناتوانیِ آدمی را در برابر حق، که یقیناً هر کلمه‌ی در نظر مبارکش چنان تراش خورده است که فقط یک تصویر و یک مفهوم بی‌ابهام را - بر اطلاق - عرضه می‌دارد.

حقیقت، به هر حال، چیزی جُز حقیقت نیست. بشر، یا کوچک است و کوچکی پذیرفته و از وصول به ادراکِ حقیقت چشم‌پوشیده، یا بزرگ است آن قدر که بتواند حقیقت را - بی‌واسطه‌ی غیر - ادراک کند، و یا کوچک است و می‌کوشد به جهتِ ادراکِ حقیقت بزرگ شود. حالِ اوّل، حالِ جاهلانِ نامتایل به رهایی از جهل است؛ حال دوم، حالِ اولیاء است؛ و حال سوم، حالِ بندگانِ راهِ حق.

حقیقت، اما، به دو اعتبارِ اساسی، دو معنای بنیادی دارد: یکی، هر آنچه که متصل است به ذاتِ حق، یا آرزومندیم که ما را متصل گرداند به ذاتِ حق. طریقتی بی‌کوره راه به جانبِ خورشید. چشمه‌ی از آبِ زلالِ معرفت - بی‌حضور جام.

دوم، هر آنچه که آرمانی‌ست، و غیرمادّی، که انسان در پیش‌رو دارد و باید که به آن دست یابد. هر آنچه که از آلودگی‌های روزگار به دور است. هر

آن کمالِ ممکن که دست یافتنی است اما چون به دست آمد، از حقیقت به واقعیت مُبدل می‌شود و جسمیت می‌یابد، و باز، حقیقت را به دور می‌فرستد و در رفعت و شکوه ننگه می‌دارد تا انسان شیفته‌ی تعالی، دمی از تکاپو باز نماند.

پس، به معنای نخست، ذاتِ کمالِ مطلق است و حرکتی به سوی کمالِ مطلق است و در اتصالِ به کمالِ مطلق؛ دوم، مجموعه‌ی ابزارها و امکاناتی است که آدمی را به سوی حقیقتِ اول، هدایت می‌کند؛ اما تلاش‌ها و ابزارها، همه، خبر از «سو» می‌دهند نه وصل؛ زیرا «کسی را نرسد که قصدِ دریافتِ کُنه او کند» که حقیقتِ مطلق، هم اوست. «نه با پنج انگشت بسوده شود، و نه با حواسِ خمسِ ادراک. دانش نیز همچون گمان، از دریافتِ او معزول است، و همگان، در یافتنِ حقیقتش همچون کورانند» اما وصل‌ناپذیر بودنِ حق، هرگز آدمی را از جست و جوی حق - یعنی قبولِ حقیقت - باز نمی‌دارد و باز نخواهد داشت؛ زیرا حق، در عینِ مطلق بودگی، وعده‌ی است و وعده‌گاهی. در این باب، تا ابد می‌توانیم بگوییم و هنوز هیچ نگفته باشیم. سکوت. زمزمه‌ی گنگ.

- ای مرد جوان! گرچه باری به اشاره و با توسل به سخنانِ اهل حکمت، چیزهایی گفتی؛ اما بار دیگر به صراحت بگو! آیا آدمی، از پی تلاشِ دائم، بریدن از خلق، ترک دنیا، رسیدن به خلوص، و غرق در توسل و توکل، به جایگاهِ حق واصل می‌شود؟

- به گمان این بنده‌ی کمترین، حرکت به جانب حق، چنانکه عرض کردم، مقدور است؛ اما احاطه بر خداوندِ خدا مقدور نیست؛ زیرا خداوند، زمانی که به آفرینش جهان و انسان پرداخت، هنوز زمان و مکان وجود نداشت. خداوند، زمان و مکان را آفرید و همه چیز را در درونِ زمان و مکان

جای داد. اینک هر آنچه در محدوده‌ی زمان و مکان است، بر بیرونِ زمان و مکان احاطه ندارد. پس، انسان بر خداوند احاطه ندارد و وصلِ مطلق ممکن نیست؛ اما از آنجا که ذره‌ی مخلوق، ذره‌ی از اراده‌ی خالق را در خویش دارد، و اراده‌ی خالق، مستقل و مُنفک از وجودِ مطلقِ خالق نیست، و بنابراین، هر ذره از مخلوق، ذره‌ی از خالق را در درونِ خود دارد و آن ذره، لایتنج‌زای از کُلِّ بی‌نهایتِ ذره‌های حق است، می‌توان به این ایمان دست یافت که در نهایتِ امر و به هنگامِ رجعتِ عظیمِ آخرین، اگر خداوند اراده بفرماید، این ذراتِ پراکنده، به مبداء خویش رجوع خواهند کرد.

- آیا، فرزند هوشمندم، در این سخن، تناقضی را احساس نمی‌کنی؟  
- یقیناً می‌کند، پدرِ والامقام! این بنده، هنوز و هرگز در موقعیتی مُبرّای از تناقض و تضاد، جای نگرفته‌ام. ایمانِ این حقیر به حق، از همین توانایی در عینِ ناتوانیِ مخلوقِ منشاء گرفته است، و شوقِ وافر به دانستن و شناخت نیز از همین.

سکوت. زمزمه‌ی مُسری.

شاه برای نخستین بار، لبخند می‌زند.

شیخ بهاء‌الدین، رها می‌شود، تپشِ قلبش به حالِ طبیعی می‌رسد، و کشیدگی اعصاب و عضلاتش به آرامش و آسودگی باز می‌گردند.  
شیخ ما دیگر مُشوش نیست. حق با محمد صدر بود: این کودک تازه راه افتاده، راه رفتن را خوب می‌داند. حُرمتِ مراد، به هیچ قیمت، بر باد نخواهد رفت.

- پسر جان! آیا خداوند که عدلِ مطلق است، و مهرِ مطلق، مهر و عدلِ خویش را بر جمادی و نامی و انسان - جاندار و بی‌جان - یکسان می‌بخشد؟ و به گمان تو «تقسیمِ برابر»، یا «تقسیمِ به نسبت» کدام یک نشانه‌ی راستین

عدلِ الهی است؟

- این بنده در مقامی نیست که بتواند حَدّ وقوعِ عدل و مهرِ الهی را مُشخّص کند و بداند که مصلحتِ خداوند در چیست. این بنده، طالبِ شناخت است، نه - استغفرالله - قاضیِ دستگاهِ حق؛ اما از این گذشته، بنده‌ی حقیر، هیچ گمان نمی‌برد که در جهانِ ما بی جانی هم موجود باشد. همه چیز را جانی هست و حرکتی و شوقی و شوری. شب به لطافتِ ذکر حق می‌گوید، روز به روشنی. شب، بخشی از حق را بیان می‌کند، روز، بخشی دیگر را. سنگ و آهن و الماس نیز یقیناً، به زبانی، تسبیحِ حق می‌گویند. من، در کنارِ رودخانه‌های خروشان، بارها نشسته‌ام ای شیخ! ندیده‌ام رودی را که پیوسته به خواندنِ سرودی در ستایشِ حق مشغول نباشد.

سکوت. زمزمه‌ی جاری.

هر نفس که محمد، در پایانِ جمله‌ی بر می‌کشید، این زمزمه‌ی جاری، حُفزه‌ی پدید آمده میان جمله‌ی تمام شده و جمله‌ی بعدی را پُر می‌کرد، تا به آن حد که باری، صدای رندی شنیده شد که به آهستگی می‌گفت: «در پس آینه طوطی صفتش داشته‌اند. هرچه استاد ازل گفت: «بگو!» می‌گوید.» لکن آرام آرام، بُهت، جای پچپچه‌ها را گرفت، و سکوتِ نابِ جای طُنّازی‌ها را، و شاه، خیره شده بود بر آن نوجوان که به دلیلِ کوچکیِ جُثّه بسیار کمسال‌تر از شاه عباس هم به چشم می‌آمد.

میرفندرسکی، استرآبادی و شیخ بهاء‌الدین، که در واقع، پی و پایه‌ی استوارِ حکمت و کلامِ زمان خود بودند، گهگاه، از سرِ خشنودی، سری به هم تکان می‌دادند و لبخندی می‌زدند.

زاهدانِ درباری نیز در هر فرصتی که می‌یافتند، گوشه‌ی چشمی، به ریا، به مُرشدِ کامل می‌انداختند تا ببینند که اگر پاسخ‌ها مورد پسند شاهانه

نیست، به اعتراض برخیزند، و اگر هست، سر به نشانه‌ی تحسین و آفرین بجنبانند.

این بار، شاه، خود تکانی خورد تا طرح سوآلی کند.

- برادرِ کوچک ما! در باب قرآن کریم برای مان بگو! چقدر خوانده‌ی و چقدر می‌دانی؟

- مُرشدِ اعظم به سلامت باد! در بابِ کتابِ آسمانیِ قرآن، دردمند و خجلم؛ زیرا، به دلیلِ پراکندگی و گوناگونیِ جست و جوییم، تا این لحظه، بیش از نیمی از قرآن کریم را از بر نکرده‌ام؛ اما به امید حق، اینک که آسایشِ خاطری یافته‌ام و به همتِ والای شیخِ بزرگوارم حضرتِ عاملی به صراطِ مستقیم آمده‌ام، آرزومندم که در سالی، سراسرِ این ودیعه‌ی الهی را بر ذهن و روح خویش مسلط و مقتدر گردانم. تمامی قرآن را، اما، اگر تاکنون از حفظ نشده‌ام، در بابِ فراگیریِ احادیثِ نبوی و سخنانِ ائمه‌ی اطهار و معصومان بزرگوارمان، هیچ کوتاهی نکرده‌ام؛ بالاخص، هر آنچه از مولای متقیان عالم علی - علیه‌السلام - در کُلِّ بلادِ اسلامی در دسترس بوده، به هر ترتیب که مقدور می‌بود - به یاری پدرم - گرد آوردم و بارها و بارها خواندم. آرزومندم روزی به آن مرتبت از آگاهی و دانایی برسم که بتوانم شرحی بر این سخنانِ قصار و تفسیری بر قرآن کریم بنویسم و دین خویش را به کلامِ حق و مُدّرسانِ علمِ دین بپردازم و آسوده خاطر از جهان فانی بروم...

- هنوز که به تفسیر نپرداخته‌ی فرزند!

- خیر حضرت شیخ! تحلیل کرده‌ام، اما تفسیر، به هیچ وجه. تا به مقامِ اجتهاد نرسم و فقاهتم مورد تاییدِ بزرگانِ دین قرار نگیرد، دست به تفسیرِ حقّی واژه‌ی از قرآنِ خدا نخواهم زد.

- جوان! به اعتقادِ شخصِ شما، قصد خداوند از آفریدنِ جهان - مستقل

و مجزای از نفسِ اعلای حقیقت - چه بوده است؟

- «رساندن هر واحدی از حیات به حد کمال ممکن و سیراب کردن هر تشنه‌یی از چشمه‌ی لایزال الهی؛ چرا که او این عالم جسمانی فسیح و فلک گردنده‌ی مسیح را نیافریده مگر برای امری عظیم که بسی بزرگ‌تر از این محسوسِ مُحقر است». این کمترین، به تبعیت از بزرگان دین، آن کمال ممکن و چشمه‌ی لایزال را، به تعبیری، سعادت بشری در پرتو نور ازلت تلقی کرده است؛ یعنی که در متن آن سعادت، موجود را نیز همچون پوششی بر تن وجود، لازم دانسته است. در حد ایجاز: روزگار خوش، پیش از ظهور مهدی موعود، در انتظار انسان است - اگر آدمی از جهل و فساد و گناه پرهیزد؛ اما چرا آدمی در پرهیز از جهالت و فساد و گناه نیست؟ زیرا این سه، قرین تن‌آسایی و بیکارگی و شهوت پرستی است، و ابلیس، سخت کوشیده است تا ذهن آدمی را اسیر و شیفته‌ی این سه کند؛ و از این رو، بدا به حال انسان، که تا رسیدن به لحظه‌ی خلاصی از شر شیطان، باید که رنج فراوان تحمل کند و از سعادت راستین جسم و روح، محروم بماند.

- آفرین ای فرزند، آفرین! آسماء استادان خویش در خطه‌ی فارس را بر زبان بیاور تا بدانیم که این دانش را از چه کسانی آموخته‌ی؟

- استاد ارجمند! به جز پدرم که مرا خواندن و نوشتن به زبان فارسی و مُقدّمات زبان عرب و اصول و فروع دین آموخت، سه آموزگار داشتم که هرگز خواهان نام نبودند و مکتب دارانی بودند مؤمن و کم‌دانش اما راهنمایانی بزرگ. ایشان، مرا به جانب کُتب و رسالاتی هدایت فرمودند که خود، هرگز، آنها را نیافته بودند و شوق این کار را هم نداشتند. پس من بنده‌ی کمترین، هرآنچه از فارابی، رازی، شیخ توسی، خواجه نصیرالدین توسی، استاد قطب‌الدین شیرازی، استاد قوشجی، کاتبی فروتنی، خاندان مولانای

بلخی، محقق کرکی، عطار، محی‌الدین عربی، ارسطو، افلاتون، فلوتین، شیخ شهاب‌الدین، غزالی، محقق حلّی، ابوعلی سینا، ابوالحسن عامری، الکندی، شیخ بزرگ ما بهاء‌الدین عاملی، شیخنا محمدباقر استرآبادی، حضرت میرفندرسکی، حضرت خوانساری، حضرت عالی، و جمیع بزرگان حکمت و فلسفه و الهیات و علوم عقلی و نقلی - از خودی و بیگانه - یافتنی بود یافتم و به کزات خواندم و بر آنها یادداشت‌هایی نوشتم؛ اما به اقرار صریح می‌گویم که مشایبان بزرگ و اهل فلسفه‌ی قدیم، هرگز تشنگی این حقیر کمدان را فرو نشانندند، سهل است که مرا، گاه، حتی، آوارگی روح آموختند و بی‌سر و سامانی عقل و ادراک، و سدّی ساختند در راه وصول بنده به حکمت و علم کلام، و من بنده تا از مشایبان نخستین - بالاخص فلاسفه و حکمای یونان - فاصله نگرفتم امکان پرهیزم از سفسطه و نزدیک شدنم به علم کلام و حکمت اسلامی پدید نیامد.

- جوان! حال که به گفته‌ی خود، از شرّ گروهی از مشایبان نخستین رهایی یافته‌ی، آیا می‌توانی فرق میان حکمت و علم کلام را به وضوح بیان کنی؟

- فرق، پیوسته به تعریف بسته است. حقّ است که این دو رشته دانش اعلای بشری چنان تعریف شوند که تداخلی پیش نیاید؛ زیرا تداخل اسباب آشفتنگی است و ارسال و دریافت پیام صریح را ناممکن می‌کند؛ لیکن، تا این دقیقه، این حقیر، به دلیل جوانی و کم‌دانی، به تعاریفی که همه‌سویه منع تداخل کنند برخورد نکرده است.

- پس، برای هر یک، بنا به تلقی و اعتقاد خویش، تعریفی ارائه کنید!  
- هیچ علمی آشکار نمی‌شود مگر به کلام. هیچ اطلاعی ارسال و دریافت نمی‌شود مگر به کلام. هیچ ارتباطی حاصل نمی‌شود، الاّ به کلام - چه

کلام به لفظ، چه کلام به اشاره و کنایه. پس علم کلام، علم العلوم است و اساس هر معرفتی؛ و از آنجا که منشأ جمیع علوم، خداوند متعال است، و از جانب دیگر، قرآن که مهین کلام خوانند آن را، مطلق کلام الهی است، بنابراین، علم کلام، علم جامع به مسائل الهی و دینی است؛ و در جزء، علم به سخن است و اعتبار کلمات و به کارگیری آنها.

پس، حکمت، ناگزیر، در کُل، تابعی است که از علم کلام و بخشی از آن به شمار می آید، و در جزء، از آنجا که در حکمت، همچون فلسفه - حکما در جست و جوی ریشه‌ی هر چیزند، و ریشه‌ی هر چیز، پنهان است، و ریشه‌ها در ریشه‌ها دویده‌اند و باز می‌دوند، و هر ریشه به ریشه‌ی دیگر پیوسته است و هنوز می‌پیوندد، و کُل جهان زیرین، ریشه است و رگه از هر جنس، پس، حکمت، «علم ریشه‌شناسی» است و «معرفت به بُن هر چیز» و علمی است نیک اما بی‌سرانجام؛ چرا که هیچ سؤال، در حکمت، به پاسخ قطعی مختوم نمی‌رسد، یعنی هر جست‌وجویی به ریشه‌ی ریشه‌ها و اصل نمی‌شود، زیرا معرفت مطلق، ممکن نیست الا برای حق؛ و حکمت، بالاخص، از آنجا که به ریشه‌ی حقیقت نظر دارد، از سایر علوم پیچیده‌تر است و پُر ابهام‌تر، به خصوص از علوم ریاضیات و هندسه و تدبیر منزل و علم کیمیا و علم فن، که چون به سطوح مسائل مادی می‌پردازند به پاسخ‌های قطعی سطحی نیز می‌رسند؛ اما، در عین حال، حکمت و فلسفه، هر دو بهترین دانش‌اند از جهت ورزیده ساختن ذهن آدمی، یعنی مدخل جمیع علوم عقلی و نقلی، حکمت است.

سکوت.

بوی شک و طراوت.

تک‌تک دانشمندان حاضر، درگیر و گرفتار این اندیشه بودند که این

سخنان از آن کیست؟ در کدام کتاب یا رساله آمده است، که این نوجوان، به اینگونه آنها را از بر کرده است تا بی‌دغدغه، به روانی و راحتی، پس بدهد.

گروهی از فضلا، چشم به میرمحمد باقر استرآبادی و شیخ بهاء‌الدین و علامه خوانساری دوخته بودند تا شاید ایشان، گره از کار فروبسته‌ی آن مجلس، بگشایند. شاه نیز لبخند بر لب به میرمحمد باقر نگاه می‌کرد و به محمد صدر شیرازی.

میرمحمد باقر استرآبادی، از پی سکوتی طولانی، نرم و آهسته گفت: «آنچه می‌گوئید، قابل تأمل است و تحقیق و تفکر، برادر! نه قابل قبول، نه قابل تردید. مانند هر سخن نو، مردود نیست، همچنان که مقبول نیست. باید اندیشید، و به راستی باید اندیشید... و شما ای برادر جوان من! سرانجام، از پی پس دادن درس‌هایی ساده و ابتدایی، بر سر مسأله‌ی، ما را به اندیشیدن واداشتی؛ یعنی کردی آن کاری را که انتظار نمی‌رفت از عهده‌ی آن برآیی. البته هزاران سؤال دشوار هست در هزاران زمینه که می‌توان روزها و شب‌ها، ماه‌ها و سال‌ها عنوان کرد و دل بست به اینکه در دادن پاسخ مقبول به برخی از آنها و ابمانید و خجل شوید؛ اما طرح این سوالات، کاریست بی‌پوده، زمان‌گیر و حتی به اعتقاد ما نه چندان اخلاقی. اگر قرار بود که خلاف آنچه استاد مسلم ما شیخ بهاء‌الدین عاملی گفته‌اند به اثبات برسد - که البته چنین امری محال می‌نمود و می‌نماید - در همین چند سؤال مُقَدّماتی به اثبات می‌رسید، و شما در دادن پاسخ به این پرسش‌ها دچار تشنگی و لغزش و آشفتگی می‌شدید - که خدای را سپاس می‌گویم که نشدید و مزده‌ی ظهور مرواریدی غلتان را از درون صدقی الهی دادید.

حال، اگر جملگی فضلا، حکما و فقهای عالیقدر این مجلس موافقت

بفرمایند و مُرشدِ کامل نیز تأییدِ مبارکِ خویش را بر این موافقت بیفزایند، امر و مقرّر بدارند که به این مرد، که به احتمالِ قریب به یقین، جوان‌ترین حکیم و دانشمندِ بلاد اسلامی است، لقبِ «مُلا» اهداء شود و ایشان، از این پس، علیرغمِ نوجوانی، «مُلا صدرای شیرازی» نامیده شوند.»

مجلسیان، نظری باز به چهره‌ی شاه انداختند و دانستند که شایسته است با وقارِ تمام، سری به نشانه‌ی تأییدِ سخنانِ مُلایِ استرآبادی بتکانند، و چنین نیز کردند.

شاه شیخ بهاء‌الدین را نگرست.

چه می‌گویی شیخ؟ به این رضا هستی؟ چه می‌گویی؟

در حیرتم ای مُرشدِ اعظم! کودک است. در این شکی نیست. من اّمّا ساعت‌ها با او گفت و گو کرده‌ام. قَسَم چنان است که گویی میراثِ تمام تاریخِ حکمت و دین به او سپرده شده است، و عُصاره‌ی اعصارِ فلسفه. در حیرتم که این کودکِ کوچک اندام، اگر در این سنّ و سال چنین است، در چهل سالگی چگونه خواهد بود و در شصت و سه سالگی: دو وهله‌ی بلوغِ ایمانی و لمسِ ملکوتِ اعلا. سربلندم که در تشخیص خطا نکرده‌ام؛ اّمّا در حیرتم...

همه خاموش ماندند.

شاه، بار دیگر، به سکوتِ گردانِ مجلس میدان داد تا شاید کسی بخواهد چیزی بگوید. هیچ‌کس، هیچ نگفت.

– بسیار خوب! او را همانگونه بستایید و بپذیرید که نورِ چشمِ ما مُلایِ استرآبادی خواهد. محمد علی‌بیک لبینید که این مُلایِ جوان، برای آسوده زیستن در قزوین چهی خواهد، به او بدهید؛ و از این پس، او را از حُکمای دربارِ ما به شمار آورید و مقرّرِ ی‌خاصّ علما راه‌ما هه به او بپردازید. هرگاه

که ما اراده کردیم و حوصله داشتیم، البتّه دوست داریم که چند کلمه‌ی بی‌او گفت و گو کنیم.

برقِ خشمی در چشمانِ محمد صدر درخشید.

این درخششِ ناگهانی را میرمحمد باقر استرآبادی، به تنهایی دید، به خود لرزید، و طعم تلخ‌ترین لحظه‌ی تمرّد و مرگ را چشید. پس کلامِ مُرشدِ اعظم را بی‌محابا بُرید و گفت: «ای مُرشدِ کامل! رُخصتِ جسارت می‌طلبم. به اعتقادِ این مخلص و یارانِ هم‌اندیش من در این مجلس، هنوز بسیار زود است که شاه این غُنچه‌ی تمام بسته را به گُلدانِ مبارکِ قصر خویش – که در آن نفیس‌ترین گل‌های جهان مجموع است – بیاورند. این حقیر، عاجزانه دخواست می‌کنم که سالی به افرصت بدهید تقدیرِ گشوده شود و ظرفیتِ لازم برای همنشینی با چنین بزرگانی در او پدید آید... او را، اگر مصلحت می‌دانید به شیخ بهاء‌الدین، بنده‌ی ناچیز و حضرتِ میرفندرسکی بسپارید تا آماده‌ی آن شود که به مقامِ منیعِ خدمتگزاری مُرشد کامل برسد...»

از این گذشته، شاه دادگستر ما می‌دانند که پدرِ این جوان، یکی از ثروتمندترین صاحب‌منصبانِ خطّه‌ی فارس بوده است و آنچه از پدر به او – که یگانه فرزند بوده – رسیده، جماعتِ کثیری را بس است و بیش؛ و غیر از این، طُلاب، در دورانِ طلبگی، حقّ است و به مصلحت، که روزگار، به سختی بگذرانند و طعمِ دشواری‌ها را بچشند و دردِ دردمندان را حس کنند و بر نفسِ اماره‌ی خویش مسلط شوند و راه‌های تزکیه و کفّ نفس را فرا گیرند و دائماً بر خواسته‌های جسمانی خویش غلبه کنند و از لذاتِ دُنیوی چشم‌پوشند...»



ای پسر، با جان خود بازی می‌کنی.

- مادرم می‌فرماید: «با جان خود بازی کن اُمّا با ودیعه‌یی که خداوند در این جان به امانت نهاده تا به دیگران بسپاری، بازی مکن!»  
- خوشا به حالت که چنین مادری داری. مرا اگر مادری اینگونه بود، تمام عمر در خدمتش می‌ماندم و به حضورش قناعت می‌کردم. آنچه او فرموده، سخن بزرگی است. تو مُحَقّ نیستی که خویشتن را به بازی بگیری؛ زیرا علم تو، بدون تو - تا زمانی که مدوّن نشده - علم نیست؛ و هنوز طفلی بیش نیستی و حقّ تدوین و تألیف این اعتقادات پراکنده را نداری؛ اُمّا بدان که لُهدان ریایی و فقّه‌های درباری‌شنه‌ی خورج‌عارفان راستین هستند و تشنه‌ی خون آنها که از کلامشان و رفتارشان، بوی بدعت به مشام می‌رسد. در میان ایشان که امشب در محضر شاه بودند دو تن هستند که تا به حال، چندین عارف بی‌ادعا را به دار آویخته‌اند و افتخارشان این است که «صوفی‌گُش» لقب گرفته‌اند. آن وقت، تو، کودک دبستانی، ندانسته، از وحدت وجود سخن می‌گویی و از زنده بودن جمیع موجودات عالم - از کوه تا رود - دم می‌زنی، و از اینکه خداوند، در ذره ذره‌ی همه‌ی موجودات، جاری است، و هر سنگ، بخشی از خدا را در خود دارد، و علی‌الاصول، بخشی از خداست، و کُلّ خدا...

پسر! آیا این درست است که تو را در آستانه‌ی شباب، به جُرم صوفی‌گری به دار آویزند یا گردنت را بزنند، و جهان اسلام را از برکت وجود آینده‌ی تو محروم کنند؟

- نه‌ای شیخ! درست نیست... و من هیچ نمی‌دانستم که در محضر این بزرگان درباری، چه باید گفت و چه نباید گفت...

- من خواستم که به تو بگویم و راه را از چاه نشانت بدهم؛ اُمّا تو جاهلی

گیاه بالنده‌ی آن همه بیدار خوابی‌ها و شب زنده‌داری‌ها، سرانجام، در ابتدای ابتدای بهار به بار نشست: محمد صدر شیرازی، در آستانه‌ی هجده سالگی، از مجلس بزرگان حکمت و دین، عنوان «مُلا صدرا‌ی شیرازی» را دریافت کرد، و به همّت هوشمندانه‌ی مُلای استرآبادی، شاه نیز او را به حال خویش رها کرد.

سه استاد بی‌بدیلِ زمان: میرمحمد باقر استرآبادی، میرفندرسکی، و شیخ بهاء‌الدین عاملی، او را به شاگردی خاص خود پذیرفتند، و به این‌گونه، جمیع رویاهای بلندپروازانه‌ی محمد به واقعیت رسید و جمیع آرزوهای دور و دراز او برآورده شد.

- کاش که زنده بودی پدر، کاش!

شیخ بهاء‌الدین، در خلوت شب، همچنان که محمد را به دنبال خویش داشت، می‌رفت و می‌جوشید.

- عیبت این است که آسراژ هویدا می‌کنی مُلای جوان! و این صرفاً به دلیل خامیِ توسست نه پُختگی‌ات؛ به دلیل خودپرستیِ توسست نه سلامت و صداقت.

امشب، در این گفت و گوی بسیار کوتاه، دو بار تا مرز انهدام رفتی و بازگشتی، و اگر آن بزرگ مرد بی‌نهایت هوشمند - مُلا محمد باقر - به دادت نرسیده بود، آن مردکِ قداره‌کش پیش در تالار، به انتظار ایستاده، حلقه‌ی دار را شادمانه با دست‌های خود بر گردنت افکنده بود و داغ بر دل‌ها نهانده بود.

من، دست کم دو بار، طناب دار را بر گردنت گره خورده دیدم و گردنت را نرم‌رمک، در حال بیرون شد از درون آن حلقه. با جان خود بازی می‌کنی

و جسارت کردی و راه گفتارم را بست و دلم را شکستی و کم جنبگی خویش را در یادگیری نشان دادی.

- جهالت کردم... جهالت کردم... عفو می طلبم و عهد می بندم که دیگر، تا زنده ام، چنین نکم....

محمد صدر جوان، که هرگز در برابر زخم زبان های پدر، خم به ابرو نیاورده بود، ناگهان به گریه افتاد - چون طفلان، و دامن قبای مراد خویش را گرفت؛ و پیوسته در میان گریه می گفت: «بیخس استاد! بیخس! نه به خاطر جان، که به خاطر آن ودیعه بیخس...»

---

## عاشق دریا، به جانب غرق

---

- آهای جوان! اینطور دامن کشان و بریده از خلق خدا کجا می روی؟  
دمی نزد ما بمان و با ما درآمیز! آیا تو همان کودکی نیستی که می گویند با  
جمعی از بزرگ ترین علما و فقها پنجه در انداخته بی و تمام شان را به  
زانو در آورده بی؟

- خیر، من همان نیستم.

- اما، اینجا، در مدرسه ی ما، کسانی هستند که تو را به چهره می شناسند  
و می گویند که تو همانی.

- اشتباه می کنند و بد دیده اند. مرا، برای آن که به طلبگی این مدرسه  
بپذیرند، گروهی از استادان آزمودند و پس از آزمایش، جواز قبولی ام  
دادند... همین...



- پسر جان! تو محمد صدر قوامی شیرازی نیستی که پدرت حاکم  
شیراز بود و چندی پیش به رحمت ایزدی پیوست؟  
- بله برادر. من همانم.

- تا پیمان برادری نبسته‌ییم، لازم نیست مرا «برادر» بنامی. فقط بگو بدانم آیا درست است که در مجلسی، در مباحثه، استادانِ بزرگِ علم کلام و حکمت را، به شیوه‌ی خاص، مغلوبِ منطقی خویش کرده‌یی و همگی‌شان را بر سر خشم آورده‌یی؟

- خیر آقا! بنده چنین کاری نکرده‌ام و هرگز نیز نخواهم کرد. من، به شاگردی آمده‌ام نه به جدال و قلدری و جنگِ تن به تن و مرافعه. نه غالب و مغلوبی در میان است نه حاکم و محکومی.

- عجب! به آنها هم همین‌گونه رندانه جواب دادی که ذلیل‌شان کردی؟ خدا نخواهد که من، در تمام عمر، کسی را ذلیل کنم. عزت و ذلت، هر دو در دست خداست نه بندگانِ خدا.

- اگر خداوند اراده کند که مرا به دست تو ذلیل کند، چه می‌گویی؟ - قطعاً باید گناهی کرده باشم که خداوند به چنین مجازاتی محکوم کرده باشد. پس به درگاه حق التماس خواهم کرد که مرا از این کار، معاف بدارد و رخصتِ خدمت به دردمندان را به من بدهد.

- هیه... زبانت، انگار که بهتر از قلبت کار می‌کند. اشراف‌زاده‌یی چون تو را با دردمندان چه کار؟ آن‌کس که هنوز از گرد راه نرسیده پایش به دربار باز شود و بر سر سفره‌ی شاه جایش دهند و کیسه‌های زرِ سُرخ از مُرشد بزرگ ستانند، چگونه می‌تواند در اندیشه‌ی دردمندان باشد جوانکِ لاف‌زن؟

- جوان! می‌گویند که تو، از سفر آمده، پنجه در پنجه فُقه‌های درباری انداخته‌یی و ایشان را یک به یک از پا درآورده‌یی و به خاطر این هنرنمایی از شاه صلّه و انعام بسیار گرفته‌یی. آیا این داستان، واقعیت دارد؟

- من در عجبم که طُلابِ مدرسه‌ی قزوین چگونه توانسته‌اند چنین شایعه‌ی خلافی را یک شبیه، اینگونه، در کوی و برزن پراکنده کنند؟ آیا طُلابِ پایتخت را هیچ کاری جز توزیع اخبارِ خلاف نیست؟

- از کجا معلوم است که این اخبار، خلاف باشد؟ پدرانِ تَنی چند از ما خُدام و نوکران و خدمتگزارانِ دربارند. ایشان، کور و کَر که نیستند. می‌بینند که جوانکی به مجلسی می‌رود که در آن مجلس، اعظامِ علم و اصول نشسته‌اند، و می‌بینند که این جوانک، در قفای شاه، شانه به شانه‌ی قاضی‌القضات از آن مجلس خارج می‌شود - لبخند بر لب و شادمان.

- اینگونه دیدن، حُکم به ظاهر کردن است و فقط کارِ جُهال و ساده‌لوحان. مرا، اگر به جانب‌دار هم ببرند، همانگونه خندان خواهم رفت - و شاید روزی تو باشی و بر این گواهی دهی.

- پس نکند که منصور حلاج به مهمانی شاه رفته است نه محمّد صدر قوامی.

- زمان باید بگوید که منصور به آن مهمانی رفته است یا صدرالدین شیرازی؛ زمان باید بگوید، نه غلامی که حدّ ادراکش به قدر دانشِ اوست و دانشِ او، او را سزاوارِ غلامی و نوکری کرده است...



- پسر جان! خویشان من که از قزلباشان و خُدام شاه هستند می‌گویند که تو در ساعتی چنان راه صدساله رفته‌یی که شاه فرمان داده است که خانه‌یی مجلل، باغی بزرگ و پُر گُل، غلامانی دست بر سینه و کیسه‌هایی مملو از زرِ سُرخ، هرچند که می‌خواهی، به تو بدهند تا آسوده و اشراف‌منشانه زندگی کنی و مُجریِ اوامرِ شاه در بابِ فقه و شریعت باشی.

- من در باب آنچه خویشان تو گفته‌اند، هیچ نمی‌دانم و هیچ نمی‌گویم، و

ایشان را به حق و روز قیامت حواله می‌دهم و از خدا می‌خواهم که ایشان را به دلیل جهل و خُبث و دنائت‌شان، شاملِ عفو و مرحمت خویش کند؛ اما اگر روزی دیدی که من، اینجا، در خانه‌یی مجلل سکونت کرده‌ام و در باغی بزرگ قدم می‌زنم و بر اسبی شاهوار سوارم و چیزی بیش از آنچه شما می‌خورید و می‌آشامید - از مالِ حلال - می‌خورم و می‌آشامم، خونم بر همه‌ی شما حلال باد...



- آه ای جوانک! با تو هستم... خویشتن را به مُرشدِ کامل به چند فروخته‌یی؟

اگر به راستی خوب می‌خرند، ما نیز فروشنده‌ییم و به واسطه‌ی مُحتاج. راستش را به تو بگویم، خوب می‌خرند اما بُنجل نمی‌خرند. مال اگر مال باشد، هرگز بی‌مشتری بر خاک نمی‌ماند تا با مدفوعِ چارپایان درهم آمیخته شود و بویی چنین ناخوش از آن به مشام برسد.

- افسوس که در پناهِ نوکرانِ شاهی؛ وَاَلَا هم الان می‌دید که دندان‌هایت را چگونه خُرد می‌کردم.

- مَرَد آن است که دشمنانِ خود را، حتی اگر در پناهِ نوکرانِ سلطان هستند، خُرد و خمیر کند؛ و گرنه از هر نامردی بر می‌آید که شباهنگام، در کوچه‌های تاریک، سنگی بر سرِ مردی بکوبد و بگریزد... مردی و جوانمردی بیاموز تا هم گران بخرندت و هم هیچ‌کس را جسارتِ آن نباشد که زخمی بزند و زخم ناخورده به راهِ خود برود...



آری... شایعه چون سیل در دشتی ست با شیبِ تُند. چنان می‌تازد و می‌پوشاند و در می‌نوردد که باور نمی‌کنی. باید مُلا محمد صدرا باشی تا

بتوانی همه‌ی این آب‌ها را از سر بگذرانی، و باز، استوار، بر جای مانده باشی...



ملاصدرا، خانه‌ی کوچکی در محله‌ی کهنه و مَرْدَمی خرید و مُختصر ابزار زیستنی فراهم آورد - درویشانه اما به کفایت. کاتبی را نیز در حُجره‌یی به کار گرفت تا همه روز، از طلوع تا غروب، آرام آرام به کارِ بازنوشتنِ کُتُبِ بزرگانِ اهل حکمت و عرفان و علم کلام مشغول شود. مُلا، هر اثری را که می‌خواست نزد خود داشته باشد و مرتباً به آن رجوع کند، از بزرگی به امانت می‌گرفت، به دستِ کاتب می‌سپرد تا با خطِ خوش تحریر کند.

مُلاّی جوان در نامه‌یی که برای مادر و خالوی خود نوشت، اخبارِ قزوین را تماماً به ایشان رسانید و درخواست کرد که هر فصل، مبلغی برای او بفرستند تا خرجِ زندگی خود کند و تنی چند از طُلابِ ندار و آن کاتبِ ثابت.

میرمحمد باقر استرآبادی به اصفهان بازگشت؛ اما قبل از آن به مُلاصدرا گفت: شاه به زودی به اصفهان می‌آید. در اصفهان، جای تو، در مجلس درس من محفوظ است و محفوظ می‌ماند.

میرابوالقاسم فندرسکی نیز آماده‌ی سفر حج بود و حوزه‌ی درس خود را تعطیل کرده بود. او هم به مُلاصدرا گفت: «پس از این زیارت، اگر خدا خواست و زنده ماندم، در اصفهان، در کنار استرآبادی به تدریس خواهیم پرداخت و جای تو در صدرِ مجلس من محفوظ است.»

زندگی مُلا، از خروشِ عینی افتاد. روزها در محضرِ درسِ شیخ بهاء‌الدین حاضر می‌شد و در پایانِ درس نیز به خلوت او می‌رفت و

ساعت‌ها با او به مباحثه می‌پرداخت - گر چه آرام آرام، جملگی استادان و حکمای قزوین، آرزوی آن را در سر می‌پروراندند که مُلاصدرای خاموش و اندیشمند را به طلبگی خویش درآورند و نگه دارند؛ و بر سر این مسأله، پیوسته، جنجال بود و رقابت و حسادت.

هر شب، بزرگی از علم کلام، یا فقیهی عالیقدر، یا مُلایی مسلط، راه بر مُلای جوان می‌بست، سرگفت و گو را با او می‌گشود، دام می‌نهاد، دانه می‌پاشید تا این پرنده‌ی بلند پرواز، شاید به دام افتد و گرفتار شود. مُلا هم البته هیچ ابایی نداشت که در مجلس درس یک‌یک این بزرگان حاضر شود و خاضعانه تَلَمَّذ کند اما در هر مجلسی، مدتی کوتاه می‌توانست صبوری نشان بدهد و خاموش و سر به زیر بماند. جوان، مدتی، در درون، به خود می‌پیچید، گرفتار عرق‌ریزان روح می‌شد، و هیچ نمی‌گفت. می‌کوشید که بلور نازک تن صبر را نشکند و جام تحمل را نگذارد که لبریز شود؛ اما ناگهان سرریز می‌کرد و سدّ ادب را با دل استاد، یکجا می‌شکست.

تمام مسأله، پیچیدگی‌های سر به بی‌نهایت سپرده‌ی روح بود و تهاجم بی‌امان پرسش‌ها.

میل ذهن او به پرواز، پنجره‌ها را متلاشی می‌کرد، دیوارها را فرو می‌ریخت، میله‌های قفس را می‌تاباند، مجلس را آشفته می‌کرد، و سودای داشتن چنین پرنده‌ی را، دست‌آموز یا محبوس، در دل استادان عالیقدر، سرکوب می‌کرد؛ و این خُرده حوادث، مقدمه‌یی شد بر اینکه بگویند: «مُلای جوان، قصد تحقیر و سرزنش استادان کهنسال و عزّت یافته را دارد. مُلای جوان، پُر مُدعاست و مُدعی اینکه مُدرّسان صاحب نام قادر به پاسخگویی به ساده‌ترین پرسش‌های او نیستند.

مُلای جوان، از جانب برخی از فلاسفه و صوفیان خویش پنهان داشته،

برانگیخته شده است تا اعظم فقه و اصول را بی‌اعتبار کند.

مُلای جوان، خود، گرفتار اغتشاش و آشوب روان است و بسیاری از پرسش‌هایش خالی از معناست، و یا از فرط سادگی، به پیچیدگی می‌افتد. و - به هر صورت - مُلای جوان، با چنین روشی که برگزیده است، تاب نخواهد آورد و متلاشی خواهد شد، و یا به تلاشی‌اش خواهند کشید...»

دوستان انگشت‌شمار مُلا، دور از چشم همگان، به او می‌گفتند: «ای محمّد! نرم باش! کوتاه بیا! پیله مکن! بزرگان را به رگبار پرسش‌های بی‌سراجم نیند! میدان را از دست همگان خارج مکن! خویشان را اینگونه عرضه مکن و به نمایش مگذار! همه‌ی چشم‌ها را - به مهر یا به کین - این چنین به خویش ندوز!...» اما مُلا با دل سوختگی می‌گفت: «من قصد هیچ یک از این اعمال را که شما می‌فرمایید، ندارم. من، در حد افتادگی و اطاعت امر به محضر این مُدرّسان عالی مقام می‌آیم، و بسیار هم بُردباری می‌کنم، و خویش را حتی به ناشنیدن می‌زنم؛ اما نمی‌دانم چه می‌شود که سرانجام و به ناگهان، کاسه‌ی صبرم می‌شکند و گرفتار تهاجم پرسش‌های متضاد و متناقض می‌شوم. پرسیدن و میل به دانستن، بیماری مُزمن من است. سؤال کردن، طاعون روح من است... دلم که این اوضاع را نمی‌خواهد...»

مُلا، می‌نشست در محضر یکی از همین استادان - در حالی که صد بار به خود گفته بود و می‌گفت: «دهانت را دوخته‌اند... دوخته‌اند... دوخته‌اند» - و گوش می‌سپرد به سخنانی که این استاد، در باب روز قیامت می‌گفت، و دل می‌سپرد به اینکه برخی از خُرده مشکلاتش در باب روز بزرگ، حل شود؛ و آنگاه، در لحظه‌یی، به ناگهان، بی‌تاب می‌شد، دست بر می‌افراشت و آرام می‌گفت: «استاد! اگر امروز من بمیرم. آیا باید در انتظار

روز قیامت بمانم؟»

- بله فرزندم.

- جسم در انتظار می ماند یا روح؟

- خدا می داند؛ اما بر می آید که هر دو.

- تا چند سال یا چند صد سال یا چند هزار سال؟

- فقط خداوند می داند.

- در این مدّت، که من از جهان فانی رفته، به انتظار می مانم، آیا هیچ به

حساب اعمال بد و نیک من رسیدگی می شود یا نمی شود؟

- خداوند بر این مسأله آگاه است و آنچه مصلحت بداند می کند.

- قبول استاد بزرگوار! اما لااقل، بپذیرید که یکی از این دو صورت،

ممکن الوقوع است: یا هم امروز که من می میرم، به اعمالم می رسند و صدور

حکم می کنند و به بهشت یا دوزخم می فرستند، که به این معنا، قیامت هر

کس، نخستین شب یا روز مرگ اوست و ظاهراً، زیانم لال، استغفرالله

استغفرالله، بر خلاف نص صریح قرآن خدا، دیگر روز قیامت همگانی در کار

نخواهد بود؛ و یا همه، در زیر خاک در انتظار می مانند تا روز موعود، و

نهایت آن که در اعراف یا برزخ، صبر پیشه می کنند تا روز قیامت - که در این

حال، می توان گفت که گناهکاران و فاسدان، سال ها، قرن ها، بل هزاران

سال، بی مجازات به سر می برند. آیا چنین امری از سوی خداوندی که عدل

مطلق است، پذیرفتنی است؟

- خیر فرزندم.

- پس، شما، اهل تحقیق و تفکر و ایمان، که واسطه بید میان پیامبران و

امامان از یک سو و عموم انسان ها از سوی دیگر؛ همانگونه که پیامبران

واسطه اند میان خداوند و بندگان اندیشمند خدا، باید بتوانید جواب گوی

این پرسش ساده باشید که پس از مرگ جسمانی امروز یا امشب، چه بر سر

آدمیزاد می آید، و چه بر سر کروڑ کروڑ انسان که پیش از ما مُرده اند و

هنوز در انتظار قیامت نشسته اند آمده است، و انسان مُرده ی در خاک خفته،

با قبول اینکه صاحب روحی ست زنده و باقی تا قیام قیامت، آیا به یاری این

روح نامیرا، فرصت این را خواهد یافت که به جبران گناهان این جهانی خود

اقدام کند، و خویشتن را، اگر از این جهان جهنمی رفته است، در آن جهان

بهشتی کند؟ و با در نظر داشتن اینکه خداوند درباره ی جمعی از کافران و

گناهکاران می فرماید که «در این جهان گناهکاران نپندارند که فرصت شان

می دهیم تا بار گناهان شان سبک تر شود، بل فرصت شان می دهیم که بیش

در گناه فرو روند» آیا ممکن است که خداوند، به ارواح در خاک خفتگان بد

کرده، رخصت جبران بدهد؟ و آیا قبول چنین فرضی در حکم قبول نوعی

تناسخ نیست؟ و قبول تناسخ، صراحتاً، امری ضد قرآنی و اسلامی نیست؟

و آیا اصولاً، حکمت اسلامی، انتقال روح از کالبدی به کالبد دیگر را باور

دارد؟ و اگر ندارد، این روح، پس از مرگ جسمانی انسان، با جسد می ماند یا

از جسد فاصله می گیرد، و اگر فاصله می گیرد، به کجا می رود تا بتواند از شر

جسم در حال تلاشی در امان باشد؟ و...

مُلاً محمّد، چنان دور بر می داشت که دیگر، هیچ فریادی از هیچ

حلقومی او را به سکوت وادار نمی کرد، و مُلاً می گفت و می گفت و

می گفت تا غرق عرق می شد و تنش به تب می نشست و آتش از تمامی

اعضای بدنش شعله بر می کشید تا از نفس می افتاد و اینگاه، صدای استاد

مظلوم در می آمد: «فرزند! فرزند! شما را به خدا قسم که بس کنید! طُلاب

جوان مرا ظرفیت چنین تهاجماتی نیست. ایشان، دین را به سادگی می فهمند.

دین، قبول ساده و صادقانه ی توحید است و عدل و معاد و نبوت و امامت؛ و

اصول و فروع و فقه و شریعت دینی برای ایشان بس است، و گستره‌ی دین برای ایشان اطاعتِ اوامرِ خداست در خواندن نماز و گرفتن روزه و رفتن به حج و دادن خمس و زکات و پرهیز از گناه و خدمت به خلق و ارادت به ائمه‌ی اطهار و از این قبیل...

شما، فرزندم، ایشان را با طرح چنین پرسش‌های بی‌سرنجامی که پاسخ آنها فقط و فقط نزد خداست، به آوارگیِ روحی می‌کشانی و از مرز عقل و ادراک، به خطه‌ی جنون‌شان پرتاب می‌کنی.

شما، ای مُلّا صدرای جوان! ایمانِ مؤمنان را مخدوش می‌کنی، تُخَمّ شکّ و تردید در دل‌های‌شان می‌کاری، و این کار، گناهی‌ست ناجشودنی.

شما به جای آن‌که در محضرِ استادانِ کم‌دانشی چون بنده چنین مسائلی را مطرح کنید، بهتر آن است که مجلسی داشته باشید و حوزه‌یی، و بی‌اعتنای به این جوانی و کُمسالیِ خویش، چنین مسائل پیچیده را در آن حوزه و مجلس مطرح کنید و شاگردان‌تان را به جانبِ درکِ نهاییِ این مسائل هدایت بفرمایید، که البته، بنده‌ی حقیر نیز به خیل شاگردان شما خواهد پیوست و گوش جان به این مسائل و پاسخ آنها خواهد سپرد...

- من هنوز و تا اینجا، فقط طرح سؤال می‌کنم و قصدِ ارائه‌ی هیچ پاسخی را ندارم، و از آنجا که سؤال‌کننده‌ام نه جواب دهنده، شاگردم نه استاد! مُحضَلَم نه مُدّرس.

- پس نیکوتر آن است که در خلوت، به تفکرِ بنشین تا شاید بر این پرسش‌ها و هزاران پرسشِ اینگونه پاسخ‌هایی بیابی و آن پاسخ‌ها را به اطلاعِ جملگیِ اهل علم و حکمت برسانی، تا آن پاسخ‌ها را ردّ و اصلاح کنند یا بپذیرند و تثبیت کنند...

ماجرا، امّا، همیشه، به سادگی به پایان نمی‌رسید، و استادانِ زخم نخورده نیز دست از سرِ این «جوانک» بر نمی‌داشتند و آسوده‌اش نمی‌گذاشتند. آنها، یک به یک، می‌کوشیدند که بختِ خویش بیازمایند و تسلیم شایعاتِ جاری نشوند. آنها امیدوار بودند که با زبان مهربان و منطقی استوار، مُلّای جوان را بر سر سفره‌ی ایمان خویش بنشانند و همه‌جا فخرِ آن بفروشند که مُلّا را رامِ خود کرده‌اند، و حتّی در محضرِ شاه، به طریقی، حالی شاه کنند که آن مُلّای جوان، اینک مشغولِ شاگردی ایشان است، و به همین علت بود که مُلّای جوانِ یاغی را، همانندِ سبوی، دوش به دوش می‌بردند، و همچون قَدح، دست به دست؛ امّا این سبوی این قَدح، چنان پُر بود از شرابِ نابِ خُمخانه‌ی الهی، که وِیال گردنِ قشربون و مکرر گویان و کهنه‌اندیشان و مُتَحجّران می‌شد. آن سبوی سنگین، شانه‌های‌شان را خَم می‌کرد، و آن قَدح لبریز، در دست‌های‌شان با دست‌هاشان می‌لرزید. اینگاه، نخستین عملی که به ذهن‌شان می‌رسید - و می‌رسد - زمین‌زدنِ سبوی و شکستنِ قَدح بود - و هست.

چنین بود که روحِ مُلّای جوان، همچون سبوی خُرد شده بود و قَدحِ هزار تکه...

باز - و - اگر او را به مجلسی می‌بردند، باز همان حکایت پیش می‌آمد و همان افسانه‌ها بر محورِ حضورش ساخته می‌شد. مُلّا می‌نشست در محضرِ استاد و به همان‌گونه که «سبحان الله سبحان الله سبحان الله» می‌گفت و باز می‌گفت، به همان‌گونه، در لابه‌لای ذکر، در دل خویش تکرار می‌کرد: «بسته باد زبانم، بسته باد زبانم، بسته باد زبانم» امّا اگر ترکِ سُبْحان بتوان کرد، بریدنِ زبان نیز می‌توان. پس، روزی، در مجلسی که استادی

بزرگوار و مسلط بر اصول، در باب اصول دین اهل تشیع علوی سخن می‌گفت و یک به یک آنها را نام می‌برد و به تحلیل می‌کشید و به توضیح، و گره از کار فروبسته‌ی طلاب ساده دل خویش می‌گشود، ناگهان، مُلاً صدرا، از جای کنده شد.

- استاد...

- شما ای مُلای بسیار جوان! برای یاد گرفتن اصول و فروع دین و مُقدّمات دینانت راستین، به این مجلس دعوت شده‌بید نه برای مباحثه و مذاکره.

- من اهل مباحثه و مذاکره نیستم. در حدّ من هم نیست که چنان کنم. سوآلی به ذهنم آمده است که سخت می‌آزاردم و در زمینه‌ی اصول هم هست. اگر، قبل از آن که سوآلم را مطرح کنم، شما مُسلم می‌دانید که بر آن سوآل، جوابی در اختیار ندارید، رُخصت بفرمایید که بروم و این پرسش کُشنده را با شیخ بهاء‌الدین عاملی در میان بگذارم که همه‌گاه با بزرگواری و صبوری بسیار، پرسش‌هایم را می‌شنود، و اگر برای برخی از آنها پاسخی نیابد، فرصتی می‌خواهد تا با تفکّر و تحقیق، بیابد...

استاد، مستأصل ماند. در مقابلِ جمیعِ طُلابِ خیره‌سر که حکایت را جار بر سر بازار می‌زدند، اگر اجازه‌ی خروجِ مُلاً محمّد را می‌داد، حُکم انفضالِ خویش را نیز داده بود.

- پس آرام بگیرید فرزندم، بنشینید، آرام طرح پرسش کنید، و بکشید که به شور نیاید!

- چرا ما که بر گِردِ نامِ مبارک و شورآفرین حق حلقه زده‌یم و نبی بزرگوارمان خاتم‌الانبیاء است که از بندگان خدا شور و نشاط و ایمان و زندگی خواسته است، نباید به هنگام گفت و گو بر سر مسائل بر حق به شور

ببایم؟ آیا حدیث یا آیه‌ی شریفه‌یی بر نفی شور و شوق وجود دارد که ما بندگان کم‌دانش خدا از آنها بی‌خبر مانده‌یم؟  
- خیر... به شور بیایید و با شوق بپرسید اما آشوب برپا نکنید و مجلس مرا از نظم نیندازید!

- به روی چشم، استاد! من مسلمانم و مؤمنم به اینکه حضرت رسول اکرم آخرین پیامبر خداست. من پیرو دوازده امامم و معتقدم به اینکه امام آخرین، به ضرورت و مصلحت، غیبت گزیده است تا روز ظهور لازم. من قرآن را، حالی، تماماً از برَم و هیچ شکی هم در کلام خدا بودن آن ندارم. من مسلمانم و به هیچ فرقه و شاخه‌یی از اسلام وابسته نیستم. من فرق میان حلال و حرام و مکروه، واجب و مستحب و غیر واجب را می‌دانم. اهلِ حلال و حرام و معاد را صراحتاً باور دارم. در این حال، سوآلم این است که چرا باید «عدل الهی» را یکی از اصول دین به شمار آورد و در کنار چار اصل «توحید و معاد و نبوت و امامت» قرار داد؟ آیا نسبت دادنِ صفتی چنین محتوم و شک‌ناپذیر به خداوند، مُتّصف کردنِ خداوند به یک صفتِ بشری به حساب نمی‌آید؟ و آیا اگر ما برای خداوند، صفاتی قائل شویم، مفهومِ ضمنی این امر، چنین نیست که خداوند، نیازمند این صفات است و علی‌الاصول نیازمند صفت است؟ و آیا خداوند، بی‌نیاز مطلق نیست؟ و بی‌نیاز به همه‌ی صفات از جمله عدالت نیست؟ و آیا اگر ما خداوند را به داشتنِ یک صفتِ نیکوی بشری - یعنی صفتی که خداوند از بشر خواسته است که دارای آن باشد - مُتّصف کنیم، آشکارا بر عهده‌ی ما نخواهد بود که او را به انواع صفاتِ نیکو مُتّصف کنیم و همه‌ی این صفات را هم جزء اصول دین بدانیم؟ و آیا با قبول اینکه صفات محدودند، یعنی صفاتِ نیکوی بشری قابل شمارش‌اند، اما خداوند، نامحدود است و از هیچ جهت شمارش‌پذیر نیست، ما خداوند



نامتناهی را در موضع تناهی قرار نداده‌ایم؟ و به این ترتیب، خداوند را از مقام خدایی‌اش فرود نیاورده‌ایم و در حدّ فعالیتِ ذهن خویش و قدرتِ کارکردِ زبان، محدود نکرده‌ایم؟ و آیا چنین نیست که این کار، کُفر است و انکار مطلق بودگیِ خدا؟ و آیا چنین نیست که بینایی، صفتی ست معتبر و پسندیده، و شنوایی نیز، و زنده بودن نیز، و توانایی نیز، و ده‌ها صفتِ مبارکِ دیگر که خداوند، به اراده‌ی مطلقِ خویش، آنها را به انسان بخشیده است؟ و آیا چنین نیست که ما، حال، برآنیم که یکی و فقط یکی از این صفات را به سوی خداوند برگردانیم یعنی بخششِ الهی را عودت دهیم به الله بخشنده‌ی صفات؟ و آیا این عمل، این فکر، و این تلقّی از صفاتِ الهی، نادرست نیست و اسباب گمراهی ما نمی‌شود؟ و اصولاً در موضعِ موصوف قرار دادن خداوند - به جای سپاس‌گزاردن از نعمات حق - نپی مطلق بودنِ خداوند نیست؟ و آیا انسان...

- دست نگه‌دار جوان! دست نگه‌دار! اسب، چنان بَرَت داشته که اگر چند قدم دیگر بتازی، با سر به زمین گرم خواهی خورد. سوال را یک به یک می‌پرسند نه خروار خروار... همین قدر که می‌گفتی «آیا موصوف کردنِ خداوند به صفتِ عدل، درست است یا نه، و آیا این کار، خداوند را در موضع نیاز به آن صفت قرار می‌دهد یا نمی‌دهد؟» کافی بود تا بگویم: «فرزندِ هوشمند! تو که قرآن را تماماً از حفظ داری، چگونه است که نمی‌دانی خداوند، خود، در کتابِ خویش - قرآن کریم - و به زبانِ رسای عرب، خویشان را به چندین و چند صفت نیکو موصوف کرده است، چنانکه به کرات می‌فرماید: «به نامِ خداوندِ بخشنده‌ی مهربان». آیا تو به خداوند تبارک و تعالی هم معترضی که خود را به صفاتی عزیز و ارجمند همچون «رحمان» و «رحیم»، مُتَّصِف کرده است؟»

- خداوند در قعر جهنّم جایم دهد اگر چنین اعتراضی داشته باشم و همچو وقاحتی؛ اما بنده گمان می‌برم که انسان، موظّف به تبعیّت از قرآن است نه تقلید از قرآن، و هرکس به تقلید از قرآن، حتّی جمله‌ی بگوید، مُشرک است و مُجرم. تقلید از کلام الهی، نه در حدّ بشر است و نه به مصلحت بشر. صفاتی که خداوند به خویش می‌بخشد، علی‌الاصول، از جنسِ صفاتی که ما می‌بخشیم نیست. هیچ چیز خداوند از جنس انسان نیست. این درست است که خداوند، انسان را به گونه‌ی، بخشی از خویش دانسته است و از خویش آفریده است و ذرّه‌ی از وجود مبارک خود را در انسان، صورت بخشیده است؛ اما این، گمان نمی‌برم به آن معنا باشد که ما مجاز باشیم - زبانم لال - قرآنهای تازه‌ی بی‌اوریم و بگویم چون خداوند، خود، قرآن را به حضرت پیامبر املاء فرموده، ما هم حق داریم متشابه آن را به خود املاء کنیم. پرسش من ابداً ابداً در این باره نبود و نیست که چرا خداوند، خویشان را به صفاتی مُتَّصِف کرده است، بل این است که ما انسان‌های خاکی به چه حق، خداوند را موصوفِ یک مجموعه صفات قرار می‌دهیم که این صفات، اصولاً، از اندیشه‌ی انسان برخاسته‌اند، و اگر چنین می‌کنیم، آیا، به‌طور ضمنی این نکته را بیان نمی‌کنیم که صفاتِ الهی، چیزی سوای ذاتِ الهی هستند و مستقل‌اند از خداوند و مُتَّصِل‌اند به خداوند، و به این ترتیب، قابلیتِ حذف دارند، و اگر قابلیتِ حذف داشته باشند، آنچه می‌ماند، ناقص است؟ و حال آن‌که ما به خدایی پناه می‌بریم که در کمالِ مطلق است و مُطلقاً ست تجزیه‌ناپذیر، و صفت‌ناپذیر، و توصیف‌ناپذیر، و رؤیت‌ناپذیر و جسمیت‌ناپذیر، و هیچ وجه مشترکی میان او و انسان نیست؛ و اگر چوپانی، از سرِ جهل، خداوند را به مقامِ انسانی فرود می‌آورد و دشتکش می‌بوسد و پایکش می‌مالد و رختخوابش را پهن می‌کند و نمَد خود را بر دوشش

می اندازد، اینها فقط و فقط دلیل بر این است که خداوند، جاهلان ساده دل را به دلیل جهل شان از خویش نمی راند و دل آزرده نمی کند و مجرم نمی شناسد و تنبیه نمی کند، و خداوند، اصل را، چنانکه به حضرت موسی می فرماید، در اتصال بنده به حق می داند و لزوم این اتصال، و تازه، رخصت برقرار کردن این وصل را هم به پیامبران خود می دهد نه به عابرانِ کوچه و بازار؛ و در این حکایت هم ادا ادا حرف از اصول دین نیست، حرف از کنایات و اشارات است، و حرف از ضرورت پیوند است به عنوان پله ی نخستین شناخت و ایمان، حال آن که «اصول»، پله نیستند، پی و پایه و اساس دین هستند، که اگر چنین نبود، در همان جا، خداوند به پیامبر خویش فرموده بود: «همگان، از این پس، از چوپان ساده دل پیروی کنند و همان شیوه های بُت پرستانه را پیش گیرند» و از همه ی اینها گذشته، بنده ی حقیر، نپی عدل الهی نکردم؛ فقط پرسیدم تا یاد بگیرم و در مقابله با دشمنان دین، مجهز شوم که بدبختانه...

- بس است... بس است! برخیز ای ناملای خردسال، از مجلس ما برو، برو به دیدن همان شیخ عالی مقام و ما را آسوده بگذار... برو! برو، و دیگر هرگز تا زنده یی، پایت را در مجلس ما مگذار!



دیری نگذشت که این شایعه در حوزه های علمیه ی پایتخت پیچید که جوانکی به نام محمد صدرا، عدالت خداوند را انکار می کند؛ و حتی کار به آنجا رسید که ملایی بر منبری گفت: «این پسر می گوید: اگر خداوند، عادل بود، زمین خدا این گونه مملو از درد و رنج و فقر و جنگ و درماندگی نبود، و درویشان را زندگی، به از این بود که هست، و سلاطین را شفقت بیش از این...»

... و چون این خبرها را به ملای می رسانند، زار می گریست و بانگ بر می داشت که «سخناتم، طعم تلخ دهان بدانندیشان را می گیرد» و گریان به دیدار حضرت شیخ بهاء الدین عاملی می رفت و درد خویش می گفت، و شیخ، او را دلجویی بسیار می کرد و می گفت: «بیمی به دل راه مده، که تا بوده چنین بوده؛ و این کینه است که کینه مندان را کور می کند نه تراخم، و حسد است که به تعفن می کشد نه طاعون، و آنها که روح شان حقیر است هرگز تاب دیدن ارواح تعالی طلب را نیاورده اند و نخواهند آورد، و بخل از گنبدیگی روح بر می آید نه از تنگی دست، و گفتم روزگاری، و باز می گویم که چون به این طریقت همه درد کشیده شدی و سر از پا نشناختی، باش تا ببینی که چگونه در کوی و برزن سنگسارت می کنند، و باش تا ببینی که آهی هم از تو بر نخواهد آمد؛ با این همه، توصیه ام این است که جانب احتیاط رها مکن، و تو، جاهلانه، سر به سوی شمشیر آخته مبر و بگذار که شمشیر آخته بر سر تو فرود آید!» و آنگاه، ملای، اشک در چشم و سینه پر سوز به دیدن میرفندرسی می رفت که تازه از سفر حج باز آمده بود، و ملای جوان، از بلاهایی که بر سرش می آوردند شمه یی می گفت و میرفندرسی می شنید و او را بسیار اندرز می داد که «دیگر به مجلس استادانی که با ایشان رفاقتی نداری و میان تو و ایشان انس و الفتی نیست مرو!» و قول می داد که مسأله را، در حالی و ساعتی خوش، با شاه در میان بگذارد و تأمینی بطلبد تا مبادا این برخوردها به فتوایی علیه ملای جوان بیانجامد و کار را خراب اندر خراب کند...

... و زمان، اینگونه می گذشت...



... و زمان، اینگونه می‌گذشت... و مُلاً، پیوسته فرو می‌رفت و بر می‌آمد، فرو می‌رفت و بر می‌آمد. برآمدنش به قدرِ نفسِ کوتاه کشیدنی بود، فرو رفتنش به قدرِ از نفسِ افتادنی را احساس کردن. داغ بود و تفته و تابیده. بر بستری از فولادِ سُرخِ خوابیده: گیج، مبهوت، آشفته، پریشان، دردمند، گره خورده. پیوسته در تفکر و خوانش. دست به قلم نمی‌برد یا می‌برد اما بسیار کم. به خود فرصتِ نوشتن نمی‌داد. اگر از چیزی می‌ترسید، همین نوشتن بود. هنوز، زود می‌دانست. در عین حال، چون ورقی می‌نوشت، پس از مدتی آن را باز می‌خواند، می‌دید که آن نوشته، گنگ است، پیچیده است، مبهم است. آمده است تا چیزی را معنی کند، اما کلام خودش را صد کس باید گردآیند و معنی کنند... گاه، به ندرت، موعظه می‌کرد. می‌کوشید که زبانِ موعظه‌اش، برخلاف زبانِ نوشتاری‌اش ساده و مردمی باشد. عوام هم به دلیل سادگی و بی‌پیرایگی کلامش او را می‌خواستند؛ و به دلیل آن‌که در دگه‌یی در بازار، لقمه غذایی می‌خورد، و یا نانی را با پنیر و سبزی نواله می‌کرد و می‌رفت. هیچگاه بر سر سفره‌ی شاهانه نمی‌نشست، و چون می‌پرسیدند که چرا، سخنِ ناصرخسرو را قدری دستکاری شده پس می‌داد:

از دستِ او خوش نایدَم نَواله  
زیرا که نواله‌ش پُر استخوان است

قبایی نه چندان کهنه بر تن داشت که به ژنده‌پوشیِ مُتظاهرانه متهمش کنند و نه چنان اطلس و دیبا که به ریزه‌خواریِ دربار و تکدی از بزرگان. نعلین‌هایش نرم و راحت بود تا بتواند ساعت‌ها و ساعت‌ها پیاده‌روی کند - گرچه این او نبود که پیاده می‌رفت، بل، تفکر، او را به پیاده رفتن وامی‌داشت. می‌رفت - بی‌خبر از خویش و بی‌خبر از گرداگردِ خویش، تا

تشنگی و گرسنگی بر او غالب می‌شد. اینگاه، کنارِ جوی آبی می‌نشست و با لذتی وافر، پونه برمی‌چید، با نانی که در کیسه داشت لقمه می‌کرد - و شکر...



مُلاً محمد صدر، در سراسر پایتخت، تنها همان دو آشنای عزیز را داشت: ابوالقاسم میرفندرسکی و شیخ بهاء‌الدین عاملی را؛ که ایشان، هم استادان او بودند و هم مُقتدایان و مُرشدان او. به گاه گریستن به ایشان پناه می‌برد، و به گاه ساختنِ لطیفه‌هایی خنده‌آور - که این کار را هم سخت دوست می‌داشت - باز به ایشان؛ اما سوای این دو، مُلاً محمد صدر، مُلاً محمد باقر استرآبادی را، به دلیل چند رساله‌ی کوتاه غریب که از او خوانده بود، شیفته بود و واله و شیدا؛ چرا که حس می‌کرد تنها اوست که زبان این را می‌فهمد و تنها این است که زبان او را. رسالاتِ کوچکِ استرآبادی، دست به دست می‌گشت اما همگان در حیرت می‌ماندند از بُغرُنج بودگیِ مفاهیم مطروح در آن، و نارسایی بیان... اما مُلاً صدرا، ارتباطی فوقِ واژگانی با استرآبادی برقرار کرده بود، و حالتی به او دست می‌داد که غیرقابل توصیف بود...

پیوسته در دلِ مُلاً محمد، شوقِ رسیدن به اصفهان بود و طلبگی حضرت استرآبادی؛ اما رها کردن شیخ بهاء‌الدین، بدترین ناسپاسی ممکن بود - بالاخص که عشقِ مُلاً محمد به شیخ بهاء‌الدین چیزی از شیفتگی او نسبت به استرآبادی کم نداشت...



بعد از نماز مغرب، بعد از گفت و گویی کوتاه با شیخ، بعد از نمازِ عشا، در تن تاریکی دلگرفته‌ی کوچه‌های کم‌عابرِ پایتختِ خسته‌یی که

آخرین نفس‌های پایتختی‌اش را می‌کشید، مُلای هنوز هم بسیار جوان، سر در گریبان، دست و پا زنان در دریایی که تازه تازه، با عذابش، قطره قطره، شور شور، آشنا می‌شد، شنید که گویی کسی او را به نام می‌نامد.

- حضرت مُلا صدرا! حضرت مُلا صدرا!

«حضرت»، برایش زیاد بود. به دلش نشست.

مُلا، می‌دانیم که کوچک‌اندام و نحیف تَن بود، اما ترس تَن، اصلاً نداشت. زورمند نبود؛ اما قدرتِ روحی فراوان داشت.

مُلا، با مرگ، بی حساب بود.

ایمان، توانِ مرگ را پسِ پُشتِ همه چیز افکنده بود.

تَوَکُّل، با مرگ همانگونه بازی می‌کند که طفلی با فرفره‌ی.

مُلا، زود آموخته بود که از مرگ، در هیچ حال، نهراسد - ضمن آن‌که

زندگی و اجزاء ناچیزِ زندگی را هم دوست می‌داشت و هر لذتِ حلالی را لذتِ خدایی می‌دانست و هر میوه‌ی خوش طعم و عطر را مائده‌ی بهشتی که به نمونه، به زمین فرستاده شده است.

پس، مُلامحمد ایستاد و بدن به عقب گردانید - گرچه می‌اندیشید که ممکن است بدخواهان، در خلوتی گیرش انداخته باشند تا از پایش درآورند.

مردی باریک اندام، بالا بلند، و عبا بر دوش، از درون تاریکی فاصله بیرون آمد و به شمع تابنده‌ی وجود محمد صدر نزدیک شد. پیش روی او ایستاد، لرزان - چنانکه گویی از ترس، در آستانه‌ی مرگ است.

- سلام حضرت مُلا صدرا!

- سلام؛ اما «حضرت» برای سر من هم زیاد است. من طلبه‌ی کوچکی

بیش نیستم.

- بگذار تو را هرچه دوست دارم بنامم.

- عیب ندارد. بنام؛ اما آن نام را باور مکن!

- من... من نیز طلبه‌ی هستم. نامم شمساست.

- گیلکی برادر جان؟

- آری... به من مُلا شمسای گیلانی می‌گویند اما هنوز مقامِ مُلایی

نیافته‌ام... چند ماهی‌ست که مجذوب و مغلوب، دورادور، شما را می‌پایم.

گناهم را بر من ببخشایید. در نخستین مجلس درسی که دیدم تان که بر سر مقوله‌ی جهادِ اصغر و اکبر با استادم درگیر شدید و او را مستأصل و خجل

کردید، مهر شما به دلم افتاد و... شیفته‌ی شما شدم...

- تا لحظه‌ی پیش، مرا «تو» خطاب می‌کردی. این «شما» را ناگهان از

کجایت آوردی؟

- از اعماقِ قلبم. من شما را می‌فهمم همانگونه می‌فهمم که در آسمان شب،

ستارگانی وجود دارند؛ اما این فهمیدن، فاصله‌ی میان من و ستارگان را

ذره‌ی کم نمی‌کند... دلم، روحم، رویاهایم، نزد شماست؛ و خودم بی‌خود از

خویش می‌روم. همه‌اش، پنهانی، سر به دنبال شما دارم. نگاه کردن تان را،

سخن گفتن تان را، ایستادن تان را، سر به جیبِ تفکر فرو بردن تان را، با فقرا

و مسکینان نشست و برخاستن تان را، آن‌گونه، در معبر عام، لقمه در دهان

نهادن تان را، به ظاهر بی‌جهت لبخند زدن و حتی خندیدن تان را، هر روز به

آن کاتبِ مطیع سر زدن تان را، با خویش گفت‌وگو کردن تان را... و... خدای

من!... همه چیزتان را دوست می‌دارم، و آرزو مندم که نخستین مُرید شما باشم

- گر چه سنم قدری از شما بیشتر است.

- مُرید من؟ مُلا شمسای گیلانی! مرا دست می‌اندازی؟

- خیر... می‌دانید که دست نمی‌اندازم، و گمان نمی‌برم چیزی باشد که من

بگویم و شما ندانید. در تمام مجالس و محافل که حضور یافته‌بید و استادان سواره‌تاز را پیاده‌پیمای درمانده کرده‌بید بوده‌ام - در کُنْجی، خاموش و مضطرب، که مبادا، حریفی پیدا شود که از پس منطقی شما برآید و شما را از پای درآورد. آن وقت، دلم می‌شکست و ایمانم فرو می‌ریخت. شما، بیش از آن حدی که آدمی را از هر دام و بلایی پُر هاند می‌دانید، و این، خطریست بس بزرگ.

- ببینم مُلّا! آیا در فکر آن نیستی که از من بُتی بسازی و در بُتخانه‌یی عَلَم کنی؟

- خیر، خیر... در فکر آنم که خداوند شما را برای شوکت بخشیدن به دین مبین اسلام و تَشْبِیح راه مولا علی برگزیده است اما شما به همان سرنوشتی گرفتار آمده‌بید که جمیع نوآوران و نواندیشان عالم به آن گرفتار شده‌اند. - نه... مُلّا شمس! اگر مَرا قبول دارید، و اگر به راستی به من و توانایی من اعتقاد دارید، و اگر مَهرتان را به من، کاملاً مُدَلِّل حَسّی می‌دانید، پس بیاموزید که در آنچه می‌گویم شک نکنید...

- می‌آموزم... می‌آموزم...

- من هنوز جُز یک انسانِ سرگشته‌ی خویش گُم کرده‌ی خارِ مغیلان در پا لنگ لنگانِ تشنه و گرسنه در جست‌وجو، هیچ‌کس نیستم، و دردم این است که حقی نمی‌دانم در جست‌وجوی چه چیزم و در پی اثباتِ چه چیز. من ابداً ابداع‌قصد در افتادن با استادان و در هم شکستنِ مُدَرِّسان را ندارم. ایشان مرا به زور، کِشان، و گاه به خواهش به مجالس خود می‌آورند؛ اما من، نمی‌دانم چرا، چرا، چرا کاسه‌ی صبرم ناگهان به ناگهان از دستِ روح بی‌تاب و توأم می‌افتد. و هزار تکه می‌شود و از هر تکه، فریادی به آسمان می‌رود و آن جنجال‌ها به راه می‌افتد مُلّا شمسای گیلانی! آن صداها که می‌شنوی،

صدای شکستنِ من است نه در هم شکستنِ آموزگارانِ من! مُلّا شمسای گیلانی! شاید مُشکل باور کنی؛ اما من صدای خودم را به هنگام فریاد زدن و پُرسیدن و اعتراض کردن چنان می‌شنوم که گویی، دیگری، بیرونِ من، در فاصله‌یی ایستاده است و به صدای بلند سخن می‌گوید، من... من... من نمی‌دانم که بعد از هر کلمه، این دیگری، چه کلمه‌یی را به کار خواهد بُرد، و بعد از هر جمله چه جمله‌یی را. من این دیگری را می‌بینم، و این دیگری را دوست نمی‌دارم؛ چرا که بی‌پوده جنجال می‌کند و بی‌پوده کلنجار می‌رود. خودنماست. خودباور است. بازیگر است. شعبده‌باز است؛ و بیش از این، گاه، دلقکیست که دلقکی می‌کند تا دادِ خود از کَهِتر و مَهِتر بستاند. اگر او حرفی دارد، باید حریفی در حدّ خویش بیابد، نه آن‌که مُدَرِّسانِ کم‌دانش را مجاله‌کند و از پای در آورد. این، نه شرط ادب است نه شرطِ آدمیت، و کارِ اهلِ علم و دین و معرفت هم نیست. اهل تحقیق، اهل تحقیر نیستند، و هرگز، بی‌خبران را به ضربِ تمسخر، نمی‌رانند.

مُلّا شمس! من بد می‌کنم، و با این بدکاری، برای خویش، گردآوری مُرید می‌کنم، و دین را دگان می‌کنم، و به دامانِ ریا می‌افتم. آن وقت، در خانه، زار می‌زنم، از خجلتِ زار می‌زنم و در این زار زدن نیز رنگی از ریا می‌بینم. شمسای گیلانی، به درونِ سکوتی که از بُغْضِ مُلّا پدید آمده بود نفوذ کرد: «آه... تو همانی... تو همانی که من می‌جویم. اگر مُرید نمی‌خواهی نخواه! دوست بخواه! برادر بخواه! همسفر بخواه!»

- می‌خواهم... برادر و همسفر می‌خواهم. تنهایی، رو به قبله‌ام کرده است. مگسان را دوست نمی‌دارم زیرا که می‌دانم که ذَرّه‌یی شیرینی در من نیست... شمسای عزیز! برادرِ بزرگِ من باش! و دستگیرِ من! و مددکارِ من! تو... کجا زندگی می‌کنی؟

- حُجره‌یی دارم بسیار مُحَقَّر، راستش، دستِ خالی از گیلان آمدم - پای برهنه، و به قُم رفتم و...  
- دیگر نگو! من در خانه‌ام دو اتاقِ خالی دارم؛ و می‌دانی ثروتی دارم که به کارم نمی‌آید - هیچ، و فقط برای همین کارهاست. خانه‌ات را با خانه‌ام یکی کن! با هم بر سر یک سفره می‌نشینیم امّا اهل عیش و طرب نیستیم. کم خوراکم، کم خوابم، کم حرفم... شاید، شاید البتّه اگر هم سخنی چون تو داشته باشم - گوشی رایگان - دیگر کم حرف نباشم...  
- افتخارِ من است... آرزوی من است... حتّیّ به تعارف هم دعوتت را رد نمی‌کنم، چونکه تو خوابِ بلندِ برآورده شده‌ی منی - مُلّا محمّد صدر!

## راه

بار دیگر، راهِ دو، مُلّا و خویشان و طَلّاب و همراهانِ دیگرش در حُکم کاروانی واحد و متّحد؛ و بر سرِ یکی از دو راه، جماعتی از لوطیان و ولگردان نشسته‌اند و خُفته، و تا پای تپّه‌های دور، جای جای، اسبانِ خویش بسته‌اند، چون سپاهی و امانده و خُمار و خسته.  
- برادرها! برادرها! به ما گفته‌اند حقّ است که از راهِ شمالِ غرب برویم، و حال، شما، راهِ شمالِ غرب را تا کوهپایه‌های دور، بر ما بسته‌بید. آیا معنی این حرکت، چنین نیست که ما محکومیم به شمالِ شرق برویم؟  
- به ما کیسه‌های سیم ناب داده‌اند و اغذیه و آشربه‌ی بسیار، تنها به خاطر آن‌که کاروانیان را نگذاریم که از این سو بروند. شما اگر قدری بیش بدهید، ما قدری کنار می‌کشیم تا عبورتان مقدور شود - به شرط آن‌که با هیچ‌کس در این باب، کلمه‌یی نگویید.  
- من درویشی مُفلسم، با عائله‌یی بزرگ، و جملگی مفلس؛ امّا اگر شما چند سکه از آن سیم‌های ناب به من بدهید، من که درویشی صاحب کرامتم، از خدا خواهم خواست که این مال بر شما حلال کند تا به آسودگی بخورید و

بنوشید و اِسراف نکنید...

- حلال و حرام، نزد ما، هیچ توفیری نمی‌کند درویش!

- اگر نزد شما فرقی نکند، برای فرزندان معصوم‌تان مسلماً فرقی بسیار خواهد داشت؛ زیرا فرزندان که از مال حرام بخورند، بی‌تردید، حرام‌زادگانی خواهند شد، و روزگارتان را سیاه خواهند کرد.

همه خاموش می‌شوند. فرمانده اوباش، بد به مُلاً نگاه می‌کند و بعد می‌گوید: «ببینم! تو واقعاً اهل کرامتی؟»

- واقعاً. همه می‌دانند.

- حرف از زر و سیم در میان نیست. اِدا. من، امّا، پنج غاز که می‌شود بیست و پنج دینار مس به تو می‌دهم، تو کرامتی کُن تا ما از شرّ این بیابان بی‌آب و علف خلاص شویم و به کار راهزنی و لوطی‌گری خود باز گردیم. - بیست غاز کمتر نمی‌گیرم. عائله‌مندم. خرج دارم، و راهی دراز در پیش.

- ده غاز، تمام؛ امّا اگر نتوانی از پس این کار برآیی، صد سوار از پی‌ات می‌فرستم تا تو و همراهانت را یکجا قتل عام کنند.

- عیب ندارد. بده!

فرمانده ولگردان از کیسه‌ی ده غاز بیرون می‌آورد و در کف دست مُلاً محمّد صدر می‌نهد.

مُلاً سکه‌ها را می‌شمرد و آنگاه می‌گوید: بساطتان را جمع کنید و بروید. کرامت به ثمر رسید. بروید به ساوه و به فرمانده سپاه ساوه بگویید که «مُلاً محمّد صدر و یارانش را راهی شمال شرق کردیم. مطمئن». بعد از آن، دیگر کسی را با شما کاری نخواهد بود و می‌توانید به راه خود بروید.

- راست می‌گویی؟

- سوگند می‌خورم.

- اگر نپذیرند؟

- نشانی بده! ما را نشان کُن و به ایشان بگو که چگونه بودیم... کار، تمام است.

رییس اوباش، مدّتی خیره به مُلاً می‌نگرد و می‌گوید: «چشمان راستگویی داری. خدا کند که کلاه کلاه برداران را برداشته باشی، که روزگارت را سیاه خواهیم کرد.»

مُلاً عبدالرزاق می‌گوید: «حضرت صدرالمتألّهین! در باب کرامت، به ایشان راست نگفتید.»

- مزاح کردیم، مرد! دروغ نگفتیم؛ زیرا که در هر دروغ، بی‌شک، نفعی حرام هست برای صاحب دروغ. اگر سخنی بگویی که خلاف باشد امّا هیچ نفع حرامی از آن عاید تو و مردّم مؤمن نشود، آنچه گفته‌ی یا باورِ توست که باوریست نادرست و گناهی در آن نیست مگر آن‌که نکوشی که دُرست را بدانی و خطا را جبران کُنی، و یا خلافتیست از سرِ طبیعتِ خلاف خواه تو و تربیتِ خلاف‌گرای تو، که در این حال، تو بیماری، و طیبِ جسم و روح بایدت؛ و امّا در باب «اهل کرامت»: این درست است که ما اِدا اهل کرامت نیستیم و از خود ما تا کنون به قدرِ پُشتِ ناخنی هم کرامتی ظهور نکرده است؛ امّا آنها که به راستی اهل کرامت‌اند، ما اهل ایشانیم.

- امّا شما حضرت استاد! یادم هست که در مجلسِ درسی، کرامت را، به کُل، انکار می‌فرمودید و عرفانِ راستین را خالی از نامعقولیات می‌دانستید. - اولاً در آن محفل، به قدرِ مخاطب سخن می‌گفتم - از زاویه دیدِ پیروانِ علوم عقلی، و حتّی علومِ نقلی مضبوط و مقطوع. ثانیاً میان پیروانِ علوم عقلی

و پیروان علوم نقلی از یک سو، و پیروان اشراق، فاصله‌ی بی‌ست بعید؛ و این دو گروه، هر قدر بکوشند که به رفاقت و رضایت در کنار هم به سر برند و با هم بیامیزند و از طریق تفاهم، دوگانه‌اندیشی‌های خود را به سوی وحدت برانند، باز همچون دو جامِ بلورِ بسیار نازک‌اند، تنگِ هم. هر آن، بیم برخوردشان می‌رود و شکستنِ یکی یا هر دوشان؛ اما مُشکل آنجاست که آنچه اهل نور و اشراق می‌گویند، چندان بازگفتنی نیست، و اثبات کردنی، و مُدلل ساختنی - همچون کرامت بر سنگِ سطحِ دریاها رفتنِ ایشان - و روزی اگر به اهل اشراق پیوستی - که این البته به معنای پیوستن به اهل درد و اهل تبعید ابدی است - خواهی دید که تا به کجا جولانگه‌توست... و در آن اوج، این عقلِ دوراندیش، تا چه حد حقیر می‌ماند و مُعطل، و در متن آن تعطیل و تحقیر، تا چه حد، این عقل، محقق است که مُنکرِ هر کرامتی باشد... فراموش مکن مُلا عبدالرزاق، که پای استدالیان، در برخی موارد، نه فقط از چوب، که از چوبِ پوکِ موریانه خورده است... برویم... تا شب نشده است قدری دیگر هم برویم...



تا واژه‌ها بیدار بودند، مُلا محمد صدر، در قلمرو علم کلام و حکمت و عرفان می‌تاخت، و تا تصویرها محو نمی‌شدند، در خِطه‌ی خاطره و رویا. چون واژه‌ها، نرم نرمک، به خواب می‌رفتند، کارِ تفکراتِ فلسفی و کلامی مُلا نیز به پایان می‌رسید، و تا تصویرها پرده‌نشین می‌شدند، گذشته‌ها و آرزوها هم به واپس می‌نشستند. در این وقت بود که خوابی آسوده و کوتاه به سر وقتِ مُلا می‌آمد؛ و همیشه، اگر بانو پیشدستی نمی‌کرد، این خودِ مُلا بود که ناگهان از جای جهاننده می‌شد - آن‌گونه که گویی کسی او را به شدت تکانیده است؛ و برای وضو یا تیمم می‌رفت.

مُلا، همگان را بیدار می‌کرد و به نمازِ جماعت فرامی‌خواند - الا خردسالان را.

چون آماده می‌شدند، و آوازِ هُشیارشان می‌کرد، و طهارتِ سحر، بال و پرِ روح‌شان را می‌گشود، صدای جان‌بخشِ اذانِ مُلا محمد صدر بر می‌خاست - برخاستنی.

صدای اذانِ صبحگاهی، گرچه از فرودست به فرادست پر می‌گشود، با آن ژرفای شورانگیز ملکوتی که داشت، همچون یک دسته کبوتر سپید سپید بود که از آسمان بر صحنِ حَرَمی بنشیند.

صدا در سینه‌ی صبحِ بلورین

از جنسِ غم بود و

از جنسِ پروانه

از جنسِ باران، شعر، لبخند

از جنسِ مهرِ خالصانه‌ی انسان به صفای روح

از جنسِ گلابِ نابِ تازه مُقَطَّر

از جنسِ آوازِ گروهیِ صدها فرشته‌ی مقرب

از جنسِ شمیمِ خوشِ ایمان، بر گذشته از قبور شهیدان

صدای اذانِ صبحگاهیِ مُلا محمد صدر

همچون کاروانی راهی زیارت

تا دوردست‌های دشت‌ها می‌رفت...

مردِ دهقانی می‌گفت: «امروز صبح، با اذانِ فرشتگان نماز را آغاز کردم.»

عاشقی می‌گفت: «امروز صبح، با صدای باز شدنِ یک باغِ گلِ محمدی از خواب بیدار شدم.»



درویشی می‌گفت: «امروز صبح، من ستاره‌یی را دیدم که رنگین و آهنگین بر سجاده‌ام افتاد و اذانی از جنس ستارگان و سنگ‌های روشن آسمانی برایم ارمان آورد.»

بانوی مؤمنه‌یی می‌گفت: «شنیدید؟ گویی صدا از عرش می‌آمد...»  
و همگان می‌گفتند: «آری... صدا از عرش می‌آمد...»

پس از نماز صبح، صبحانه می‌خورند و به راه می‌افتادند - تا زمانی که خورشید، بسوزاندشان، یا سرما در حقشان بیداد کند. اینگاه در سایه‌یی گرد می‌آمدند و یا در گوشه‌یی آتشی می‌افروختند.

این، شکلِ کُلّیِ زندگیِ کاروانِ مُلاً محمد صدر بود...



حالياً باز شب، باز خاطره، باز رویا:

اگر به روستایی راه‌مان دهند، و امنیتی باشد، و خلوتی، و لقمه‌ی نانی، چه حرف‌ها برای نوشتن دارم! خدا بخواهد - فیضِ روح‌القدس مدد کند - تفسیری مفصل بر قرآن کریم بنویسم، کتابی جامع در باب مسائل دین، کتابی مستقل در باب «حرکت جوهری»، کتابی در زمینه‌ی «تقدم وجود بر ماهیت»، کتابی در باب «واردات‌القلبیه»، کتابی در مورد «مفهوم سعادت بشری»، کتابی راجع به «تشیع علوی و رجحان آن بر جمیع ادیان»، کتابی مربوط به «روز قیامت و معاد»، کتابی در توضیح «مفهوم تقلید و درستی و نادرستی تقلید» و کتابی در تشریح «مسائل غیبت کبری» و کتابی در باب... آه... آه... گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پُر کند یا خاکِ گور... اما خودمانیم! این سخن زیبا هم مثل بسیاری از سخنانِ استاد بزرگِ سخنِ سعدی، انگار که از نظر منطقی درست نیست... اگر آدمیزاد، دنیا دار باشد که قناعت، چشمش را پُر نمی‌کند، و اگر قناعت، چشمی را پُر کند که دیگر آن چشم، چشمِ تنگ

دنیا دار نیست...

منظورمان این است که چشمِ تنگ دنیا دار را، هرگز، قناعت - که از گشادگی دستِ روح خبر می‌دهد - پر نمی‌کند، مگر آن که واقعاً صاحبِ آن چشم، دنیا دار نباشد بلکه موجودی باشد در جست و جوی قناعت؛ و در هر حال هم خاکِ گور، چشم را پُر خواهد کرد... این سعدی و الامقام ما عجب حرف‌هایی زده واقعاً تناقض... تناقض... اما عیب ندارد. تواناییِ گفتن را داشته، و شجاعتِ بی‌حدّ و حسابِ گفتن را...

- بانو!

- بله آقا؟

- خودمانیم‌ها! این رفیقِ شفیقِ ما مُلاً شمسی گیلانی هم ذره‌یی شجاعت در روح خود نداشت...

- تا به حال، صد بار این حرف را زده‌بید و جوابش را هم شنیده‌بید آقا! پس این شایعه که می‌گویند مُلاً صدرای شیرازی، حافظه‌یی شگفت‌انگیز دارد، از کجا سرچشمه گرفته است؟

- از همین جا که یادمان نمی‌رود که مُلاً شمسا آدم ترسویی ست. شب قبل از سفر، یادت می‌آید که چگونه در خانه‌ی ما را می‌زد؟

- برای خودش که نمی‌ترسید آقا، نگرانِ جان شما بود. یادتان نمی‌آید؟  
اما شما اوضاعی مناسب‌تر از شبِ آخر برای اثبات شجاعت و قدرتِ مُلاً گیلانی در اختیار دارید که مصلحت نمی‌دانید آن اوضاع را به یاد بیاورید...

مُلاً محمد، با همان تبسمِ پایان‌ناپذیرش - که انگار آن را بر چهره‌ی محکم و مهربانش تراشیده بودند - کم‌کم به یاد می‌آورد: «اعتقاد هم مثل عشق، دردسرها دارد. شاید که جنسِ عشق و اعتقاد یکی باشد و

ما نمی دانیم.»

بانو، لحظه‌هایی از دوازده سال پیش را، به شیوه‌ی شوی خود، از لابه‌لای عُبَارِ زمان بیرون کشید، دید، و باز کوشید که آن را به عُبَارِ زمان بسپرد: این حرف را، برای نخستین بار، دوازده سال پیش فرمودید آقا! یادتان هست؟

- بله... آن وقت‌ها، ما تازه‌تازه در دل شما جایی باز کرده بودیم.

- شما در دل ما، یا ما در دل شما - آقا؟

مُلاصدرا گفت: «راستش، بانو! ما عاقبت ندانستیم که شما عاشقِ ما شدید یا ما عاشقِ شما شدیم؟»

بانو جواب داد: «دیگر چه فرق می‌کند؟»

مُلا خندید: «فرق می‌کند، خیلی هم فرق می‌کند. آبروی ما باید

حفظ شود.»

- دردِ آبرومندی را در عاشق شدن می‌جوئید یا نشدن؟

- البته زیباتر و آبرومندانه‌تر است که شما عاشقِ ما شده باشی.

- پس من شدم.

- البته در سراسر محله، شما را می‌خواستند. خیال می‌کنید نمی‌دانم بانو؟

- چرا خیال می‌کنم که نمی‌دانید؟ یادم هست که چند خواستگارِ من

تَبانی کردند و بر سر شما ریختند تا به قصدِ کُشت، کتک‌تان بزنند. آنها فکر

نمی‌کردند که مردِ خدایی چون شما - یک مُدَرِّسِ سر به زیرِ مدرسه - اهلِ

مرافعه هم باشد؛ اما شما در افتادید - خیلی هم جدی.

- خوب لَت و پارشان کردم. نه؟

- البته می‌بخشید آقا؛ اما آن‌که لَت و پارشان کرد، همان مُلا شمسی

گیلانی بود که با آن هیکل عظیم و قد بلندش دوان به میدان آمد و به دادتان

رسید و با شجاعت و شهامتِ واقعاً بی‌نظیرش - که شما پیوسته می‌کوشید آن را به دست فراموشی بسپارید - تمام‌شان را تار و مار کرد. یادتان نمی‌آید؟ - شما، در تمام مدّت، ایستاده بودید و نگاه می‌کردید.

- بله... آن هم با چه حالی! البته ناگفته نماند که شما هم واقعاً غیرتمندانه می‌جنگیدید.

- اگر شما آنجا نبودید، گمان نبرید که بنده اصلاً تکانی هم به خودم می‌دادم. شما مثل یک منبع نیرو و حرکت، به من توانِ مبارزه بخشیدید.

- اما مُلا شمسا، آن منبع را در درونِ خویش داشت.

- بله... بعد از آن واقعه، دیگر هیچ‌کس مزاحمتی برای شما ایجاد نکرد.

- برای شما البته، آقا، نه برای من. خواستگاری که ایجاد

مزاحمت نیست...

آن روزهای خوش - چون خزینه‌یی از آبِ پاکِ و لَرَمِ کُنْدِ گذر - مُلا را در درونِ خود فرو می‌برند...

فاطمه، پوشیده، سرِ گذرِ ایستاده است تا مُلا محمّد از مدرسه باز گردد. آن وقت، آهسته شیرینِ مهربان سلام می‌کند.

مُلا، زیرچشمی، نظری به فاطمه می‌اندازد، آهسته جوابی می‌دهد و

می‌گذرد. گذشتن، اما، آن قدرها آسان نیست که به چشم می‌آید. سرِ گذر،

ظرفِ عسل، بر زمین افتاده است و شکسته. مُلا، با احتیاط، رُخ می‌گرداند

و می‌گوید: «آخوی‌تان را پی‌کاری فرستادم. کمی دیر می‌آید.»

فاطمه، زیر لب، شرم‌زده می‌گوید: «برای برادرم نایستاده‌ام.» اما

چطور بگوید که برای چه کسی ایستاده است؟

مُلا، با این احساس - که مثل همیشه نیمه‌افروخته در زمستان، نسیم خنکِ زاینده‌رود در قلب تابستان، و عطرِ اشباع‌شده‌ی باغ‌های به، گرم و سرد و شیرین است اما مثل هیچ‌کدام اینها هم نیست - آشنایی ندارد.

مُلا، عمری است که فقط با عطرِ تلخِ کاغذِ آشناست و گرمای تفکر در باب حق.

مُلا محمد به شمسای گیلانی می‌گوید: «پسر جان! یادت رفته که من، تک و تنها، به خواستگاری دختری که دوست داشتی رفتم؟ یادت رفته؟»

- نه... چرا باید یادم رفته باشد مُلا؟ مگر می‌شود که همین‌طور بی‌خود و بی‌جهت، امری به این مهمی از یاد آدم برود؟

- خُب پس چرا بیکار نشسته‌یی؟ من که اینجا کسی را ندارم...

- خُب شما که تا به حال به بنده نفرموده‌یی بروم خواستگاری کسی. اصلاً نفرموده‌یی که خواهانِ کسی هستی و قصد انتخاب همسر داری. من همین‌طور بی‌خودی، چطور بروم خواستگاری کسی که نمی‌دانم کیست...

- راست می‌گویی... راست می‌گویی... بیایید خودتان و همسرتان - دوتایی - بروید همشیره‌ی این طلبه جوان - مُلا ضیاء‌الدین - را برای من بخواهید... بگوئید این مُلا محمد صدر شیرازی، تنها فرزندِ مرحوم ابراهیم قوام‌الدین شیرازی که حاکم فارس بود.

- این را دیگر چرا بگوئیم؟ مگر خودت کم آدمی هستی که می‌خواهی به اسم و رسمِ مرحوم پدرت و پدران متوسل شوی؟ همینقدر که بگوئیم «مُلا محمد صدر شیرازی، حکیم و مُتکلم نامدار جهانِ اسلامِ دخترِ شما را می‌خواهد»، شما را روی چشم‌شان می‌گذارند.

- خُب باشد... عیب ندارد. همین را بگوئید؛ اما اوضاع را خراب نکنیدها!

- چرا باید اوضاع را خراب کنیم مُلا؟ مگر اوضاع به گونه‌ی بی‌ست که بیم خراب شدنِ آن می‌رود؟

- برو! برو مُرد! این قدر حرف‌های بی‌معنی زن!



- بله... بله مشهدی مُرتضی! ایشان را برای حکیم نامدار، مُلا محمد صدر می‌خواهیم.

- همین مُلا محمد صدر شیرازی که استاد مدرسه‌ی خواجه هستند؟

- بله... بله... همین استاد...

- نخیر... نخیر... بنده دخترم را به این مُلا محمد نمی‌دهم. یاغی‌ست. همه می‌دانند. حرف‌های نو می‌زند. تبرِ شاه، دَمادم، میل به بوسه‌زدن بر گردن او را دارد. همه می‌دانند...

- کدام بوسه کدام گردن؟ این حرف‌ها چیست که می‌زنی مشهدی؟ اگر یک روز هم گردن این دانشمند بزرگ عالم را بزنند، گناهِش به گردن شماست که این شایعات را می‌سازی و پراکنده می‌کنی.

- بنده شایعه می‌سازم؟ آفرین! آفرین! خوب دارید اسبابِ بی‌آبرویی بنده را فراهم می‌آورید...

- خُب پس چه کسی همچو حرف‌هایی از دهانش درآمده است؟ فرزندِ برومند شما، پسر ارشدتان ضیاء‌الدین، شاگرد همین استاد صدر شیرازی‌ست، و عاشقِ این مُلا و مطیع او، پیرو او، مُرید او... شما چطور می‌توانید بزرگمردی را اینگونه بی‌اعتبار کنید که اعتبارِ فرزندتان، تمام از اوست؟ فرزند شما، فردا، مُلا خواهد شد، موعظه خواهد کرد، درس خواهد داد و مردم را به حرکت خواهد آورد. اگر استادش یاغی باشد و گردن استادش زیر تیغ شاه، آن وقت فرزندِ شما هم...

مُلاً محمّد صدر، بی تاب و پرافروخته بانگ برداشت: «عاقبتش را بگو  
مرد! عاقبتش را بگو! بنده یاغی هستم یا نیستم؟»  
- شتاب فرمایید مُلاً! عاقبت دانستیم که این شایعات را همین  
ضیاءالدین که طلبه‌ی شهاست می‌سازد تا شما را مردی بسیار مهم و معتبر  
نشان بدهد.  
- و عاقبت؟

- به خیر و خوشی... مبارک است انشاءالله! خیلی هم مایه‌ی سربلندی  
آنهاست که دامادی همچون شما داشته باشند. بنده به ایشان گفتم تالی شما را  
که مُلاً محمّد باقر استرآبادی ست، شاه عبّاس، به دامادی خود انتخاب کرده و  
همشیره‌ی خود را به ایشان داده است و مقام و عنوان «میرداماد»ی به ایشان  
بخشیده... خداوند به شما فرزندان اهل علم و هنر عطا فرماید تا مایه‌ی  
سربلندی وطن و اُمّت مسلمان ما باشند...

- بانو! آیا به راستی برادر شما مرا یاغی و بدعت‌گذار می‌دانست؟  
- بدعت‌گذار، خیر! امّا یاغی، البته. او از همان ابتدا که شما به شاگردی  
قبولش کردید، هوشندانه سرنوشت شما را دانست... «این مُلاً محمّد صدر، از  
آن عاشق‌هاست که یا به دار آویخته خواهد شد و یا همچون ناصرخسرو  
قبادیانی، آواره‌ی کوه و دشت...»



از حاشیه‌ی ساوه - بدون ورود یا نزدیک شدن به شهر - به جانب  
جعفرآباد؛ از جعفرآباد به جانب گازران؛ از گازران به سوی قم - بی آن‌که  
هیچ راهی یا کوره‌راهی گازران را به قم متصل کند. کویر...  
کویر، و در حاشیه‌ی کویر، کشتزارهای کوچک صیفی و شتوی.  
- پدر جان سلام!

- سلام برادر! سلام به همه‌ی شما زه گم کردگان!  
- خسته نباشید!  
- شما هم خسته نباشید!  
- ما، از این راه که می‌رویم، به کجا می‌رسیم؟  
- به هیچ کجا. یک فرسنگ دیگر، این کوره‌راه به پایان می‌رسد. بعد از  
آن، کویر است و کویر؛ و اگر در کویر از پا در نیایید - که البته بسیار بعید  
است - شاید به ارتفاعات جنوب مدینه‌ی مقدّس قم برسید.  
- در آن ارتفاعات، هیچ روستا نیست؟  
- هست. یکی هست، پَرت و تنها امّا برخوردار از جمیع نعمات خدا؛ با  
جمعیت کم و کشت فراوان. انار دارد و انگور و گندم و بادام. در درّه‌ی سبزی  
پنهان است. از شمال، کوره‌راهی به قم دارد. نامش گَهک است. سه چشمه  
دارد، یک قنات، و هوای خوش، در تمام ناحیت قم و ساوه تاری، این روستا  
تک است؛ زیرا پای هیچ مهاجمی به آنجا نرسیده است، و البته پای هیچ  
سلطانی هم.  
- مردُمش؟  
- مهمان‌نواز تا بخواید، زیرا سال تا سال، جز ما از این سو و چند  
مشری از آن سو، هیچ مهمانی به آنجا نمی‌رود. مهمان کم، شاید عزیز باشد.  
- کسی که مهمان را دوست دارد، زیادش را بیشتر از گمش  
دوست دارد...

- شاید این‌طور باشد. بخت‌تان را بیازمایید!  
- قدری آب شیرین به ما می‌دهید؟  
- چرا نمی‌دهم؟ به قدر سه روز. بس است؟  
- شما بهتر از ما می‌دانید.

- اگر کویر گش نشوید، نیمی از آن هم کافیست...



## همسفری برای سفر به اعماق

روز

شب

روز

شب. دم صبح. اذان. نماز

روز. طلوع.

- آن سبز در آن دژه، باید که کَهک باشد...

- آنجا، اگر خدا بخواهد، می مانیم...

خوب بود. دوستی شان خوب بود. مُلا محمد صدر و مُلا شمسای گیلانی را می گویم. مُلا شمسا، اما، پیچیدگی های مُلا محمد را نمی فهمید. ساده دل و ساده اندیش بود. می کوشید که بفهمد. تلاش می کرد. بر سر خود می کوفت. دلش آرزوی آن را داشت که زبان فلسفی مُلا صدرا را ادراک کند و با او به مباحثه بنشیند؛ اما راه به جایی نمی بُرد. این، شاید، به گذشته هایش مربوط می شد. روی زمین آسانی کار کرده بود. خاکِ نرمی را سُخم زده بود. از یک روستای گیلان برخاسته بود و رفته بود قُم. چهار سال، آنجا طلبگی کرده بود، و بعد، به دنبال شهرتِ شیخ بهایی و خوانساری، آمده بود به قزوین. دین را ساده می دانست و ساده هم دوست داشت. پیوسته به مُلا محمد صدر می گفت: «مُلا جان! راستش را بگو! من نمی فهمم، یا اصولاً آنچه می گویی نافهمیدنی است؟ من قدرتِ فهمیدن ندارم، یا کلاً آنچه تو می گویی، قابلیتِ فهمیده شدن را ندارد؟ اگر فهمیدنی است و قابلیتِ فهمیده شدن دارد، پس برای چیست که من نمی فهمم؟ البته، راستش، وقتی مثل قایق روی آب هستی، همه ی حرکات را می فهمم، جهت را،

مقصودت را و مقصودت را؛ اما وقتی فرو می‌روی، دیگر چیزی دستگیر نمی‌شود. هیچ‌کس مثل من حس نمی‌کند که در کارِ فرورفتنی و عمیق شدن و عمیق‌تر شدن، و دور شدن؛ اما هیچ نمی‌دانم که در آن عمقِ عمق، چطور نفس می‌کشی، چطور زنده می‌مانی، چطور می‌اندیشی، و اگر زنده‌یی و نفس‌کشان و تفکرکنان، این صداها که از حلقوم تو در می‌آید، ناله‌ی غرق است یا حکمت اسلامی... مُلاً جان! این حرف‌ها چیست که در باب وجود و ماهیت می‌زنی؟ تو که هنوز جوان بیست و چند ساله‌یی بیشتر نیستی.»

- بیست و یک ساله.

- حُب توی بیست و یک ساله چطور جرأت می‌کنی در ردّ نظرات فارابی و ابن‌سینا و خیلی‌های دیگر اینطور داد سخن بدهی، و در عین حال، چیزهایی بگویی که - می‌بخشی مُلاً - خیلی به هذیان شبیه‌تر است تا کلام با معنا؟... تو... تو اگر خودت می‌فهمی که چه می‌گویی، حُب پس باید خودت بتوانی حرف‌های خودت را معنی کنی تا ما هم بفهمیم...

مُلاً محمد می‌خندید. می‌خندید. خلوص مُلاً شمس را دوست داشت. در آن روزگار هم خلوص، بسیار گران بود. مُلاً می‌خندید و می‌گفت: «افکارم را، وقتی به معنا می‌رسانم، تازه همین‌ها می‌شود که تو می‌گویی باید باز معنی کنم تا شاید قدری مفهوم واقع شود. یک‌بار می‌اندیشم - به زبان مبارک قرآن، یا زبانِ مهشتی فارسی - و یک بار به هنگام بر زبان آوردن آن افکار، می‌کوشم که به آنها نظم و ظرافتی ببخشم و جزء به جزء‌شان را، به دقت، معنا کنم. آن وقت، اگر نمی‌توانم مقصودم را به مخاطبِ هوشمندم که تو باشی منتقل کنم، دالّ بر این است که این افکار، احتمالاً، شنونده‌یی می‌طلبند که آن شنونده تو نیستی، و یا اصولاً شنونده‌یی نمی‌طلبند.»

- آی بارک‌الله! قربانت بروم مُلاً! دُرست همینطور است که گفتی. البته

اگر کمی دیگر هم می‌گفتی، باز گِره می‌خورد و رشته‌ی مفهوم از دست‌مان در می‌رفت. برای همین هم می‌گویم که بیا برویم به اصفهان! برویم سر وقت مُلاً محمد باقر استرآبادی. او هم به اندازه‌ی تو - البته قدری کمتر - بُغرنج است و گره خورده. او هم سخت گرفتار است. شما دو تن خیلی به درد هم می‌خورید. شما دو تن، شاید مثل آدم‌های کَر و لال، بتوانید با علم اشاره با هم حرف‌هایتان را بزنید، و بنده، گرچه نخواهم فهمید، اما لااقل به حرکاتتان خواهم خندید.

- راست است مُلاً شمسی خوب! راست است. من و مُلاً محمد باقر استرآبادی، زبان هم را خوب می‌فهمیم؛ اما مُشکل ما این است که هم‌اندیش نیستیم؛ همراه نیستیم؛ فلسفه‌ی مشترک و متشابهی نداریم. فی‌المثل، بنده می‌گویم: «الم، ادراکِ مُنافرِ بالطبع است از آن جهت که مُنافر است؛ زیرا هر امرِ منافی، محتمل است که از جهتی یا در زمانی ملائم باشد» اما ایشان معتقدند که «الم، نوعی خروج است، و معیار، طبیعتِ معمول است؛ بنابراین، خروج، از طبیعت و ذات است» حال آن‌که بنده، الم را علی‌رغم مُنافر، سودمند می‌دانم اما خروج از ذاتِ سودمند، معنا ندارد... متوجه شدید مُلاً؟ - بله، بله... همین اندازه کافی‌ست. دیگر، این مفهوم را مجدداً به معنای نرسانید!

- این که مسأله‌ی بسیار ساده‌ی الم است، این است؛ وای از آن روزی که بنده بخواهم مسائل را در باب «گوهر حرکت» یا «اعتبار اشراق» یا «روز معاد» با ایشان در میان بگذارم. دست به گریبان خواهیم شد - گرچه من، به راستی، عاشقِ آنم که شاگردِ افتاده‌ی او باشم...

- پس بیا برویم اصفهان!

- به یقین می‌رویم؛ اما بدان که یک روز، او را، در برابر این شاگردِ

افتاده‌اش، قد برافراشته خواهی دید، و فریاد کشان، و منغ‌کنان، و معترض، و به خشم اندر... زیرا که او بزرگ است و خویشان را به بزرگی باور دارد، حال آن‌که من، می‌دانی که، نیمه‌جان دست و پایی می‌زنم.

— خُب زن مُلا جان، زن! به جای آن‌که زندگی را اینقدر پیچیده و بُغرِنج می‌کنی، خدا را ساده‌گُن! دین را ساده‌گُن! اصول را ساده‌گُن! قیامت را ساده‌گُن! حکمت و فلسفه و علم را ساده‌گُن! وقتی اینها را ساده کردی، آن وقت، مردم ساده‌ی کوی و برزن: بقالان، دلاکان، قصابان، جارچیان، نانویان، پیله‌وران، طوافان — و مردمی درست مثل من — به دورت حلقه خواهند زد، و تو ایشان را از ورطه‌های خوفناک بی‌اعتقادی و شهوت‌رانی نجات خواهی داد، و تو ایشان را به راه پیامبران و امامان ما دعوت و هدایت خواهی کرد، و تو ایمان و طهارت آنها را استواری خواهی بخشید... اما حالا... حالا... زبانِ خواص، فقط برای خواص است... حال آن‌که خواص، به دلیل همان خاص بودن‌شان اصولاً احتیاجی به زبانِ خواص دیگر ندارند. زبانِ فلسفه، زبانِ اشراف دانش است؛ لیکن این مردمِ کوچک و بازارند که باید فلسفه‌ی زیستن و مؤمنانه زیستن را بدانند...

— مُلا شمسای عزیز من! مُلا شمسای خوب من! پیچیدگی، در ذات این مسائلی است که تو، نوع ساده‌شان را می‌خواهی، و هر چیز پیچیده، وقتی ساده شود، به همان نسبت هم عمق و عظمت و قدرت خود را از دست می‌دهد. تو کوه را اگر پتِراشی و به اندازه‌ی یک مو گئی، این مو، گرچه مادّه‌اش هنوز همان کوه است، اما دیگر جُز ذره‌یی تغییر شکل یافته از آن کوه نیست.

مُلا شمسای عزیز! بیا قسمت کنیم وظائفمان را! تو دین را، هر قدر که مردم کوی و برزن می‌خواهند ساده‌گُن، من حکمت و علم کلام را به اندازه‌ی

یک هزارم پیچیدگی‌های ذاتی‌اش پیچیده نگه می‌دارم. آیا این تقسیم وظیفه‌ی مُصفاانه را می‌پسندی مَرَدِ ساده‌ی ساده‌پسند؟  
— می‌پسندم، مَرَدِ مشکلِ مشکل‌پسند!

دوستی‌شان، خوب و دلپسند و نتیجه‌بخش بود. دوستی مُلا صدرای شیرازی و مُلا شمسای گیلانی را می‌گویم. کافی — اما — نبود. اصلاً کافی نبود. مرد را زنِ خوب کامل می‌کند، زن را مَرَدِ خوب. تازه، چند یار تازه هم به جمع‌شان اضافه شد. آنها، گرچه این اجتماع کوچک را جار نمی‌زدند و آشکار نمی‌کردند، اما به هر حال، بعد از مدتی کوتاه، نوعی حوزه یا مکتب به وجود آمد: حوزه‌ی مُلا صدرای، یا «مکتب صدرا و یاران»؛ و صدای این ظهور، خواه ناخواه، در اصفهان پیچید، و در برخی بلاد و مراکز علمی دیگر.

اصولاً، هر جا که مُلا صدرای بود، آنجا صدا هم بود، پیچیده هم بود، نگاه‌های غریب هم بود، شایعه و حکایت — تا مرزهای افسانه — هم بود. چرا؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. مکتب صدرا، بسته بود و محدود. وابستگان به آن، هر کسی را به درون این محفل راه نمی‌دادند. شاید به همین علت هم بود که شایعات، شکل می‌گرفت. چیزی که رویت نمی‌شود، به هر شکلی می‌تواند مُجسّم شود. هر چیز که حرکت می‌کند اما به نقطه‌ی وضوح نمی‌رسد می‌تواند یک پرنده، یک پری، یا موجودی، حتی، باور نکردنی‌تر از پری دریایی باشد. در پس پرده‌ی افتاده، چه دانی چه خبرهایی هست؟ در مکتب نیمه‌پنهان اما پُر غوغا تر از هر محفل آشکار، مسائلی از حکمت، عرفان و الهیات مطرح می‌شد که — ظاهراً — در حدّ طلبِ جوان،

و حَتَّى مُلَايَانٍ وُ عُلَمَائِ كَارُ كُشْتِه اَمَّا كَم دَانِشِ زَمَانِ نَبُود. اعضای محفل، شور و حالِ غریبی داشتند و پیوستگی شان به هم، آرام آرام، زبان زِدِ بسیاری از محافلِ علمی و دیانتی می شد؛ بنابراین، شهرتی به هم زدند، کسب عزّتی کردند، در هاله‌یی از راز و رمز فرو رفتند و کینه‌هایی برانگیختند. این اجتماع کوچک، برای اعضای آن، البته بسیار جذاب بود و دلنشین و شورآفرین؛ اما، کافی نبود. زندگیِ مرد را، زَنُ پُر و پیمان می‌کند، زندگی زن را مرد. این طبیعتِ امر است، و سلامتِ امر.

مُلاصدرا هم نَرَم نَرَمک می‌پرداخت به مسأله‌ی «عشقِ زمینی و خاکی»، «عشقِ انسان به انسان»، «عشقِ نیمه‌ی سیبِ سرخ به نیمه‌ی دیگر» و مسائلی از این دست، و اینکه، هر عشقی، اگر برخوردار از طهارت باشد، بخشی از عشق به خداست، و عشقی ست خدایی... اما... عشق به خدا را می‌توان در مکتبِ عاشقان به خدا یافت و با آن سیراب شد؛ اما «عشق به دیگری»، ضرورتی ست که از حادثه برمی‌خیزد نه از اراده به انتخاب، و همین، کار را مشکل می‌کند. در به در که نمی‌توان به دنبالِ محبوبِ خاکی گشت. در هر خانه را که نمی‌توان کویید و پرسید: «آیا یارِ من، اینجا، منزل نکرده است؟» سر هر گذر، همچو اوباش، نمی‌توان استاد و در انتظارِ عبورِ یار، زمان را گُشت... و همین هاست که کار را مشکل می‌کند...

ای مُلا شمسای نااهل! مدّتی ست مُشکلی داری که از من پنهان می‌کنی. زمانی، تو به من می‌گفتی: «هرچه در قلبِ شمسای گیلانی می‌گذرد، چنان است که گویی بر پیشانی‌اش نوشته شود - البته اگر مخاطب، صدرای شیرازی باشد». اگر این نکته را با اعتقاد می‌گفتی، حال، چرا چیزی را در قلبت چنان

نگه داشته‌یی که من قادر نیستم آن را بر پیشانی‌ات بخوانم؟  
- خوانده‌یی و تجاهل می‌کنی مرد! نه آن‌که امروز و دیروز خوانده باشی، که در همان نخستین روز که من در این شهر غریب، به دام صیادی خیره‌سر افتادم و درمانده شدم و به زانو درآمدم و گریان خویش را به خانه رساندم، تو دانستی، تو دیدی، تو بوییدی؛ و این تو بودی که دانستنت را می‌خواستی از من پنهان کنی، نه من که نزد تو رسوا و بر ملا بودم...

- بد نمی‌گویی مُلا! بی‌جهت انتظار کشیدم که خودت لب بگشایی. حال بنشین و بگو! این بلا را چه کسی بر سرت آورده است شمسای گیلانی؟  
- عشق. تو که می‌دانی.

- خُب عشق که گناه نیست. چرا می‌ترسی؟

- عشق به نامحرم، حَتّی؟

- محرمی و نامحرمی، به نیت بستگی دارد.

- نیت که پاک است؛ جُرّتم کم است.

- حرف از پاکی و ناپاکی نیست؛ حرف از قصد است. مقصدِ عشق، حدّ محرمی و نامحرمی را مُشخص می‌کند.

- مرد! آنچه که می‌گویی، با این جسارت، آیا در دیانتِ ما، خلاف نیست؟

- خلاف از چشم خدا، یا خلاف از چشم آنها که به جای خدا حرف می‌زنند؟

- چه فرق می‌کند؟ اینها هستند که احکام الهی را اجرا می‌کنند.

- تو که از حکمِ عاشق می‌ترسی، چرا عاشق شدی مرد؟

- به اراده که نشدم. قصدِ عاشق شدن که نکردم. نخواستم که بشوم. بی‌خبر بودم که شدم. من این راه را به خود نیمودم مُلا! دیدم، بی‌آن‌که



بخواهم که ببینم، و از اراده ساقط شدم.

- برایت توضیح می‌دهم تا آرام بگیری: آنچه به اراده‌ی آگاه انسان نیست، از سه سرچشمه می‌جوشد: اوّل، طبیعتِ آدمی، که خلاف نمی‌کند، و خلاف نمی‌خواهد و برای خلاف کردن هم ساخته نشده است؛ چرا که در ساختِ خمیره، سرِشت، و طبیعتِ آدمی، شیطان، هیچ دخالتی نداشته است و نه خواهد داشت. شیطان، ذّره‌یی از آن گِل را در اختیار نداشت - زمانی که خداوند دو عالم، به ساختِ حضرت آدم اقدام کرد. خداوند دو عالم، پس از آن‌که انسان را، در استقلالِ محض و تجرّد مطلقِ خدایی خویش، پدید آورد، آنگاه از شیطان خواست که انسان را سجده کند و شیطان، نکرد، پس، نفسِ شیطانی، عَرَض است، نفسِ الهی، ذات. خُدا، جُز پاک نیافریده است: نگاهِ پاک، قلبِ پاک، تنِ پاک، روح پاک... اما راهِ ابتلا به مَرَض را هم مسدود نکرده است تا پاک را بتوانی به اراده و با تسلطِ عقل و نقل، پاک نگه داری. پس، مَرَض، عَرَض است، طهارت و نجابت، گوهر و اصل. پس، اگر طبیعتِ تو چیزی را بطلبد، آن چیز، بد نیست.

دوم، اراده‌ی الهی؛ یعنی هر آنچه که خداوند، به هر علّت، خواسته است که تو به آن مُبتلا و اسیر شوی، و در این جُز خیر، هیچ نیست، و خوشا به حال آن‌کس که اسیر چنین بندی‌ست و مُبتلای به چنین دردی - که «دردمندان، به چنین درد، نخواهند دوا را».

سوم، خواستِ شیطان.

شیطان، زورمند است نه قدرتمند.

قدرت از آنِ خداست، زور از آنِ شیطان.

شیطان، با اتّکای به زور، انسان را به خلاف وامی‌دارد، و از آنجا که این زور، می‌کوشد به هر شکل که مقدور باشد، حتّی برای دَمی، دُرّ خانه‌ی

قدرت بنشیند، به نظر می‌رسد که ابلیس، از هر دَر که درآید، خداوند، از آنجا غایب است؛ و این است کُفر. ابلیس، مکانِ خدا را که قدرت است و خیر، اشغال نمی‌کند، بلکه مکانِ ابلیسی خویش را که زور است و ظُلْم ایجاد می‌کند. پس، دو نیروی اوّل و دوم باید بگویند: حالی که تو به آن دچاری، شیطانی‌ست یا غیر شیطانی. نیروی اوّل عقلِ سلیم را در درونِ خود دارد؛ نیروی دوم، وجدان را. آیا عقلِ سلیم تو و وجدانِ شریفِ تو به تو می‌گویند که این عشق، ابلیسی‌ست؟

- خدا نکند! به من ابداً ابداً همچو چیزی را نمی‌گویند؛ به من مُرده‌های نیک می‌دهند.

- پس دیگر چه دردی داری، مرد؟ و چه ترسی داری؟ در امرِ خیر، حاجتِ هیچ استخاره نیست.

- تو که از همه چیز خبر داری مُلّا! من آه ندارم که با ناله سودا کنم؛ اما پدر او تاجرِ صاحب نامی‌ست. مرا، به عنوان مشتری، به حُجره‌ی خود راه نمی‌دهد، چه رسد به عنوان خواستگار، به خانه‌ی خود؟

- اگر راحت بدهد و بلافاصله جشنی برپا کند و دختر را به تو بدهد که دیگر حرف از عشق در میان نیست. عشق را، اگر از دَر راه ندهند - که معمولاً هم نمی‌دهند - از پنجره می‌آید، وَاَلَا، از بام. اصل، همان نیّت است و طهارت.

- که ما بیش از حدّ لازم هم داریم مُلّا!

- پس، از این طریق که من می‌گویم حرکت کن: تو رضایتِ ضمنی دختر را بگیر، و رضایتِ والده‌ی دختر را، و اگر او را مادُر بزرگی‌ست، به هر تقدیر، محبّت او را هم جلب کن؛ آنگاه، جلب رضایتِ پدر، یکسره با من - به قطع و یقین.

- عجب با جُرأت حرف می‌زنی مُلّا! انگار که از خداوند، جواز این کار را گرفته‌یی.

- عشق، قلمرو من است: عشق به حق، عشق به مولاعلی، عشق به همه‌ی ائمه‌ی اطهار، عشق به هم‌نوع، عشق به زمین، گیاه، گُل، ماهی، پرنده، سنگ...

- آه... تو... تو... صوفی هستی مُلّا؟

- من انسانم.

- امّا تو... من... گمان می‌کردم که از اساس، سر در پی علم کلام و حکمت و فلسفه داری، و جُز آشنایی با تصوّف و عرفان، در این قلمرو تو را کاری نیست.

- روزگاری، چنین بود که تو می‌گویی... امّا حال... بگذریم مُلّا! بگذریم!...

- بنده مُلّا محمّد صدر شیرازی، از فقهای دربار مُرشد کامل شاه عباس بزرگم. به مأموریت، برای خواستگاری دختر بزرگ‌تان برای مُلّا شمسای گیلانی آمده‌ام که از بزرگان بسیار جوان علم کلام است. آیا شرط خاصی برای این امر میمون در نظر ندارید؟

- نام شما را شنیده‌ام حضرت مُلّا؛ امّا نام مُلّا شمسای را شنیده‌ام و او را ندانم که کیست. از این گذشته، با عرض پوزش، چه کسی گواهی می‌کند که شما از فقهای دربار هستید و به مأموریت آمده‌اید؟

- حضرت شیخ بهاء‌الدین عاملی.

- ایشان، خود، به شخصه، گواهی می‌فرمایند؟

- یعنی چه؟ اگر قرار بود نوکران ایشان ضمانت کنند که بنده به خواستن دختر تاجر نامداری چون شما نمی‌آدم آقا!

- فرصت یک روزه‌ام بدهید تا به دیدار حضرت شیخ بروم. پس از آن دیگر هیچ شرطی در میان نخواهد بود...

شیخ بهاء‌الدین عاملی گفت: «مُلّای جوان! از نام و اعتبار ما بهره‌گیری‌های غیر مجاز می‌کنی.»

مُلّا صدرا، خندان جواب داد: «یا شیخ! آیا رساندن پسران پاکدامن عاشق به دختران پاکدامن عاشق، کجا آمده است که از امور غیر مجاز است؟»

- این امور، غیر مجاز نیست فرزندم، به کارگیری نام همچو منی با این مقام و موقعیت در چنین امور، غیر مجاز است و چه بسا اسباب مختصری بدنامی.

- یا شیخ! می‌بخشید! من بسیار جوان، از گرد راه نرسیده، کوه کوه بدنامی بر گرده‌ی نحیف خویش می‌بزم و دم نمی‌زنم. آیا حق نیست که غُباری از این همه، بر قبای دیبای استاد بزرگوارم بنشیند؟

- تو لااقل خوب است که قدری طنز و مزاح کردن می‌دانی؛ و الا از گلو درد حاد هم تحمل‌ناپذیرتر بودی... به هر حال، این مُلّای جوان را بیاور نزد ما تا ببینیمش و بر دُرستی‌اش صحه بگذاریم.

مُلّا صدرا برافروخت: «اگر گواهی مرا - که این مُلّا شمسای در صمیمیت و اعتقاد نظیر ندارد - نمی‌پذیرید، او را به حضورتان می‌آورم؛ امّا خود، برای همیشه، محضر شما را ترک می‌کنم. همانگونه که شاگردی مثل من، استادی

چون شما را به تمامی باور دارد، حقّ است که استادی چون شما نیز شاگردی چون مرا قدری قبول داشته باشد. این توازن، اسباب استحکام رابطه‌ی میان استاد و شاگرد خواهد شد و این رابطه، زمانی، به بار خواهد نشست.»

- این استدلال را پیشاپیش پذیرفته‌ام؛ زیرا که هم اعتبار شما و هم صداقت ملاً شمس را - بر اساس اعتماد به شما - نزد این تاجر، تضمین کرده‌ام؛ اما از این گذشته، به راستی مایلیم که با این آخوند جوان مورد علاقه و حمایت شما آشنا شوم...



- ملاً شمسای عزیز! این کلبه‌ی مُحَقَّر و آنچه در آن است - به جز کتاب - مال تو و همسرت. برای گذران زندگی‌ات هم تا مرا داری، و قدرت کار و تفکر خودت را داری، به آن بازرگان نامدار تکیه مکن و زیر سایه‌ی آن مرد و در پناه مکتب او، اعتبار ملاً بودندت و امر بر خدا بودندت را به مخاطره نینداز. دیگر چندان زمانی به کوچ ما به اصفهان نمانده است، و تا آن زمان، من، مثل بسیاری از طلاب جوان، با خورجین دانشم، در حُجره‌ی در حوزه‌ی علمیه زندگی خواهم کرد.

غم آوارگی ما به دل راه مده، که تنها همین آوارگی ست که مرا مؤمن به حق و متکّی به خویش نگه می‌دارد...

ملاً شمسای مهربان، اشک‌هایش را از گوشه‌ی چشم سترد و بر چیده لب گفت: «هرچه بگویی، همان کار را می‌کنم و غم آوارگی تو را هیچ به دل راه نمی‌دهم؛ اما کاری کن که «مکتب صدرا» از هم نپاشد و بماند تا به بار و بر بنشیند...»



در آستانه‌ی سال یک‌هزار و پنج هجری قمری، شاه عباس به پایتخت

تازه‌اش اصفهان رفت و گروه بزرگی از فقّه‌ها، دانشمندان، فضلا، هنرمندان و استادان علم و حکمت و دین با او همراه شدند.

مُلاصدرا، بنا به توصیه‌ی جدّی شیخ عاملی و میرفندرسکی، و البته به دلیل شور بی‌حسابی که جهت نشستن در محضر میرمحمد باقر استرآبادی داشت، بار سفر بست و راهی اصفهان شد.

چند روز، فقط چند روز بعد، ملاً شمس، سر از پا نشناخته، البته با نخستین دعوت ملاًصدرا، خانواده‌اش را برداشت و همراه آن گروه از مُلایان و متفکران جوان که وابسته به مکتب صدرا بودند، به اصفهان کوچید...



ملاً محمد صدر، که اینک نزد همگان برای خود مقام و منزلتی کسب کرده بود - گرچه این کسب، با کینه و حسد بسیاری هم همراه بود - مدت‌های مدید، در گوشه‌ی از مجلس میرمحمد باقر استرآبادی ایستاد - خاموش و مودب؛ شاید که استاد او را ببیند، به یاد بیاورد، به نام بنامدش و همچون گذشته با او به عزت سخن بگوید؛ اما چنین نشد که نشد. مجلس تمام گشت و به پایان رسید کار؛ و ملاً همچنان بر سر پا ایستاده بود؛ و میر استرآبادی مقتدر مغرور، گویی وجود ملاًصدرا را شیرازی را در محضر خویش، اصولاً، احساس هم نکرد؛ حال آن‌که استرآبادی، بسیار حسّاس بود به این مسأله که هیچ‌کس، جز شاگردان دستچین شده‌اش، در محضر او نباشند و به سخنانش گوش ندهند.

میرمحمد باقر استرآبادی، درسش را تمام کرد، و بی‌آن‌که به هیچ پرسشی پاسخ بدهد، به راه افتاد تا از تالار خارج شود.

ملاً محمد صدر، گرچه به راستی دریا دل بود، اینجا، دل به دریا زد:

حضرت استاد استرآبادی! بنده‌ی حقیر را به جای می‌آورید؟

– مگر می‌شود که به یاد نیاورم؟ شما را، ای مردِ اهل فضل، هرکس که یک بار ببیند و با شما هم کلام شود، هرگز، تا دمِ مرگ، از یاد نمی‌برد. در شما چیزی هست که جذب می‌کند و می‌آزارد. در شما چیزی هست که به تفکر وامی‌دارد، و به مخالفت و مقابله... به شما قول داده بودم که به محض ورودتان به اصفهان، به شاگردی خویش بپذیرمتان. درست است؟

– بله استاد.

– با اکراه می‌پذیرم؛ در عین حال که به ارادت و محبت فراوانی که نسبت به من دارید آگاهم. اگر آن روز که نزد ما آمدید، همین بودید که امروز هستید، یا لااقل خویشتان را قدری بر ملا کرده بودید، هرگز آن عهد را نمی‌کردیم و امروز هم به هیچ عنوان اجازه نمی‌دادیم که به مجلس درس ما ورود کنید... اما... اما افسوس – چرا افسوس؟... به هر حال، در این چند ساله، شما نشان داده‌اید که موجودی با ظرفیت بسیار و به همان نسبت هم خطرناک هستید... ابن‌سینا، در هجده سالگی، سرآمد دانشمندان و اطباء و فلاسفه‌ی زمان خود بود – بی‌آن که در حضورش، خطری باشد و کدورتِ خاطری برای دیگران؛ اما شما ابن‌سینا نیستید مُلاصدرای جوان هستید، و من از همین در خوف و اضطرابم.

ما – من و شما – خوب بود که در دو شهر زندگی می‌کردیم، و حتی در دو مملکت، چونکه در آن حال، می‌توانستیم مُکمل هم باشیم نه مزاحم هم؛ اما، اینجا، شما در کنار ما، برای من و همکارانم ایجاد دردسر می‌کنید، و ما تاب نمی‌آوریم، و سرتان را به سنگ می‌کوبیم، و از دست دادنِ مردی چون شما، نه فقط به زیانِ مُلک و ملت، که به زیانِ دین و نفسِ حقیقت است...  
کاری به کارِ دانشِ بسیاری که در این سال‌ها کسب کرده‌اید ندارم.

می‌دانم که افتخارِ شاگردیِ بزرگانی چون حضرت میرفندرسکی و شیخ الاسلامِ عاملی و چند تن از فقها و مُجتهدانِ صاحب نام را داشته‌بید، و اینکه شما سرآمدِ آقرانِ زمانِ خویشتان هستید، قولی است که جملگی برآند. آنچه می‌دانید، به خودتان مربوط است. من، شما را در باب آنچه که نمی‌دانید، به شاگردی می‌پذیرم؛ اما اجازه نمی‌دهم – به هیچ وجه و دلیل – که در مجالسِ عمومی ما در باب مسائلی که می‌گوییم اظهار نظر یا طرح مسأله کنید. شما، با این کار، وقتِ آنها را که هم طراز شما نیستند تباه می‌کنید و ما ادا ادا اجازه نمی‌دهیم که شما، زمان را، با حضورتان، به تباهی بکشید و مُستمسک‌تان بیش دانستن باشد.

شنیده‌ایم – از حضرت شیخ الاسلام و جناب میرفندرسکی و معدودی طلابِ جوان – که گویا با شما محفلی دارند – که عقایدی در باب «وجود و موجود»، «روز قیامت»، «معاد جسمانی و نوع آن»، «آگاهی با واسطه بر خویشتان خویش»، و به خصوص «شکل و محتوای تقلید» ابراز می‌دارید که با نظراتِ عامه‌ی علما و فقها و منطقیون تطبیق ندارد. شنیده‌ایم مشغولِ تفکر در باب «ذاتِ حرکت» هستید. خدا کند ذهن و روح شما بتواند این همه فشار را تحمل کند؛ اما حدّ تحملِ شما، به هر صورت، ربطی به حدّ تحملِ بنده ندارد. شما ای مُلای جوان! برای هر چیز ثابت شده و ثابت مانده، در حُکمِ خطری هستید، همانگونه که سیل بهاری برای زمین زیر کشت. در شما، میلِ پنهانِ ویران کردنِ تثبیت شده‌ها هست مُلا؛ حال آن که ما، در اوج شور و شوق مان به دانستن و بیشتر دانستن، میل به تکمیل کردن داشته‌ایم نه تخریب کردن.

مُلای جوان! شما یقیناً می‌دانید که در بسیاری از محافلِ علم و حکمت، عمده‌ی سخن‌ها درباره‌ی شماست، و این دانستنِ وسوسه‌انگیز، شما را بپار

خواهد کرد و به گفتن سخنانی وا خواهد داشت که تنها و تنها به همین کار می‌آید که شما را نُقلِ محافل و مجالس کند - و این مصیبت است مُلاً... مصیبت...

شنیده‌ام که بسیاری از عقایدتان، مفهوم نیست. من نیز البته این مُشکل را دارم؛ اما گمان نمی‌برم که این نقطه‌ی مشترکِ سودمندی برای ما باشد. این مطلب را به خاطر بسپارید مُلاً!

شما را تحمّل خواهم کرد؛ تحمّل با تمام توانم و تا آنجا که بتوانم شما را تحمّل خواهم کرد، و این کار را به حُرمتِ نَفْسِ مسائلِ الهی و علم کلام می‌کنم نه به خاطر شخص شما. شما را - متأسفانه - دوست نمی‌دارم؛ به دلیل جسارتی که در نگاه‌تان هست و زهری که در زبان‌تان بر وید و از فردا صبح، سرِ وقت، به مکتبِ ما بیایید - خاموش و سر به زیر. تمام سوآل‌های‌تان را هم بگذارید برای صبحِ زودِ جمعه‌ها، بعد از نماز سحر، که بنده یکی دو ساعت قدم می‌زنم... خدانگهدار!

مُلاً محمّد استرآبادی، همچون آبشاری بهاری، شُرّه کرد، فرو ریخت، کوید، جابه جا کرد، تغییر داد، و بعد در بسترِ رودخانه‌ی رفتارِ خویش، آرام به حرکت درآمد و رفت.

استرآبادی، نرم و فاخر، از تالار بیرون رفت - انگار نه انگار که چنان جوشیده است که گویی خطابه‌ی آماده شده‌ی به کزّات خوانده شده‌ی را اجرا کرده است.

مُلاً محمّد صدر، یک قدم برداشت و گفت: «حضرت شیخ!»  
- صبحِ زودِ روزهای جمعه... فقط... فقط... فقط...

طُلاب، مات و مبهوت بر جای مانده بودند - پیکره‌وار.

چنان صحنه‌ی شگفت‌انگیزی، چنان تحقیر و تهاجمِ مهرمندانه‌ی، چنان خشونتِ سرشار از عزّت و احترامی، و چنان نواختنِ پُر نوازشی از سوی مُلای استرآبادی، هرگز ندیده بودند و تصورش را هم نمی‌کردند؛ و بعدها، این عادتِ طُلاب شد که هرگاه مُلاً محمّد صدر از راهی برسد، ایشان بر جای خشک شوند؛ چرا که در وجود مُلّاصدرا، گویی، نیروی افسون‌کننده‌ی وجود داشت.

- حضرت شیخ بهاء‌الدین! رفتار مُلاً محمّد باقر استرآبادی با من، بسیار ناپسند بود. انگار که میان ما، کینه‌ی کهنه و خصومتی تاریخی وجود دارد. چرا؟ چرا اینطور است؟ ارادت من نسبت به ایشان، بی‌حدّ و حساب است. شاید... شاید در سراسر جهان اسلام، تنها منم که جملگی رسالتِ مکتوبِ تکثیر شده‌ی ایشان را از بَرَم، و از زمانی که چهارده ساله بودم آروزی شاگردی ایشان را داشتم... اما ایشان... پناه بر خدا!...

- مُلّاصدرا! آرام باشید تا نکته‌ی را به خاطر‌تان بیاورم... آیا شما آن حکایتِ لیلی و مجنون را خوانده‌بید؟

- که مجنون، هر روز، به شوقِ لیلی در صفِ گرسنگان می‌ایستاد.  
- تا از خوراکی که لیلی به خیلِ ایشان می‌بخشید، کاسه‌ی دریافت کند.  
- نه به خاطرِ رفعِ گرسنگی، که به خاطرِ زیارتِ لیلی؟

- بسیار خوب! پس یقین می‌دانید که هر روز، چون نوبتِ دریافتِ خوراک به مجنون می‌رسید، لیلی، کاسه‌ی آن عاشقِ شیدا را بر زمین می‌زد و می‌شکست... و دیگران، به نصیحت می‌گفتند: «ای مجنونِ سیه‌روزگار! بین که این لیلی که تو تا این حد عاشقِ مجنونش هستی، تا چه حد از تو بیزار

است و نسبت به تو خالی از مهر و ترحم و بنده‌نوازی... رهایش کن مجنون!  
رهایش کن!» و مجنون، خندان و شادمان جواب می‌داد:

اگر با دیگرانش بود میلی  
چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟

- آری... پس انتظار آن را داشته باش که در خطه‌ی علم، ظهور مجنون بزرگی چون تو، هر لیلی شیفته‌ی علم را به شکستن و باز شکستن کاسه‌ات وادار کند. در میان عقلای مجانبین، ای مَلَّاصدرا ی شیرازی! تو تنها مجنونی نیستی و نخواهی بود که باید تمام عمر، گرسنگی و کاسه شکستگی را به خاطر زیارت محبوب خویش تحمل کنی و دم نرنی و شاد هم باشی...  
- ممنون استاد! ممنون! مثل همیشه، در لحظه‌ی، از درماندگی خلاصی‌ام بخشیدید...



مَلَّاصدرا هرگز از عشق و ارادتش به محمد باقر استرآبادی، چیزی کاسته نشد - حتی آن زمان که شاه عباس، مَلَّاصدرا را به دامادی خاندان خویش برگزید و او را صاحب جاه و مال و مقام کرد؛ زیرا ز سرخ و خاک سیاه، در نگاه مَلَّاصدرا یکی بود و هر دو را به یک اندازه عزیز می‌داشت، برای آن‌که در هر دو، نور خدا را می‌دید و پرتویی از عشق ازلی - ابدی به خداوند را.

مَلَّاصدرا هرگز با شیخ الاسلام بهاء‌الدین عاملی و میرفندرسکی نیز در نیفتاد، با ایشان بلند سخن نگفت، و به آنها، حتی زمانی که در مخالفت محض اندیشگی با آنها بود، پرخاش نکرد.

مَلَّاصدرا هرگز تن به رفاه نداد، و حتی پیش از حد لازم به خود سخت گرفت و با مشقت و ریاضت زیست؛ اما این نوع زیستن را تعلیم

نمی‌داد، تبلیغ نمی‌کرد، و از یارانش نمی‌خواست که به راه او بروند و نشاط جسم و تفریح تن را از زندگی معنوی خویش حذف کنند.  
نفرت مَلَّاصدرا از صاحبان مال و مقام و درباریان متورم، فقط به دلیل اعمال شیطانی ایشان بود نه نفس رفاه و جاه.

مَلَّاصدرا، صبور بود، خیره‌سر نبود، خوش نگاه بود، زهر زبان نداشت، اهل لجاج و مجادله نبود، اهل پافشاری بر سر خلاف نبود، از آن جمله کسانی که هر چه می‌گویند، گفتار خویش را صحیح شک‌ناپذیر می‌پندارند نبود. مَلَّاصدرا، اگر به سلامی پاسخ نمی‌داد، صرفاً به سبب آن بود که در خویشتن خویش، غرق غرق بود. و اگر گاهی با دیگران به تندی سخن می‌گفت، در واقع، این تندی را با درون جاهل خویش می‌کرد...

سعه‌ی صدر مَلَّاصدرا، هرگز به دنائت و رذالت، فرصت ظهور نمی‌داد.

شعله‌های خشمی که مَلَّاصدرا در برخی از محافل بر می‌انگیخت، و چنان برانگیخت که عاقبت، دامن قبا ی خود او را گرفت و زندگی اش را به آتش کشید و آواره‌ی کوه و دشت و بیابانش کرد و روحش را به باور تبعیدی ابدی واداشت، اساساً، به دلیل حسد حاسدان، و ریای زاهدان، و کسب حرام جمعی از مَلَّایان درباری، و خیانت اهل دانش به مردم کوچه و بازار بود، نه به علت مسائل عقیدتی و شریعتی. ایشان، نوع زیستن مَلَّاصدرا را مغایر با منافع خود، تن‌پروری و لش‌وارگی خود، اشراف‌منشی و بی‌اندیشگی خود می‌دانستند.

مَلَّاصدرا، به راستی که دامن از دست داده و مجنون صفت، عاشق حق بود و عاشق دین حق، و عاشق آن‌که گره‌های سخت بسته و کورمانده‌ی گرداگرد مسائل حکمت و کلام را بگشاید، راه‌های انسان‌هایی

را که با پذیرش دین به خطّ تفکّر در باب مسائل بُنیادی حیات می‌افتادند، هموار کند و نگذارد که مُبهمات و ابهامات، راه را بر زُشدِ خدا باوری آدم‌ها ببندد و حتّی علما و فُقها را درگیر مسائلی کند که حلّ آنها از ایشان بر نمی‌آمد؛ و علاوه بر اینها، عشق شورانگیزش به تَشیحِ علوی، او را به سوی اثباتِ ارزش‌های مکتبِ دوازده امامی و قبول غیبت کبری و لزوم ظهورِ نهایی می‌کشید.

مُلاصدرا، به جان می‌کوشید که جمیع حُفّره‌های گوشه و کنار جاده‌ی پهنای دین‌باوری را، به یاری عقل و نقل و اشراق حل کند - گرچه بسیاری از آنان که نان از قِبَلِ وجودِ حُفّره‌ها می‌خوردند، نه تعقلِ صدرا یی را می‌پسندیدند، نه برداشت‌های نقلی او را، و نه مطلقاً گرایش او را به جانبِ اشراق - که عطرِ مُسَلّمِ کرامت و عرفان داشت...

به هر حال، حدود دو سال بعد از ورود مُلا به اصفهان، جمعی از بزرگان خیراندیش دین و دانش از او خواستند که به عنوان دستیارِ استادانِ خسته و پیر، به تدریس حکمت و اصول در حوزه‌های علمیه‌ی چارباغ و مدرسه‌ی خواجه مشغول شود؛ اما کوشیدند به او بفهمانند که مقصودشان، صرفاً آن است که مُلاصدرا، مسائلی را که این استادان از نَفَسِ افتاده دیگر نمی‌توانند بگویند دنبال کند نه آن‌که به بیان عقاید خویش پردازد و تخم تردید نسبت به کلام بزرگان را در دل طُلابِ جوان بکارد و شور و حالی نه براننده‌ی نوخاستگان در ایشان ایجاد کند؛ که البته این مقصود تا آنجا برآورده می‌شد که مُلاصدرا، سرد بماند، جامد، بسته، با خود، مُقلّد، در محدوده‌ی عقلِ دورانیش و اراده‌ی هشیار، پیکره‌وار، همچون گربه‌های گچی بازار، که به کودکان می‌فروختند؛ و چون روانش گرمای خورشید

حق می‌گرفت و نرم نرمک و ندانسته از قالبِ مقلدان مُقید در می‌آمد و شور و حالی شگفت او را دربرمی‌گرفت و به جانبِ نوعی سماعِ روح کشیده می‌شد و احساسِ سبکبالی و بی‌پروایی و نابودگی می‌کرد، دیگر هیچ خبری و اثری از آن طوطیِ سخنگو باقی نمی‌ماند و وای وای که چه غوغایی برمی‌خاست و از درونِ آن جُتّه‌ی کوچک چه فریادها به آسمان می‌رفت و چه حکایت‌ها برپا می‌شد...

کثیری، هیچ نمی‌فهمیدند و مغلوب می‌شدند، قلیلی چیزکی احساس می‌کردند و مجذوب می‌شدند، انگشتِ شماری به مرحله‌ی وصل و ادراک می‌رسیدند و دامن از کف می‌دادند...

در همین دوره‌ی دشوارِ دست و پا زدن میانِ دیگران و خویش، مُلاصدرا، پیوسته با فُقها، علما و حُکما درگیر بود؛ درگیر مسائلی که نوبه‌ی نو عنوان می‌کرد و علی‌الاصول پذیرفته نمی‌شد؛ زیرا گذشتگان، چنان سنگ‌های به ظاهر محکمی روی هم نهاده بودند که به نظر می‌رسید جابه‌جا کردنِ هر یک از آنها خیانتی ست به اصول؛ حال آن‌که مُلا، لااقل در باب آنچه که از یونان به سرزمینِ اسلامی ایران آمده بود، بیش از جا به جا کردنِ آن توقع داشت: برداشتنِ برخی ستون‌ها و دیوارهای کهنه را و نهادنِ برخی دیوارها و ستون‌های نو را، و این امر، همیشه اسبابِ عذابِ او و دیگران می‌شد.

مُلاصدرا خوب می‌دانست که هر سخن نو، رنجی نو را به همراه می‌آورد و اضطرابی نو را در دل‌ها می‌نشاند و آرامشِ سنگواره‌یی سنگواره‌ها را به هم می‌ریزد و تالابِ راکدِ خاموش را به دریای پر خروش

مُبدَل می‌کند و زلزله به تن بناهای پوسیده اما برپای مانده می‌اندازد و خوابِ خوش در خوابِ ماندگان را آشفته می‌کند و «آب در خوابگه مورچگان می‌ریزد» اما عاجز از آن بود که زلزله و گردباد و توفان را دمام سرکوب کند...

در مجلسی، چیزی می‌گفت. استاد از نفس افتاده‌اش که بر مسندی نشسته بود و گوش به سخنان دستیار جوان خویش سپرده بود و سر می‌جُنبانید، ناگهان به اعتراض از جای می‌جهید؛ چرا که حرفی از دهان مَلّاصدرا درآمده بود مُغایر با هر آنچه که آن استاد گرانقدر، پنجاه سال تدریس کرده بود و مشاییان بیش از دو هزار سال به دورش چرخیده بودند. - پسر جان! این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟ اگر به جای من نشسته‌ی، سخن مرا بگو که سخن قُدماست و بزرگان و محققان قبل از ما. ابداع، چرا می‌گنی پسر جان؟

- حضرت استاد! قُدمای عقلا هیچ یک مُصِر نبودند بر اینکه آنچه می‌گویند، مُسَلّم مطلق است. جُز کلام خدا و آنچه پیامبران و ائمه‌ی اطهار به فرمان خدا گفته‌اند، سخنی نیست که نتوان تغییر داد و اصلاحش کرد.

- جوان! با این اعتقادات مُحَرَّب که داری، به کار ما نمی‌آیی. از محضر ما برو! برو برای همیشه! یا ما کمیم برای تو، یا تو گنگی برای ما.

- ما کمیم برای جهان، گنگیم برای همگان. چه فرق می‌کند که کجا باشیم؟ اصل آن است که تا هستیم، در جایی باشیم. ما درد سیلایم، شما سیل‌بندی هستید برای ما. اینگونه به حَقّت ترانیدمان و به ذَلّت گرفتارمان نکنید! تحمّل مان کنید تا شاید بتوانیم در پناه شما، نقص برخی از سخنان قُدما را برطرف کنیم و ذَرّه‌ی بر کوه قطره‌ی بر دریا بیفزاییم.

- این کارها را جای دیگری بکنید - آقا! بروید... بروید... برای مؤمن

نو یا، چیزی مُهلک‌تر از شک نیست...



... و در همین روزگار بود که مَلّاصدرا، به هنگام خرید نان و گوشت و سبزی و سایر مایحتاج خانه، گهگاه و چه بسا بیش از گهگاه، با دخترکی رو به رو می‌شد که نجابتِ پرهیز را از چشمان او می‌گرفت و به درماندگی گناه بزرگ رویت آن زیباییِ خالصِ خداوندی‌اش می‌کشید.

مَلّا، استغفارکنان، از نانوايي به قضاي می‌گریخت، و آنجا، باز، گرفتار آن جادوی بی‌امان حضور می‌شد و باز آن چشمان سیاه اصفهانی را چون دیوار قلعه‌ی جادو بر سر راه خود می‌دید؛ و مَلّا، زیر لب، به زمزمه می‌گفت:

چند تازی بهر صیدم؟ خسته شد پای سَمندت  
صبر کن تا من به پای خویشان آیم به بندت

مَلّای جوان که پیر حکمت و کلام بود، به اسارت آن نگاه درآمد که درآمد، و دیگر هرگز خلاص نشد که نشد.

- سلام آقا!

- سلام همشیره!

- برادرم ضیاء‌الدین از شاگردان شماست.

- بله... جوان خوبی‌ست...

- ما... در همسایگی شما هستیم...

- بله... نمی‌دانستم... اسباب خوشحالی بنده است...

...

...

- برادرم، پیوسته، در خانه، از شما می‌گوید.

- لطف دارد.



- ارادت دارد... شیفته‌ی شماست...

- شیفته‌ی حقّ است. من که کسی نیستم.

- حسابِ حق را از حسابِ شما جدا کرده است.

- گناه دارد...

- خدا می‌داند که دارد یا ندارد.

- بله... دُرست است...

...

- خدا نگهدارتان باشد!



- سلام آقا!

- سلام فاطمه بانو! حال شما چطور است؟

- خوبم آقا!

- صبح مبارکی ست که با زیارتِ شما آغاز می‌شود...

- لطف دارید... اگر اجازه بفرمایید، بعد از این، وقتی برای خودمان نان

می‌گیرم، برای شما هم بگیرم و درِ خانه‌ی شما بیاورم تا وقتِ گرانبهای تان

جلوی نانوايي، تلف نشود - آقا!

- من هم می‌توانم این کار را برای شما بکنم تا از نگاهِ عابرانِ بد نگاه در

امان بمانید - فاطمه بانو!

- با نگاه، کسی مرا آزار نمی‌رساند - آقا! مطمئن باشید! من... من...

دوست دارم که... به شما خدمت کنم... آقا!

- البته... البته... قدری می‌فهمم... دیگران، با نگاه‌شان، به شما صدمه

نمی‌زنند، به خودشان می‌زنند... آن دنیا، چطور باید جوابِ این نگاه‌های از

سَرِ استیصال را بدهند - فاطمه؟

- گناه به نیت است نه به نگاه. این، از سخنانِ شما نیست - آقا؟

- بله... بله... اما یادتان باشد که پای پاک‌ترین نیت‌ها هم در این راه،

بیمِ پیچیدن و شکستنش می‌رود - فاطمه!

ز چشم شوخ تو جان کی توان بُرد

که دایم با کمانِ اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد

که در عاشق‌کُشی، سحر آفرین است

- حافظ را هم، مثل قرآن، تماماً از حفظ هستید؟

- عمده‌ی رُباعیاتِ خیّام را هم؛ بیشِ مثنوی معنوی و غزلیات

مولانا را هم...

...

- چه کنیم که پای نیتِ شما نیچد و نشکند - آقا؟

- راهش را خیلی زود پیدا می‌کنیم - فا - طمه! شما، فعلاً بهتر است در

خانه بمانید... فقط چند روزی... تا بنده... با برادرتان درباره‌ی شما گفت و گو

کنم... البته اگر مخالفتی نداشته باشید...

- ... مخالفت؟



مُلا محمّد صدر به مُلا شمسای گیلانی گفت: «مردِ حسابی! یادت رفته

که بنده، تک و تنها، به خواستگاریِ دختری که دوستش داشتی رفتم؟

یادت رفته؟»

- چرا باید یادم رفته باشد مُلا جان؟ مگر ممکن است که همین‌طور

بی‌خود و بی‌جهت، امری تا این حد مُهم از یادِ آدمیزاد برود؟

- خُب پس چرا بیکار نشسته‌یی مُلا؟ من که اینجا کسی را ندارم...

- خب شما که تا به حال به بنده نفرموده بودید باید به خواستگاری کسی

بروم... اصلاً نفرموده بودی که کسی هم در دنیا وجود دارد که بتواند صیاد را صید کند... کجاست؟ کیست؟ شما خودش را، مادرش را، مادر بزرگش را، اقوام دور و نزدیکش - همه - را راضی کن که زن به سربهداری مثل مَلَّاصدرا بدهند، راضی کردن پدرش با بنده...



مُلاً محمّد صدر گفت: «عجب تلخی شیرینی دارد به جان خواستن و نرسیدن...»

مُلاً شمساجواب داد: «عجب شیرینی تلخی دارد رسیدن و سه طفل داشتن و درآمد کافی نداشتن - مُلاً جان!»



سرانجام، چنانکه اُفتد و دانی، مُلاً محمّد صدر نیز سر و سامانی یافت. نزد مادر پیر خویش مژده فرستاد که عروسی خوب به خانه آورده است، و آرزو کرد که روزی بتواند همسرش را به دستبوس آن مادر یگانه ببرد...

سالها، سالهای خوبی بود...

سالهای تفکر دائم، رویش سحرآمیز، بالندگی باور نکردنی؛ و سالهای رشد ایمان همچون گیاهی تناور و سر به آسمان رسانیده...



یک روز، یک روز بزرگ و بی مانند، همگان دیدند دیدند که چهار استاد، در کنار هم، از پله های مدرسه ی چارباغ پایین می آیند تا برای اقامه ی نماز به مسجد بروند. چهار استاد، که سه تن از ایشان، بی شک، اعظام عصر خود بودند، و دیگری، مردی جوان بود که در راه وصول به عظمتی معنوی و روحانی جان می داد.

این سه تن، میر محمّد باقر استرآبادی، شیخ بهاءالدین عاملی، و حضرت ابوالقاسم میرفندرسکی بودند و آن یک تن - که حتی در کناره نمی رفت، بل در میان میرفندرسکی و استرآبادی جای گرفته بود و در حال سخن گفتنی پُرشور بود، هیچ کس به جز مُلاً محمّد صدر شیرازی نبود: مردی که طُلاب چون او، هنوز طلبه بودند و طلبگی می کردند و همهی افتخارشان این بود که به شاگردی این چهار استاد بزرگ زمان درآمده بودند.

استرآبادی که بسیار تلخ بود و بسیار کم می خندید، دیدند که خندان، در پاسخ جمله یی از مَلَّاصدرا می گوید: «برای اثبات گوهرین بودن حرکت، البتّه زحمت زیادی نخواهید کشید؛ زیرا که سالیان سال پیش از شما، چنانکه می دانید، محی الدین عربی در این باب، بسیار گفته است؛ لکن در باب اینکه هر حرکتی، لاجرم، با کمالی همراه است، البتّه دشواری هایی در پیش رو خواهید داشت و در دسرهایی.»

شیخ بهاءالدین گفت: «مَلَّاصدرا مردی است که هم برای در دسر کشیدن و هم برای ایجاد در دسر خلق شده است.» این جمله از شماست حضرت استرآبادی؟

- شاید... شاید... ما، به هر حال، برای آن که این بزرگوار به اینجا برسد، خیلی عذاب کشیده ایم و خطر کرده ایم و جان را سپردیم؛ اما بنده، دیگر، تصمیم گرفته ام که دست حمایت را از پشت ایشان بردارم...

همه خندیدند؛ اما میرفندرسکی همیشه مهربان، از پی خنده، به ناگهان درهم شد و تلخ گفت: «هر لحظه که دست حمایت شما و شیخ از پشت مَلَّاصدرا برداشته شود، آن لحظه، لحظه ی پایان مَلَّاصدراست. به شما هشدار می دهم برادرها! به شما هشدار می دهم! از این تشبیه، بسیار خجلم؛ اما این

مُلاصدراى ما همچون برّه‌بى ست تنها، در دشتِ فراخ شبِ جامانده، و ما همچون سگانِ قدرتمند و وفادارِ گله‌ییم به گردِ او حلقه‌زده، و ده‌ها گرگِ گرسنه، به گردِ ما... به خاطر این تشبیه، شرمگینم برادرها!...»  
مُلاصدرا، ناگهان، به گریه افتاد.  
طّلاب، همه، جادو شده بر جای مانده بودند و نگاه می‌کردند...

## بر اوجِ امواج، در آستانه‌ی غرق

مُلاصدراى شیرازى، اوج می‌گرفت، اوج می‌گرفت، اوج می‌گرفت و همچون پرنده‌ی کمیاب و شیرین گوشت، بایسته‌ی سُفره‌ی اغنیا، به همان نسبت که بالاتر می‌رفت، میل به صیدش در دلِ صیّادان، شعله‌ورتر می‌شد. پرنده‌ی مظلوم، به تبعیت از تربیت، نیت و تمایلش، فرامی‌رفت و فراتر می‌رفت، و در فرودست، هزاران کمان به دست، تیر در چله‌ی کمان نهاده، کمان در حدّ توان کشیده، چشم به سینه‌ی آسمان دوخته، شور و شهوتِ آن داشتند که در لحظه‌ی، پرنده را، چون ذره‌بى در اعماقِ اعماق ببینند و نشانه کنند... شاید... شاید که بختِ شیطانى یارشان شود، و اگر نه تسلّط بر نشانه‌گیری، دست کم، تصادف، تیری را بر بال آن پرنده بنشانند و پرنده‌ی زخم خورده‌ی خونین بال را، با سر به فرودست بکشد.  
مُلاصدراى شیرازى، امّا، سیمرغى بود که دیگر یادِ صیّاد را هم در سر نداشت.

نه تیر مسأله‌ی او بود نه تیرانداز.

تعالی، نیاز او بود و آرزوی او، و هر چه بالاتر می‌رفت، نور، بیشتر،

او را مجذوب خود می‌کرد.

«مُلاً! این طور به خورشید خیره نشو! شدت نور تو را کور خواهد کرد.  
- هم به شدت بستگی دارد هم به ظرفیت. شدتی که تو را کور می‌کند،  
شاید برای من فرجی باشد...»



روزی، استادی، طعنه‌زنان گفت: «مُلاً صدرای عزیز! یکی از شاگردانت، در یکی از جلسات درسِ شما، از آنچه گفته‌بید یادداشت‌هایی برداشته است - کلمه به کلمه. من و تنی چند از استادان قصد آن کرده‌ایم که این یادداشت‌ها را بدهیم با خطّ خوش بر کاغذی بنویسند تا بر دیوار مدرسه بکوبیم و جایزه‌ی بزرگ به آن‌کس بدهیم که بتواند این سخنان را به معنا نزدیک کند و یا از طریقِ تحلیل و تفسیر، مفهومی از درون آنها استخراج کند. با این کار، مخالفتی که ندارید جوان! بله؟»

- خیر، حضرت استاد! اما از هم اکنون به این اندیشه گرفتار آمده‌ام که اگر خود در این مسابقه شرکت کنم، آیا خواهم توانست این سخنان را به معنایی که بابِ طبعِ بزرگانی چون شما باشد و در حدّ آگاهی شما برسانم، یا خیر، با معنا کردن این سخنان، آنها را از ذهنِ وقادِ شما اعظم فلسفه و حکمت، دورتر از حدّی که هست خواهم کرد.

- خداوند، به برخی از بندگان خود جسارت می‌بخشد به برخی وقاحت. ما از مصلحت خدا خبر نداریم؛ اما شکی نیست که به شما، جُز وقاحت، چیزی نبخشیده است.



روزی استاد دیگری گفت: «مُلاً محمد! شنیده‌ایم در مجالس درسِ خود که اختصاص به شناختِ حکمت اسلامی دارد، وارد علوم طبیعی می‌شوید و

از حرکتِ چرخ و زمین و آسمان و ستارگان، و حتی حرکتِ صدا سخن می‌گویی. آیا به اعتقادِ تو، پراکنده‌گویی و ایجاد اغتشاش در امور، مُنجر به پَرتیِ حواسِ طَلّابِ نمی‌شود؟ و آیا اصولاً ضرورتی دارد که تو علوم طبیعی و فنون و هندسه و ریاضیات را وارد مباحثِ الهی کنی؟

- می‌بخشید استاد بزرگوار! بنده امری را که الهی نباشد، هنوز نشناخته‌ام و نیافته‌ام. به هر کجا که می‌روم، خدا آنجاست، و دیانت آنجا، و ضرورتِ باورِ حق آنجا...

- این حرف‌ها را برخی صوفیانِ پیش از تو، در همین روزگار زدند و سیخِ داغ به چشمان‌شان فرورفت. در صراطِ مستقیم حرکت کن و حدّ و رسمِ مسائل الهی را بشناس، مرد!

- بنده گمان نمی‌برم که مسائل الهی، حدّ و رسم‌پذیر باشد. اگر حضرت عالی مکتوب بفرمایید که مرز حضور خداوند، دقیقاً، کجاست، بنده پایم راه، هرگز، آن سوی مرز نخواهم گذاشت.

- گردنت عشقِ تیر خوردن دارد و خودت خبر نداری جوان!



مُلاً صدرا، در پناه سه استاد صاحب نفوذ خود، علی‌رغم جمیع دشواری‌ها، سرانجام به مقامِ مستقلّ استادی رسید، و استادی بود که توانایی تدریس همه‌ی رشته‌های علوم عقلی و نقلی را داشت، و البته باکی نداشت از اینکه گهگاه وارد حیطه‌ی بی‌کرانِ عرفانِ اسلامی شود و مسائلی را که در چارچوب هیچ منطقی نمی‌گنجید، طرح و بررسی و تحلیل کند.

مُلاً صدرا، باری، در بابِ بر آب رفتنِ عارفان - که یکی از شاگردانِ دام‌گستر، به غرض عنوان کرد - چنان پُر شور و حال سخن گفت که گویی خود حاضر و ناظر بر این حرکت بوده‌است، و مجلس نیز به وجد آمد و

گرما گرفت و به ایقان وقوع کرامات رسید.

آن شاگرد، فرصت غنیمت شمرد و صراحتاً پرسید: «پس شما معتقدید که می‌توان بر آب دریا راه رفت و فرو نرفت؟»  
مُلاً خندید و گفت: «اولاً،

برو این دام بر مُرغِ دگر نه! که عَنقا را بلند است آشیانه.

ثانیاً اگر اراده‌ی انسان مومن، اتصال به اراده‌ی حق کند، و به یقین توان مطلق حق برسد، از دیوار عمود به همان آسانی می‌توان بالا رفت که بر سنگ سطح دریاها، قدم برداشت، و در این حال، چشم، درون ستارگان را خواهد دید، و گوش نواهایی را که از عرش می‌آید خواهد شنید، و تن از تسلط جاذبه‌ی خاک رها خواهد شد؛ اما از اینها گذشته، به خاطر می‌آورم کلام مبارک آن شیخ را که فرمود «اگر بر هوا پری، مگسی باشی، اگر بر آب روی، خسی باشی، دل به دست آر تا کسی باشی...» و تو طفل معصوم، دل که به دست نمی‌آوری، هیچ، دل و جان و ایمان را به بهای یک لقمه نان می‌فروشی و فخر فروختن می‌کنی...»

مُلاصدرا، گذشته از آثار دیگران و مسائل عام و پایه در الهیات، در چندین مجلس درس، نظرات و نگره‌های خاص خود را تدریس و تشریح می‌کرد و چنان به راه الله می‌رفت و در مسائل الهی غرق می‌شد که انگار با همه‌ی کمسالی، از اعظم متألهین جهان است - تا به آن حد که روزی، میر محمد باقر استرآبادی - که به تازگی، شایعه‌ی داماد دربار شدنش پیچیده بود - از کنار مجلس درس مُلاصدرا می‌گذشت که صدای او جگر گرفته و لرزان مُلاً را شنید که از الهی بودن زمین و زمان می‌گفت و از اعتبار جوهر حرکت به عنوان خمیر مایه‌ی اصلی تعالی یافتن و الهی شدن همه چیز - زمین، از یک سو مادر است و عزیز و مقدس، از سوی دیگر بلعنده

است و حریص و در ستیز با پرواز. یکپارچه حکمت است - اگر هشیار باشی. در عین حال که از وحدتی معنوی و ذاتی خبر می‌دهد، از لحاظ ظاهر، خانه‌ی اضداد است. انسان نسبت به کُل زمین حقیر و کوچک است، زمین نسبت به آسمان، آسمان نسبت به لایتناهی؛ با وجود این، انسان بزرگ است چرا که ذره‌یی از نور الهی را در خود دارد، و به اندازه‌ی زمین و آسمان بزرگ است چرا که این بزرگی را خداوند به جهت حق نطق و تفکر که به او بخشیده، سهم او کرده است. بنابراین، در این مدار بسته‌ی فانی، انسان، چیزی ست شبیه زمین و شبیه آسمان. بین زمین و آسمان است و تمایل به هر دو دارد. جسمش به زمین نزدیک است روحش به آسمان. جسمش را زمین می‌طلبد روحش را آسمان. آدمی اگر روح را تعالی بخشد به آسمان می‌رسد - همچون پرنندگان و آنگاه کز و بیان؛ اگر جسم را اسیر کند - بی‌اعتنای به روح - به خاک می‌رسد و پایین‌تر از خاک؛ اما، زمین و آسمان و انسان، بخشی صورت‌اند و بخشی معنا. اگر به صورت متفاوتند و در کشاکش، در معنا یکی بیش نیستند - که یکی هست و هیچ نیست جز او...

آنگاه مُلاً، پُلی بست، بی‌پروا، به جانب وحدت وجود و گفت: «پس به آنجا می‌رسیم که زمین، خُداست، آسمان، خُداست، و انسان خدا؛ زیرا همگی زاده‌ی اراده‌ی مطلق خداوندند، و خداوند، به غیر خویش اراده نمی‌فرماید، زیرا هرچه اراده کند بیرون خویش، باز، نامتناهی بودنش، آن بیرون را به درون می‌آورد و درون و بیرون، بود و نبود، وجود و موجود را یکی می‌کند، و هر جزئی، کُل است و نامتناهی؛ و در اجزاء، به صورت فرق است به معنا وحدت. اگر جزئی از بی‌نهایت نامحدود، شبیه جزء دیگری از بی‌نهایت نامحدود نباشد، باز، دوگانگی در اجزاء حاصل می‌شود؛ یعنی یکپارچگی، مخدوش می‌شود. بنابراین، جمیع اجزاء ذات حق، مطلقاً

متشابه‌اند و همین امر وجود حق را وجودی واحد می‌سازد و وحدت وجود از اینجا سرچشمه می‌گیرد. بنابراین، اگر ماده‌ی با ماده‌ی دیگر فرق دارد، فرق در صورت است و ماده‌المواد، یکی ست و همه چیز از یک چیز تشکیل شده است، و اگر تو قدر آن ذره‌ی نورانی را بدانی، هیچ باکی از تغییر نخواهی داشت و از مرگ. پس ای برادران من! «به مرگ نیندیشید، چه، برای شما، مرگ و فنا نیست، چنانکه پروردگار تعالی فرمود: «تو را برای ماندن آفریدم.» زیرا تو خانه‌ات را رها می‌کنی تا به سرای آرامش خود بروی؛ و آنچه شما را از رفتن بیمناک می‌سازد، نه رفتن است، که بارهای سنگین شماست که پس از مرگ شما بر جای می‌ماند و بارهایی ست که از پیش شما ناپدید می‌شود. پس آنها را رها ساز و شاد باش؛ و درود بر او باد که فرمود: «کسانی که سبک بازند نجات می‌یابند و کسانی که بار سنگین دارند هلاک می‌شوند.» دشواری‌های مرگ را بر نفس خویش سبک‌گردان تا یاد دیدار پروردگار در ذهنت نقش بندد...». پس بدان! آنها که از رفتن اکراه دارند و می‌ترسند، پای‌شان در گِل فساد مانده است؛ و الا این همه نشاط و سلامت که در سفر است مگر کم است که اینطور به توقفگاه خویش پیله می‌کنی و به فراموشی می‌سپاری این نکته را که همه چیز از اوست، و همه چیز، لاجرم به او باز می‌گردد؟

اینگاه، مُلا که بی خویش بود و غافل، به خود باز آمد و محبوب را ایستاده در آن کُنج دید و ناگهان با آن صدای گرم فریاد برآورد که:

از قیل و قالِ مدرسه حالی دلم گرفت  
یک چند نیز صحبتِ معشوق و می‌کنم

امروز، خداوند، عجب افتخاری نصیب این حقیر سراپا تقصیر کرده است:

«شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد  
آن سیمبَرَم آمد، و ان کانِ زَرَم آمد  
مستی سَرَم آمد، نورِ نظرم آمد  
چیزِ دگر آر خواهی، چیزِ دگرم آمد  
آن راهزنم آمد، توبه شکنم آمد  
آن یوسفِ سیمین‌بر، ناگه به بَرَم آمد  
آن کس که همی جستم، دی من به چراغ او را  
امروز چو تُنگِ گل، بر رهگذرم آمد  
از مرگ چرا ترسم؟ کو آبِ حیات آمد  
وز طعنه چرا ترسم؟ چون او سپرم آمد»

...

استرابادی، چون این حال و روز در مُلا دید دانست که به گفته‌ی حضرت میرفندرسکی، اگر قدمی در راه نجات او بر ندارند، جُز مُشت پری از این پرنده‌ی عَقابِ آسا برجای نخواهد ماند، و بر آن شد که در آن اوضاع که قفس روز به روز بر مُلا تنگ‌تر می‌شد، گامی دیگر در حفاظت از مُلا بردارد؛ و ناگهان - در این اندیشه‌ها بود که - به خاطر آورد نام مُلا، محمّد صدر است، و در میان مُتألّهین روزگار، به راستی، منحصر به فرد. پس بر آن شد که از شاه، شیخ‌الاسلام و جمعی از علمای طرفدار خود بخواهد که لقب صدرالمُتألّهین را به مُلا صدرا بدهند تا شاید این لقب ناب بی نظیر، همچون سپر، در هم شکستنِ مُلا را قدری عقب‌بیندازد - که چنین نیز کرد - گرچه مُلا صدرا هرگز استرابادی را به خاطر پذیرفتن دامادی خاندان شاه عَبّاس نبخشید و در این باب، هرگز کوتاه نیامده - با آن‌که مُرید میرداماد بود و همچنان جمیع رسالاتِ میرداماد را می‌نوشت و باز

می نوشت و از برمی کرد...



نظرات غالباً نو و پُر طراوت که مُلاً داشت، و شیوه‌های استدلالِ حسی، عقلی و نقلی که به کار می‌گرفت از یک سو، جذّابیت شگفت‌انگیزی که محضر او داشت و حالتی از شیفتگی و عشق که در شاگردانش پدید می‌آورد - با آن صدای گرم پُر طنینِ نافذ - از سوی دیگر، گروه بزرگی از مُدّرّسان و مُلّایانِ درباری را چنان به‌جان آورده بود که آماده بودند تا هر دامی را - هر قدر ناجوانمردانه که ممکن باشد - در پیش پای مُلّاصدرا بگسترانند تا در آن افتد و جان از آن به در نبرد. پس ایشان که همدیگر را به تمامی می‌شناختند و از حال و روز هم خبر داشتند، به گرد آمدن‌های شبانه و گفت‌وگو بر سر راه‌های پایان بخشیدن به حضور مُلّاصدرا مشغول شدند...



در مجلسی، دام‌گستری، از مُلّاصدرا در باب تقلید پرسید؛ زیرا می‌دانست که در آن روزها، فریاد مُلاً از مُقلّدانِ جاهل که بارِ خطاهای خود را به گردن مُجتهدان و فقّها می‌انداختند و مُلّایانِ درباری از این معرکه سودهای عظیم می‌بردند، به آسمان بلند بود.

ملّاصدرا گفت: «داستانِ مُقلّد در برابرِ محقّق، چون داستانِ نابیناست در برابرِ بینای تیزنگر، و مُقلّد غیرِ مُتألّه، جُز سکه‌یی باطل نیست... به ظاهر کلماتِ فتاعت کند و نور از ظلمتِ باز نشناسد. پایبندِ ظواهرِ الفاظ و مبانی گردد و محروم از درونِ حقایق و معانی. چنانکه گفته شده: «آنان، دانش خود، مُرده‌وار، از مُرده می‌گیرند، و ما دانش خود، از زنده‌یی که او را موت نیست»؛ و مصلحتِ عام در آن است که جاهل، چندان بر جهلِ خویش غلبه

کند که ابتدا، نیک از بد تشخیص دهد، دُرست از نادرست، صالح از ناصالح، آنگاه در مقام مُقلّد جای گیرد...»

... و این سخن، چون به زاهدانِ ریایی رسید، دانستند که جنگِ میانِ حقّ و ناحق - ملّاصدرا و مُفسدانِ ظاهرِ آراسته - به لحظه‌یی سرنوشت‌ساز رسیده‌است، و اگر بیخِ این نونهالِ بد پبله نسوزانند و ریشه کند و بیالد و بارور شود و سایه گستر، دیگر کردن و سوزاندنش به هیچ حال، مقدور نخواهد بود...



فاطمه بانو گفت: «آقا! جماعتِ مردم را به دو گروهِ مقطوع تقسیم کرده‌یی: یا عاشقِ شیفته‌ی تو هستند یا تشنه‌ی خون تو. بینابین، هیچ نیست، و دیگر هیچ‌کس نمانده است که سر به کارِ خود داشته‌باشد و چون از او در بابِ صدرالمتألّهین پرسند، بگویند: «ندانم که کیست، و مرا با او کاری نیست» و کاری کرده‌یی که بر درِ دگانِ قصابی و نانواپی و مسگری و درزی و پینه‌دوز نیز حرف از توست. جمعی می‌گویند عامه‌ی مردم را علیه دربارِ شاه عبّاس، می‌شورانی؛ و جمعی می‌گویند از تو جُز تبلیغِ خالصانه‌ی تشیّعِ علوی و دیانتِ دوازده امامی، هیچ نشنیده‌اند. جمعی می‌گویند: رقص و طرب را حلال دانسته‌یی، و بیش از این را، و زیانم لال نگرستن به روی نامحرمان را، و شُرب و قمار را، و گفته‌یی که در همه حال نیت شرط است؛ و جمعی می‌گویند از تمامی اینها مُبرایی و جُز طریقِ طهارت هیچ طریقی را بیمودن، خیر نمی‌دانی، و بد اندیشانِ ریاکار عهد کرده‌اند چندان از اینگونه شایعات بسازند که هیچ راهی جُز بر دار کردن - همچو منصور - برای قاضی القضاّت باقی نماند.»

ملّاصدرا خندید و گفت: «بانو!

چون مذهب و اعتقاد، پاک است مرا  
از طعنه‌ی ناهل چه باک است مرا؟

بیمنای از اینکه شوهرت را منصور وار به پای دار برند؟ در بیم نباش  
بانوی من، که، تلخی همه یک دم است و شادی، باقی...»  
بانو، دل شکسته گفت: «فرزندانت را یتیم می‌گذاری.»  
مُلاً جواب داد: «یتیمان، فخرِ تاریخ‌اند.»



در مجالسِ درس و موعظه‌ی مُلاصدرا، پیوسته غوغا برپاست.  
فراشان و نگهبانان، قادر به بستنِ راهِ کسانی که هجوم می‌آورند تا  
دقایقی در محضرِ مُلاً بنشینند، نیستند؛ سهل است خویشان و یاران خود را  
نیز به هر حیلۀ که ممکن باشد به داخل می‌آورند و جای می‌دهند. مجلسی  
که مصلحت است در آن ده‌طلبه نشسته‌باشد، هزار کس بر سر و کولِ هم  
سوارند و جملگی در کلنجارند و بی‌تاب؛ اما چون مُلاً به مجلس درآید، و  
به سخن، نفس از هیچ‌کس در نمی‌آید - چندانکه صدای بالِ مگسی در  
پرواز، محسوس می‌افتد.

مُلاصدرا، شیوه‌ی ناصر خسرو قبادیانی را شناخته است: در محضرِ  
فلاسفه و علما، چنان سخن بگو که جهتِ ادراکِ کلامت، کمرشان دوتا  
شود؛ و در محضرِ عامه، چنان سخن بران، که کودکان نیز کلامت را از  
برشوند...

- ای برادر! خداوند، بی‌نهایت است و لامکان و بی‌زمان؛ اما به قدرِ فهم  
تو، کوچک می‌شود، و به قدرِ نیاز تو فرودمی‌آید، و به قدرِ آرزوی تو  
گسترده می‌شود، و به قدرِ ایمان تو، کارگشا می‌شود، و به قدرِ نخِ پیرزنانِ

دوزنده، باریک می‌شود، و به قدرِ دلِ امیدواران گرم می‌شود... پدر می‌شود  
یتیمان را، و مادر. برادر می‌شود محتاجانِ برادری را. همسر می‌شود بی‌همسر  
ماندگان را. طفل می‌شود، عقیان را. امید می‌شود ناامیدان را. راه می‌شود  
گمگشتگان را. نور می‌شود در تاریکی ماندگان را. شمشیر می‌شود،  
رزمندگان را. عصا می‌شود پیران را. عشق می‌شود محتاجانِ به عشق را...  
خداوند، همه‌چیز می‌شود همه‌کس را - به شرطِ اعتقاد؛ به شرطِ پاکی  
دل؛ به شرطِ طهارتِ روح؛ به شرطِ پرهیز از معامله با ابلیس.

ای مسلمانان! ای پیروانِ آقای ما علی!  
بشوید قلب‌های‌تان را از هر احساسِ ناروا!  
و مغزهای‌تان را از هر اندیشه‌ی خلاف  
و زبان‌های‌تان را از هر گفتارِ ناپاک  
و دست‌های‌تان را از هر آلودگی در بازار...  
و پرهیزید از ناجوانمردی‌ها، ناراستی‌ها، نامردمی‌ها!  
چنین کنید تا ببینید که خداوند، چگونه بر سر سفره‌ی شما، با کاسه‌یی  
خوراک و تکه‌یی نان می‌نشیند و بر بندِ تاب، با کودکانِ شما تاب می‌خورد، و  
در دکانِ شما، کفّ‌های ترازوی‌تان را میزان می‌کند، و در کوچه‌های خلوتِ  
شب، با شما آواز می‌خواند...

مگر از زندگی چه می‌خواهید  
که در خدایی خدا یافت نمی‌شود  
که به شیطان پناه می‌برید؟  
که در عشق یافت نمی‌شود  
که به نفرت پناه می‌برید؟  
که در سلامت یافت نمی‌شود



که به خلاف پناه می‌برید؟  
 ای برادرها؟ خواهرها! قلب‌های تان را از حقارت کینه تهی کنید  
 و با عظمت عشق پُر کنید  
 زیرا که عشق، چون عقاب است. بالا می‌پزد و دور؛ بی‌اعتنا به حقیران  
 در روح.  
 کینه چون لاشخور و کرکس است. کوتاه می‌پزد و سنگین. جُز مُردار،  
 به هیچ چیز نمی‌اندیشد.  
 برای عاشق، ناب‌ترین، شور است و زندگی و نشاط.  
 برای لاشخور، خوب‌ترین، جسدی ست متلاشی...



مُلا شمسای ساده دل، خندان می‌گفت: «فاطمه بانو! روزگاری دراز به  
 این همسر دانشمندت می‌گفتم: «مُلا جان! سخن گفتن به زبان ساده را یاد  
 بگیر تا بتوانی با مردم کوی و برزن سخن بگویی، ایشان را هدایت کنی، و به  
 دردهای معنوی‌شان که عوارضِ مُخَرَّبِ مادّی هم دارد پرسی» قبول نمی‌کرد،  
 به عقل و ادراکِ بنده‌ی حقیر می‌خندید و می‌گفت: «خداوند پیچیده است و  
 آن‌قدر که تو می‌خواهی ساده‌اش کنی، ساده نمی‌شود. خداوند بزرگ است و  
 آن‌قدر که تو می‌خواهی کوچکش کنی که از مَعْبَرِ یک سوزن بگذرد،  
 کوچک نمی‌شود. پس من با هوشمندانِ پارسا در باب خدا می‌گویم تو با  
 جاهلان کوچه و بازار بگو!». حال، ملاحظه بفرمایید فاطمه بانو! با این  
 موعظه‌ها که می‌کند و «روضه‌ها» که می‌خواند، کسب ما ساده‌دلان  
 ساده‌گوی را از رونق انداخته است... نگاه کنید! اینطور که او، با آن صدای  
 دلنشین و صوتِ داوودی‌اش می‌گوید که خداوند، شب‌ها، در کوچه‌های  
 خلوت، با تو آواز می‌خواند، حُبِ دیگر کسی که پای مَنبرِ بنده نمی‌آید؛ چرا

که بنده، هر قدر هم خداوندِ قادرِ قاهرِ رحمانِ رحیم را ساده کنم، نمی‌توانم -  
 یعنی جرأت ندارم - آن‌قدر ساده کنم که مُلا می‌کند...  
 مگر تقسیم نکردیم مُلا؟ مگر مُتکَلِّمان و حُکما را به تو واگذار نکردیم  
 مردم کوی و بازار را به مُلا شمسای گیلانی؟ مگر حوزه و مدرسه را تو  
 برنداشتی مسجد را من؟ حالا چرا زیر قول و قرارت زده‌یی و در مَعْبَرِ عام  
 هم داد سخن می‌دهی؟ بله؟»

مُلا صدرا خندان جواب می‌داد: «آخر، تو نگه‌شان نداشتی مُلا! ما  
 وا گذاشتیم شان به تو، تو وا گذاشتی شان به خدا. اگر حرف حساب می‌زدی،  
 پای منبرت می‌ماندند، و تو را هرگز ترک نمی‌کردند تا مرا کشف کنند. گناه  
 من در این میان چیست که حال، بارِ تو را هم می‌کشیم و شده‌ییم مُلا شمسای  
 صدرا ی گیلانی شیرازی؟»

- هاه! آقایت را باش بانو! خیال می‌کند ما چشم‌مان به آن یک لقمه‌نان  
 است! به کوری چشم دشمنان اسلام، «ما را کُنْجِ دنجی و نانِ جُوبنی بس!  
 چون ترکِ جهان گردیم، مالک همه جهان شدیم».  
 - بنده که ارتباط میان سخن خودم و کلام زیبای شما را که از خود بنده  
 است، ادراک نکردم...



میرداماد بزرگ، شیخ بهاء‌الدین عاملی، و حضرت میرفندرسکی،  
 حال، برخی شب‌ها، به خانه‌ی مُلا صدرا می‌آمدند و ضمن بهره‌گیری از  
 تحقیقات، تَفَحُّصات و تَفَكُّراتِ تازه‌ی او، به بحث و گفت و گو با وی  
 مشغول می‌شدند؛ و این، اوج رویاهای مُلا صدرا و همسر او بود. قهوه و  
 شربت می‌فراهم می‌آمد و ظرفِ آجیلی در میان. گاه، شام می‌ماندند، گاه تا  
 سحر، و آنگاه به نماز می‌ایستادند و می‌رفتند.

دیگر، از آن کودکی‌ها و نوجوانی‌های مُلا، گرچه دیری نمی‌گذشت، جز یادی مُستتر، باقی نمانده بود.

بزرگانِ علم، افتادگی در برابرِ بزرگانِ علم را می‌دانند.

مردانِ شریف، پاسِ شرافتِ دیگران را می‌دارند.

اهل هنر، اگر به دنائت گرفتار نیامده باشند، اهل هنر را

عزیز می‌دارند...

- حضرت مُلاصدار! نظرات شما را در بابِ «قبولِ ضرورتِ غیبتِ کبری» شنیدم و در بابِ آن بسیار تفکر کردم. آنچه فرموده‌اید، زیبا و مقبول است و استوار. من می‌توانم در مجالسِ خود، به این نظرات اشاره کنم و آنها را مورد تأیید قرار بدهم. حضرت استادِ عاملی و استاد میرفندرسکی هم عقیده‌ی مرا دارند...

چند شب پیش، در محضر مُرشدِ کامل هم سخنانِ شما را نقل کردم، بسیار پسندیدند و تقدیر کردند - گرچه دلگیری‌های متعددی از شما دارند که محصولِ تمامی خبرچینان است و ردالتِ زاهدانِ ریایی... اما... اما... در بابِ «غیبت و ظهور»، حرفی دارم که شاید خوشایندتان نباشد؛ ولی ناچار از بیان آن هستم: نکوشید که نظراتِ خود را با عقایدِ فُهَلَوِیُون تطبیق بدهید... این کار را به کُل، رها کنید! ما پذیرفته‌ایم که پیروانِ حضرتِ زرتشتِ پیامبر، مَوْحَدند و اهورا مَزَدای ایشان همان الله ماست، و پذیرفته‌ایم که بر خلافِ نظر برخی از فُقه‌ها، تَنَوِیتی در دینِ زرتشت نیست و نبرد میانِ نور و ظلمت، همان نبرد میانِ حق و باطل است و اهریمنِ ایشان، فرو دستِ اهورا مَزداست و همچون شیطانِ مسلمین است که به شُغَلِ فساد در جهان مشغول

است و سرانجام نیز روزی از پای درخواهد آمد و جهان پُر از عدل و نشاط خواهد شد... اما این‌ها دلیل بر آن نمی‌شود که شما برای اثباتِ یک مقوله‌ی اساسیِ مربوط به تشیعِ اسلامی، از دینِ دیگری یاری بطلبید. البته بنده همین‌جا عرض کنم که در این اقدامِ شما هیچ جُرمی نیست و همه‌ی ادیان بر حق، متصل به یکدیگرند و بهره‌گیری از جمیع ادیان الهی جهت اثباتِ مقولاتِ آخرین دینِ جهان، امریست سودمند؛ لیکن در شرایطی که شما دارید - با این جنجال‌ها که در زمینه‌ی تقلید و بدعت و تَبیت و بَحْث وجود و ضرورتِ اجتهادِ عموم مردم و حذفِ مرجعیتِ مُرشد کامل برپا کرده‌اید - نمی‌بایست که گَزَک به دستِ بدخواهان بدهید و کاری کنید که بتوانند در گوشِ مُرشدِ کامل پچیچه کنند که این مَلا محمد صدر، مُبَلِّغِ دِبانَتِ فُهَلَوِیُون است و به نفوذ آمده تا پایه‌های دینِ اهورایی را استحکام بخشد و حکمتِ اسلامی را بر پایه‌ی حکمتِ پارسیان بنا کند - بالاخص که مُلا محمد، با فلسفه‌ی هندوها و بوداییان و مَزَدکیان و مَانَوِیان نیز آشناست و نسبت به آن‌ها متمایل...

- محضِ مصلحت، اطاعتِ امر می‌کنم استاد!

میرداماد گفت: «وَأَمَّا مَسْأَلَةُ دِیْگَر: مُجَادِلَةُ وَ مَبَاحِثَةُ دَر بَابِ «حَرکَتِ جَوْهَرِی» وَ «تَقَدُّمِ وَجُودِ بَر مَاهِیْت» که پرچمدارِ این هر دو فلسفه بِحَمْدِ اللَّهِ شما هستید - بسیار است؛ لکن هیچ‌کس به واقع و به درستی نمی‌داند که شما چه می‌گویید و اختلافِ نظر شما با قُدما در چیست. اگر موافقت کنید، گروهی از اعاضِمِ عُلَمَا و حُکَمَا را از سراسرِ بلادِ اسلامی فراخوانیم تا به سخنانِ شما گوش بسپارند و با شما به مباحثه بپردازند و طَرَحِ پرسش‌ها کنند و کُنْج‌ها بکاوند، تا از یک سو فلسفه و حکمتِ اسلامی یک حکیمِ دوازده امامی در سراسر سرزمین‌های اسلام توزیع شود، و از سوی دیگر، شاید، این

شایعه‌ی بدعت که برای شما ساخته‌اند - و حیف است که شما را به آن مُبتلا کنند - سست شود و از رونق بیفتد تا ما و شما نفسی به آسودگی بکشیم.  
- هرچه شما امر بفرمایید، حضرت استرآبادی!

استاد میرفندرسکی گفت: «حضرت صدرالمتألهین! مُرشد کامل، باز، اراده به زیارتِ مرقِدِ مُطَهَّرِ امام‌رضا علیه‌السلام کرده است - این بار، نیمی پیاده، نیمی سواره. مُرشد کامل فرمان داده‌اند که شما جُز و ملتزمانِ رِکابِ ایشان باشید. مشکلی، انشاءالله، در کارِ شما نیست؟»  
- خیر استاد بزرگوار! زیارت است دیگر. در سایه‌ی شاه باشد یا گدا، فرقی نمی‌کند.

- پس دیدار بزرگِ میان شما و علمای بلاد اسلامی می‌ماند برای بعد از زیارتِ مشهد مقدس.

- هرطور که شما و حضرت استرآبادی مصلحت بدانید.

شیخ‌الاسلام بهاء‌الدین گفت: «وَأَمَّا مِی مَأْنَد سَوَآلی کِه مَن اَز شَمَا دَارَم. آیا هنوز زمان آن فرا نرسیده است که رسالاتی در باب مسائل مورد نظرتان مکتوب کنید تا برخی شُبّهات دفع شود و از دردسرهایی که برای تان فراهم کرده‌اند و می‌کنند کاسته شود؟»

- خیر قربان! هنوز آن قدر پخته نیستم که نظراتم را مکتوب کنم. فعلاً به بحث می‌گذارم تا فرصتی مناسب؛ امّا در پاسخ به پرسش‌های رفیق یگانه‌ام حکیم فاضل، شمس‌الدین محمد - مُلّا شمسای گیلانی - که سال‌هاست افتخارِ شاگردی بزرگان را دارند، جُزوه‌یی نوشته‌ام عمده‌تاً در بابِ مَبْدَء و معاد - که گمان می‌برم می‌توان آن را به کُتّاب سپرد تا شاید اهل علم به آن نظری ببیندازند. تفسیری هم - با نهایتِ شرمساری - بر سوره‌ی «فاتحه» و «بقره»

نوشته‌ام که اگر جناب‌عالی، حضرت استرآبادی، و حضرت میرفندرسکی مطالعه بفرمایید و مصلحت بدانید، مایلم که کاتبی آن را باز نویسد. جسارتاً، بر «رواشح سماویه» اثر استاد بزرگوارم حضرت استرآبادی نیز حاشیه‌یی نوشته‌ام که اگر خواندند و پسندیدند، شاید بی‌فایده نباشد که در چند نسخه کتابت و تکثیر شود...

- مبارک است انشاءالله...



زیارت، انجام شد. شاه برخی شب‌ها، به هنگام استراحت، مُلّا را به حضور می‌پذیرفت و از او در باب مسائلِ عمومی تَشَبُّحِ پرسش‌هایی می‌کرد؛ امّا به هیچ‌وجه وارد در مسائل پیچیده و دشوار نمی‌شد و دربارهی آنها پرسشی نمی‌کرد.

مُلّا نیز به شیوه‌ی شجاعانه‌ی خود، گهگاه، مزاحی می‌کرد و طنزی به کار می‌گرفت - در باب اینکه شاهان مُرَجِّح است از دانش پرهیزند؛ چرا که هر کسی را بهر کاری ساخته‌اند: سلاطین را برای مُجَازاتِ بی‌گناهان، و دانشمندان را جهت درد کشیدن و خون دل خوردن و پیوسته در بیم آن بودن که مبادا بی‌گناه دانسته شوند؛ و به همین دلیل است که گِرد آوردنِ دانشمندان و زاهدان و مُلّایان در دربارها نیز به صلاح مُلک و مَلّت نیست؛ زیرا «صدای خوش از سازِ میان‌تَهِی بر می‌خیزد» و بزرگان، چون به شکم‌بارگی مشغول شوند، از بزرگی، جُز شکم‌چیزی برای ایشان نمی‌ماند. شاه، زخم را حس می‌کرد، و با وجود این، گاه می‌خندید و متقابلاً شوخ‌طبعی می‌فرمود و می‌گفت: «بی‌جهت نیست که اینقدر

با دشمن و با دوستِ بَدَت می‌گویند  
تا هیچ کَسَت دوست ندارد جُز مرگ

تو سوای استادی علوم، البتّه به کارِ دلّکِیِ دربار هم می‌خوری و ماغی دانستیم...»

در مجموع، شاه، در خلوت، به مُلا روی خوش نشان می‌داد؛ اما در حضور زاهدانِ درباری، رفتاری کم و بیش سرد و تلخ داشت، و حالتِ شک و انکار، گاه، توأم با پوزخند.

مُلا تحمّل می‌کرد و دم نمی‌زد؛ اما، یک‌بار، در حضور همگان، عطف به پرسشی که شاه کرده بود، در بابِ اعتبارِ تقیه در اسلام سخن گفت، و اینکه «تقیّه، انکار به خاطر حفظِ جان» نیست، بلکه «انکار به خاطر حفظِ جان و حفظِ جان به خاطر حفظِ آرمان» است. بنابراین، همه‌ی کسانی که جهتِ زنده ماندن - و فقط زنده ماندن - تقیه می‌کنند، ریاکارند و مُشرک، و به واقع همانند که در برابر دشمن، به آن بودنِ تظاهر می‌کنند؛ اما آنها که حفظِ تن و جان می‌کنند تا بتوانند بعدها، آن تن و جان را در جهتِ حفظِ دین و هدف و خدمت به خدا و خلق خدا به کار گیرند و لحظه‌یی تن و جانِ باز یافته را ملکِ شخصی خویش نپندارند و به لذّات و شهواتِ روی نیاورند، تقیه‌شان درست است و مشروع. بنابراین، تقیه‌کننده، با اقدام به تقیه، زندگیِ خود را هم برای همیشه وقف می‌کند.

شاه، تحت تأثیر شیوه‌ی بیانِ شگفت‌انگیز و نفوذِ کلامِ بی‌مانندِ مُلا، به گریه افتاد و زار زار گریست، و حاضران را گفت: «شما جملگی از تقیه‌کنندگانِ نوعِ اوّلید نه گونه‌ی دوم.»

مُلا، پس از آن‌که گریه‌ی شاه به پایان رسید اجازه خواست که حکایتِ مشهوری را در بابِ تقیه به عرض شاه برساند.

شاه، رخصت داد.

مُلا گفت: «حکایت کرده‌اند که در صدرِ اسلام، روستایی مسلمان به

نماز ایستاده بود که غفلتاً گروهی از کُفّارِ کُشنده‌ی مسلمانان سر رسیدند. فرماندهِ کُفّار پرسید: «چه می‌کردی؟»

دهقان جواب داد: «می‌رقصیدم. کسل بودم، قدری رقصیدم تا به نشاط آیم.»

فرمانده گفت: «آن کار که تو می‌کردی، رقص نبود، نمازِ محمّدی خواندن بود.»

دهقان سوگند خورد که کاری جز رقص نمی‌کرده است، و نمازِ محمّدی، هیچ نمی‌داند که چیست و به چه کار آید؛ و آنگاه نشان داد که تا چه حد به آن‌گونه رقصِ بومیِ سرزمین خویش مسلط است.

فرمانده را آن حرکات خوش آمد، بخندید، و از خونِ مرد دهقان بگذشت.

گروه کافران حرکت کردند و دور شدند. دهقان، شتابان، به کلبه‌ی خویش رفت؛ پسران خود را با تیر و کمان و شمشیر برداشت و به تنگه‌یی که معبر عام بود شتافت و در آنجا، راه بر کُفّار بست، بجنگید، تنی چند از ایشان را بکُشت و خود به شهادت رسید... چنین است حقیقتِ تقیه و اعتبارِ آن.



زیارت انجام شد و زمانِ اجتماعِ علما و حکما رسید.

شبی، بعد از نماز مغرب و عشا، مجلسی آراسته شد از خیلِ نامداران و صاحب منصبانِ قلمرو علم و حکمت و دیانت؛ و ایشان، نه از سراسر ایران، که از سراسر سرزمین‌های اسلامی گرد آمده بودند، حتی از آندلس - بنا به دعوتِ دربارِ شاه عبّاس، و به میزبانیِ حضرت سید میرداماد استرآبادی.

در این مجلس، اما، میرداماد، مصلحت ندید که شاه، حاضر و ناظر باشد؛ زیرا که بیم برخورد و مقابله می‌رفت، و شاه، چون قادر نبود میان کار را بگیرد و حق را به حق‌دار بدهد، در موضعی ناپسندیده قرار می‌گرفت.

میرداماد، همچنین مصلحت ندید که گروهی از زُهاد و فقیهانِ درباری در این مجلس باشند؛ چرا که خوفِ آن داشت که بی‌دلیل، و در سطوحی فرودست، کینه‌مندان به مقابله برخیزند و آشوب برپا کنند و اسباب شرمساری شوند.

مُلاصدرا، در هر باب، شمه‌یی بگفت - در حدّ ایجاز - و مدعوین به طرح پرسش‌ها پرداختند، و گفت و گو تا نیمه‌های شب ادامه یافت، و همگان، سخت در اندیشه، بختند، و سحر به نماز برخاستند و باز مجلس آراستند و به مباحثه بنشستند، به همین‌گونه تا چهار روز، و میرداماد و میرفندرسکی و شیخ‌الاسلام عاملی - و البته مُلا شمسای گیلانی - هر چهار خورسند بودند و سربلند، چرا که مُلاصدرا - صدرالمتألهین جوان - از پس هر سوآلی، هر قدر دشوار، بر می‌آمد - آن‌گونه که در آستانه‌ی جوانی، در محضرِ شاه، برآمده بود.

مُلاصدرا، در این مباحثه‌ی طولانی که گاه، ره به مُناقشه و مُبارزه می‌زد، البته طعنه‌های بسیار را تحمل کرد و ضربه‌های بی‌شمار را - از سوی برخی از مشایبان و پیروانِ ارسطو، بوعلی سینا، فارابی، غزالی و حتی شیخ اشراق؛ از سوی برخی از فقهای جامد اندیش خود منجمد شده‌ی دیگرگونی‌ناپذیر؛ و از سوی برخی از مخالفانِ عرفانِ اسلامی و ایرانی؛ لیکن خم به ابرو نیاورد، و به خشم اندر نشد، و بی‌تابی بروز نداد، و در لحظه‌های برانگیختگی، تنها لرزشی که در صدایش پیدا می‌شد، از

اعتقادِ راسخ او به آنچه که می‌گفت خبر می‌داد. در پایان، اکثرِ قریب به اتفاقِ حاضران به مُلا تبریک گفتند، با او مصافحه کردند و پذیرفتند که سُخنانش، گرچه در مواردِ بسیار، مطبوع طبع گروهی از دانشمندان نیست و نخواهد بود و مسلماً در آینده جنجال‌ها برخواهد انگیخت، لکن چیزی بر ضدّ اسلام و حکمتِ اسلامی در آن یافت نشود، و نیز جملگی بر آن بودند که عمده‌ی نظراتِ مُلا در بابِ تقدّم وجود بر ماهیت، قبل از ملاصدرا نیز مطرح شده است؛ لیکن این تلاش که مُلا کرده است تا از عرفان و اشراقِ اسلامی در جهت سامان دادن به نظراتِ خود بهره بگیرد، تازگی‌های بسیار دارد. بدیع است اما خالی ست از بدعت.

اینگاه از مُلا خواستند همچنان سرسختانه و دلاورانه به تحقیق و تفکر ادامه دهد و بکوشد که اندیشه‌های خویش را نه به زبانِ زیبای فارسی، که عمدتاً به زبان قرآن شکل دهد تا بی‌واسطه، برای همه‌ی مسلمانان جهان - یا اکثر ایشان - قابل درک باشد.

آنچه مُلا محمد در بابِ «حرکت جوهری» گفت، در حدّ ممکن سادگی و اختصار، این بود که «حرکت شکلِ موجودیتِ حیات است» - پیشینیانِ من، در بابِ «حرکت»، البته نظراتی شایسته‌ی توجه داشته‌اند که هر آنچه بنده می‌گویم، با تکیه به هر آن چیزهایی ست که ایشان گفته‌اند. کلاً، کسانی که در بابِ «حرکت»، طرح مسأله و نظر کرده‌اند، به دو گروه اصلی تقسیم می‌شوند: نخست، مادیون. آنها به اصلتِ ماده معتقد بودند و در عین حال، به اصلتِ حرکت. به همین دلیل، ایشان می‌گفتند: «حرکت،

شکل موجودیت ماده است». بنابراین، برای هر آنچه که بیرون دایره‌ی ماده وجود دارد، نه حضوری قائل بوده‌اند و نه حرکتی.

دوم، الهیون، معنا باوران، و مومنان به حیاتِ آخروی. این گروه، حرکت را امری «در خود» می‌دانستند و می‌دانند؛ همچون گردیدنِ یک فرفره به دور خود، چرخیدنِ چرخ، اسبِ عَصّاری. آنها باور نداشته‌اند و ندارند که هر حرکتی، موجب تغییر می‌شود، و علی‌الاصول، حرکت، علّتِ اصلیِ تغییر است؛ حال آن‌که به اعتقاد ما چنین است، و حتّی جسم انسانی که پس از مرگ و توقفِ صوری و سکونِ ظاهری، آرام آرام، خاک می‌شود، این خاک شدن، به علّت حرکتِ درونی و نامحسوسِ جسم انسانی‌ست، و از آنجا که حرکت، از نظر ما، ذاتی حیات است و هر تبدیلی از حیات خبر می‌دهد، بنابراین، تبدیلِ جسم حیوانی - پس از مرگ - حرکتی‌ست سرشار از زندگی.

در میان افرادِ گروه دوم، یعنی خداباوران، البته کسانی هم هستند که باور دارند که حرکت، نه فقط امری در خود است، بلکه ایجادِ دگرگونی یا دگرشکلی هم می‌کند - مانند حرکتِ همان فرفره یا چرخ که باعثِ ساییدگیِ چرخ و فرفره می‌شود. این گروه، البته، بیش از سایر گروه‌ها به ما نزدیک هستند؛ لیکن اختلافِ اساسی ما با ایشان در این است که ایشان معتقد به این نیستند که حرکت که ذاتی همه چیز است، ضمن ذاتی بودن و تغییر دادن، تعالی هم می‌بخشد؛ و این است لبّ کلام ما: حرکت، شکل موجودیتِ حیات است - و نه فقط شکل موجودیتِ ماده - و این حرکت، که ذاتی‌ست و گوهرین، حیات را کمال هم می‌بخشد؛ یعنی حرکت، بر گوهر هستی اثر می‌گذارد و این تأثیر، مثبت است و تکامل دهنده و تعالی بخش؛ یعنی هر حرکتی، ناگزیر، در جهت کمال است. چرا؟ چون بدیهی‌ست که اگر حرکتی

واقع شود که به جانب کمال نباشد، این حرکت، به معنای دور شدن از خداوند است. آیا ذهن می‌پذیرد که حرکت، واقع شود، و این وقوع، در جهت دور و دورتر شدن از خداوند تعالی باشد - تا بی‌نهایت؟

اگر ما به حرکت، به عنوان امری صرفاً مادّی بیندیشیم، که بدیهی‌ست دیگر نمی‌توانیم به جهان باقی معتقد باشیم و به ذات واجب‌الوجود... اگر ما به حرکت، به عنوان امری در خود بیندیشیم، پس، باز، پایان هر حرکتی در خود متحرک است، و باز، فنای این جهانی، فنای نهایی‌ست، و این نیز از نظر ما کفر است و باطل.

اگر ما به حرکت، به عنوان امری بیندیشیم که وقوعش با کمال و تعالی توأم نیست یا می‌تواند نباشد، آن وقت، ما معتقدان به معاد، به قیامت، به برپایی نهایی، به اجتماع آخرین، به قیامت کبری از پی قیامت صغری، چگونه می‌توانیم باور کنیم که زمانی، جهان، پُر از عدل و نشاط و سلامت خواهد شد؟

استادان عالی‌قدر، توجه بفرمایند که حرکت، اگر، آنطور که مادّیون گفته‌اند و می‌گویند، فقط «شکل موجودیت ماده» باشد، آن وقت، می‌توان از «حرکتِ مُرده» سخن گفت: «حرکتِ بی‌جان». یعنی: «حرکتِ بلااراده»، مانند رها شدنِ یک چرخ در سرازیری، حرکتِ قطراتِ باران از آسمان به جانب زمین، غلتیدنِ سنگ از کوه، حرکتِ رودخانه به سوی دریا. اینها همه به اعتبارِ عقایدِ مادّیون، حرکاتِ مُرده است؛ چرا که اراده‌ی فعّال یا اراده‌ی زنده‌ی آگاه در آنها نقشی ندارد؛ و این امر، البته، منافات دارد با اعتقادات ما که اراده‌ی یک آفریننده‌ی کُل را حاکم بر اراده یا حرکتِ تمامی اجزاء آفریده شده می‌دانیم؛ و این اراده‌ی حاکم، اراده‌ی ساکت و ایستا نیست، و اصولاً «اراده‌ی خالی از حیات»، معنا ندارد.

- حضرت استاد صدرالمتألهین! آیا نقطه‌ی اتصال استواری میان اعتقادات شما و مشایبان قدیم وجود دارد؟

- هنوز نتوانسته‌ام این نقطه اتصال را، اگر موجود باشد، بیابم. خاطر حضرت عالی و جمیع بزرگان هست که ارسطو و بوعلی سینا و هم‌اندیشان ایشان، حرکت را به چهار مقوله‌ی کم و کیف و وضع و این، محدود می‌کردند، و مُکرر حرکت در ذات و جوهر بودند. ما گفته‌ایم که خلقت، پیوسته در حال تجدید حیات است و در عین حال، در جریان حرکتی صعودی است؛ یعنی ذات و جوهر همه چیز در حرکت صعودی است.

حال، بذل توجه بفرمایید که ما اگر حرکت ذاتی کمال طلب را بپذیریم، بسیاری از قضایای مبهم فلسفی و شرعی و کلامی، خود به خود حل خواهد شد؛ فی‌المثل: رابطه‌ی بین حادث و قدیم و حدود جسمانی روح و تکامل نفس و معاد جسمانی...

- حضرت استاد صدرالمتألهین! به اعتقاد این بنده، سخنان حضرت عالی، کاملاً مفهوم است و منطقی و مقبول. سؤال بنده از جهت دریافت و انتقال استدلال است. آیا، اگر، با توجه به استدلال منطقی شما و گروهی از پیشینیان، درون سنگ نیز حرکتی وجود داشته باشد که ذاتی سنگ باشد، آیا این حرکت، غیر موثر و به دور از کمال دائم نیست؟

- خیر برادر ارجمند! حرکت ذات سنگ، حرکتی است که فقط به نظر غیر موثر می‌آید؛ یعنی حرکتی به نظر می‌آید که تغییر نمی‌دهد و کمال نمی‌بخشد و نمی‌پذیرد؛ زیرا هر حرکت بسیار کندی، علی‌الاصول، القاء سکون می‌کند، و سکون، القاء بی‌تأثیری؛ و بیش از این، اصولاً، کندی و تُندی، هر دو، از حدی که بگذرند، در انسان، ایجاد باور سکون می‌کنند؛ حال آن‌که، لااقل از نظر عینی و مادی، اگر به تغییرات تدریجی سنگ‌ها، و

خرد شدن، و خاک شدن، و جابه‌جا شدن آنها توجه کنیم به آسانی به این نتیجه می‌رسیم که نه فقط در باطن، بلکه در ظاهر هم، سنگ‌ها، در دیگرگون کردن خود و جهان و بنا شدن بناها و ساخته شدن بندها و قلعه‌ها و تسلیم شدن به اراده‌ی کمال طلب آدمی، نقشی اساسی دارند...

به این ترتیب، عرض بنده این است که جمیع موجودات عالم - حتی جامدات و غیرعینیات - بدون استثنا، در طلب کمال اند، و این طلب، منشاء در حرکت گوه‌رین حیات دارد؛ اما، در عین حال، این حرکت، هویت و ماهیت حیات را از میان نمی‌برد. در جوار این بحث، بار دیگر به خاطر اهل فضل می‌آورم - از نظر رفع شبهات - که خداوند، از حرکت ذاتی و جوهری برکنار است و از هر نوع حرکتی. خداوند، بی‌نیاز به حرکت است، و به کمال، و به هر چیز دیگر که به مُخیله‌ی آدمی خطور می‌کند، و اگر ما سخن از «وجود» حق می‌گوییم و «تقدم وجود بر ماهیت ذات حق»، در واقع، مسائل را از دیدگاهی بشری و با تعبیراتی که متعلق به ما و در اختیار ماست بررسی می‌کنیم؛ و الا خداوند، از نفس وجود هم یقیناً بی‌نیاز است - در عین حال که در محدوده‌ی امکانات ذهنی و زبانی ما، «وجود مطلق» است...

آنچه مُلا محمد در باب «تقدم وجود بر ماهیت» گفت، در حد ممکن سادگی و اختصار، این بود که بر خلاف نظر مشایبان و بسیاری از فلاسفه و حکمای بزرگ جملگی اعصار، و نیز برخلاف نظر حکیم بزرگ زمان، حضرت استاد مُلا محمد باقر استرآبادی سید میرداماد و پیروان ایشان، و البته عطف به درک تعریفی مُشخص، وجود، الزاماً و ضرورتاً، مقدم بر ماهیت است.

- «اصالت وجود» که پایه‌ی نخستین و اصلی همه‌ی اعتقادات بنده را می‌سازد، و به تعبیری، «وحدت وجود» هم مُتصّل به آن است، و به این شکل عقلی - عرفانی که بنده می‌گوییم، در حکمت حضرت فارابی و شیخ اشراق که هر دو وحدت وجودی بوده‌اند، و نیز در فلسفه‌ی وحدت وجودی فُهْلویون ملاحظه نشده است، به اختصار این است که وجود، مبداء جمیع اثرات است از جمله آثار ماهوی، و این وجود، گرچه حقیقتی است مطلق - به معنای ذات حق - اما در خارج نیز تحقق می‌پذیرد؛ یعنی وجود، حقیقتی است واحد لیکن دارای مراتب شدت و ضعف؛ به این معنی که از واجب‌الوجود تا انسان، تا نامی، تا جامد، یکی بیش نیست اما مراتب گوناگونی از وجود دارد.

وجود، نردبانی است از زیرزمین تا عرش اعلا.

وجود، حقیقتی است اصلی که ماهیت، تابع آن است.

ماهیت، اصولاً، واقعیت و حقیقتی مستقل از وجود یا مقدم بر وجود ندارد.

ای بزرگان! بر همه‌ی شما روشن است که «ماهیت»، چرایی وجود است؛ یعنی علّت وجود. «ماهیت»، چرایی و دلیل همه چیز است از جمله خداوند متعال؛ اما آیا خداوند، به راستی، به «چرایی» و «علّت وجودی» احتیاج دارد؟ استغفرالله! مگر همچو چیزی قابل تصوّر است؟ خداوند، نیازمند هیچ چیز نیست از جمله چرایی و علّت پدید آمدن. خداوند، اصولاً، به دلیل قدیم بودن، علّت «پدید آمدن» ندارد. خداوند، مُسبّب الاسباب است. مُسبّب الاسباب، خود به سبب محتاج نیست. بنابراین، طبیعی است که وجود مطلق - که خداوند است - ابتدائاً بی‌نیاز به ماهیت باشد. یعنی در قدم اول، وجود وجود، کفایت می‌کند - بی‌هیچ دلیلی. آنگاه، دریافت ماهیت، به

اراده‌ی آگاه خداوند، صرفاً به دلیل آن می‌تواند باشد که انسان، نیازمند ادراک ماهوی همه چیز است؛ یعنی خداوند، انسان را نیازمند آفریده است نه خویشتر را. پس، وجود، مُقَدّم بر ماهیت است و ماهیت، متصل است به وجود - بی‌فاصله.

- حضرت صدرالمتألهین! محض کسب فیض می‌پرسم. آیا، به‌طور نظری و فلسفی، عکس این مسأله هم عیناً به همین‌گونه صادق نیست؟ یعنی ما نمی‌توانیم بگوییم «ماهیت» خداوند، بی‌نیاز به «وجود» است. یعنی همان «ماهیت خدایی» برای خداوند، کافی بوده است و کافی است، و خداوند، می‌تواند به همان ماهیت بسنده کند و به مرحله‌ی «وجود» نرسد یا اگر می‌رسد، بلافاصله بعد از ماهیت برسد؟

- قاعدتاً نباید بشود ای شیخ! توجه بفرمایید که وجود، یعنی هستی. وجود مطلق، یعنی هستی مطلق. هستی، نمی‌تواند تابع بخشی از هستی باشد، و ماهیت، بخشی از هستی است: چرایی هستی است. در حیات ناچیز مادی نیز چنین امری محسوس است. ما ابتدا گرسنه می‌شویم، آنگاه به چرایی گرسنه شدن می‌اندیشیم؛ ابتدا دردمند می‌شویم، آنگاه به چرایی وجود درد می‌اندیشیم و به کشف چرایی، محتاج می‌شویم. آیا می‌توانیم، بدون هیچ احساسی از وجود گرسنگی، از خود بپرسیم: چرا گرسنه‌ییم؟ و ماهیت این گرسنگی در کجاست؟

هستی، اصل است؛ ماهیت، فرع بر هستی. چگونه ممکن است حکمای پیش از ما به این امر بدیهی توجه نکرده باشند و ماهیت را مقدم بر وجود دانسته باشند؟ ایشان را، به اعتقاد شما، چه چیز بر آن داشته که آن‌گونه پای بفشرد بر اینکه ماهیت، مقدم بر وجود است؟ آنها، مسلماً کم‌دانش‌تر از ما نبوده‌اند، و گمراه و بداندیش نیز. علّت این حادثه را بنده، صرفاً در ارائه‌ی



تعاریف نادرست یا مخدوش از ماهیت و وجود می‌دانم. همین قدر کافی است که ما ماهیت را اساس هستی تلقی و تعریف کنیم تا دیگر هیچ دلیلی بر تقدّم وجود باقی نماند، و همین قدر کافی است که ما ماهیت و وجود را دو بخش تفکیک‌ناپذیر ذات حق بدانیم تا حذف تقدّم شود. سخن ما در واقع، با قطعیت بخشیدن به تعاریف، به قطعیت می‌رسد؛ آن هم نه تعریف ذات حق - که تعریف‌ناپذیر است، و نه با ورود یا توان ورود به حقایق حق، بل، صرفاً از مرتبه‌ی فرودست، که خداوند، وجود آن را مقدر فرموده است - یعنی وجود موجود. حضرات بزرگان این مجلس، سخن شیخ‌الرّییس بوعلی سینا را به خاطر دارند که گفته است: «خداوند، واجب‌الوجود است و واجب به ذات؛ جهان، امّا ممکن ذاتی است و واجب به غیر. عالم، بدون ذات خداوند - که آفریننده‌ی کُلّ عالم است - ممکن است، و به اضافه‌ی خدا، واجب و لازم». براساس همین اصل بدیهی، چگونه ممکن است که ماهیت - که امر ممکن است و تابع - بر واجب مطلق، مقدّم شود؟

- آفرین ای جوان دانشمند! شما، شاید که با حلّ این مسأله، بسیاری از مشکلات را در این زمینه، حل کرده باشی...

- و شاید هم، البته، بر مجموع مشکلات، مُشکلی عظیم افزوده باشی...

جملگی حاضران را این سخن شوخ طبعانه‌ی یکی از حکما به خنده انداخت؛ و خنده، نقطه‌ی ختم خوبی برای این اجلاس بود...

- آه پدر... کاش که زنده بودی... کاش!



- خسته‌ام بانو، بسیار خسته‌ام...

- با این مجلسی که داشتید، باید که خستگی چند ساله از خویش تکانده باشید آقا!

- حق، همین است که شما می‌گویید؛ امّا انگار که، به عکس، تازه خستگی چندین و چند ساله را، یکجا، احساس کرده‌ام...

- می‌بخشید آقا، امّا شما هنوز آن قدر جوانید که نوجوانان، در کوی، به «دستش ده» و «گرمگم به هوا» و «الک دولک» دعوت تان می‌کنند - به خیال اینکه در حدّ ایشانید یا قدری بزرگ‌تر از ایشان. در چنین سن و سالی به چنین مرتبتی رسیدن، آیا کم است برای بسیار سبکبال بودن، و هیچ خسته نبودن؟

- خسته از روزگار خویش و از زمانه‌ی خویشم بانو، نه خسته از بار دانشی که بر دوش می‌کشم. در این مجلس بزرگ چند روزه، به راستی که زیانکار شدم؛ زیرا خویشتم را، به واقع، به نمایش گذاشتم، تا بخواهی، و تفاخر کردم، تا بخواهی؛ و همگان از جوانی من سخن گفتند و از گستردگی دانش من، و مرا ستودند، و دست نوازش بر سرم کشیدند... زیانکار شدم بانو؛ زیرا از ترس دشمنان خویش، تن به حضور در چنین مجلسی سپردم، و از ترس کینه‌ی کینه‌مندان، دنائت دنی طبعان، حسد حاسدان... مرا چه نیازی بود به اینکه اندیشه‌های نیم پخته‌ی خویش را اثبات کنم و تن بسپارم به نمایش اینچنین؟ مرا خوف از بدکاران به این بازی کشید، و در این بازی، نفس افتاده‌ی من قد برافراشت و خود را به جلوه درآورد، و قدری هم، شاید، خود را فروخت... مرا، آراستند، پیراستند، رنگین کردند و آنگاه پسندیدند... و همین مرا حقیر کرد، و همین حقارت، روح مرا به خستگی کشید... چنین اوضاعی، نفس اماره را در آدمی بیدار می‌کند و میل به بیشتر خواهی و خودنمایی را چون شعله‌ی سوزاننده در قلب و روح انسان

می اندازد و آنها را خاکستر می کند... آه بانو! در بسیاری از لحظه ها یاد تو بودم و خجل از تو... فروتنی تو، در برابر خودباوری من، سر به زیری تو در برابر گردن افراستگی من، خاکی بودن تو در مقابل بر سر دست رفتن من... کوچکی من در برابر بزرگی تو...

- نگویید، آقا، این حرف ها را... نگویید! خداوند می شنود و حق نیست که چنین سخنانی را از زبان مردی چون شما بشنود... مبادا که کفران نعمت تلقی شود... حال، آیا، کاری می توان کرد که این خستگی از تن و روح شما تکانیده شود آقا؟ کاری از دست من بر می آید که انجام بدهم؟

- بله... شاید... در راه، تماماً به این مسأله اندیشیدم... و آنچه به عقلم رسید... این است که سفر باید کرد: حَج. پای پیاده. باز. در این سفر، دیگر، شما را با خویش نمی برم. می خواهم، پای برهنه، سر به کوه و بیابان بگذارم - با خورجینی، تکه های نانی، کوزه ی آبی... تا شاید بارگناهان سبک کنم و به خویشتن خویش بازگردم، و به خدای خویش، قدمی، و جیبی، نزدیک تر شوم... شما، بانو، در غیبت من احساس رنج نمی کنید - اگر بروم؟

- بی شما، می دانید که هر لحظه ی زندگی برای من کوهی از درد است؛ اما در چنین سفری، من، شما را، اینجا، در خانه خواهم داشت، از یک سو، و از سوی دیگر، قدم به قدم، با شما خواهم بود. مطمئن باشید تنها نخواهم ماند تا از تنهایی، رنجمند شوم - آقا!



مُلا صدرا به شیخ بهاء الدین گفت: یا شیخ! باز، قصد سفر حج کرده ام، پای پیاده، اگر خدا خواسته باشد و شما رخصت بفرمایید.

- خیر است، و حق.

- همسر و فرزندانم را به شما می سپارم، و چند تن از یارانم را که با من

هم سُفره اند و از قدیم، گروه ایشان را به نام این بنده ی حقیر نام گذاری فرموده بید... خانه و خوراک ایشان و عهد و عیال شان بر عهده ی بنده است. در غیاب بنده، هرچه از شیراز می آید، گفته ام که تحویل شما بدهند تا شما آن گونه که مصلحت می دانید، توزیع بفرمایید...

- خدانگهدار تان باشد ای بهترین برادر من!



... و همین سفر بود که فرصتی بی نظیر به دست دشمنانِ سرسخت مُلا داد. نفسی به آسودگی کشیدند و دیدند که در غیبت مُلا، کارها تا چه حد به سامان است و روزی شان مُهیّا، و مردمان کوی و برزن سر به زیر و مطیع؛ و دانستند که حذف مُلا، یک ضرورت ابلیسی به تمام معنی است. تا مُلا هست، اعتقاد مردم به ریاکاران در تزلزل است، و تا زلزله هست، امنیتی نیست...

پس، چندین حلقه ساختند، یکی به گردِ شاه، بر این محور که: «اگر مُلا بر حق است و خلاف دین نمی گوید، چرا در آن مجلس که همه ی بزرگان جهان اسلام بودند، ما نمی بایست باشیم و بشنویم و نظر بدهیم؟» و یکی بر گرد خویش، که تدارکِ تهمت ها را ببینند و پرسش ها را، و زخم ها را که باید بزنند، و یکی بر گرد سه استاد تا ایشان را نرم نرمک آماده کنند که نبود مُلا را بپذیرند - با این استدلال که خلوت گزینی مُلا، حق است تا بتواند به مسائل اساسی حکمت و کلام بیندیشد و مکتوب کند و در اختیار همگان بگذارد...



- بانو! ویرانه یی ست این جهان. عُمر، کفاف نمی دهد که آباد کنیم، غیرت رخصت نمی دهد که رها کنیم.

اینگونه ویرانه رها کردن، نشانه‌ی دنائت است و جاهلانه مرمت کردن، نشانه‌ی رذالت. درد ما این است، و خداوند خدا با ما خاموش است. - آقا! اگر به راستی همین‌گونه است که می‌فرمایید، پس قدری که قدرکی بر ویرانی بیفزایید! آیا این کار، شما را به مقصود نزدیک و نزدیک تر نمی‌کند؟

- گفتم «خدا با ما خاموش است». استغفرالله! خداوند با ما سخن می‌گوید و ما را گوش شنوا نیست... ملامت، به شیرینی شهد زنبوران سیلان است... دانستم که چه می‌گویید. در نوسازی یک گوشه‌ی بسیار کوچکی جهان، با بهره‌گیری از عقل و نقل، با اتکای به ایمان، همت کنیم... آبادسازی یک گوشه‌ی گم‌جهان به دست ما، آبادسازی کُل عالم است به دست همگان...

...-

## از راه به منزلگاه

- عجب سبز است این دره در این برهوت! یاقوت سبز فرو افتاده بر کوهی از گاه راماند. باز مادرم یک تکه از آن مخمل سبز عزیزش را در وسط چل تکه‌یی خاکی رنگ کاشته است... آه خداوندا! اگر به این روستا راه‌مان بدهند، و امنیتی باشد و خلوقی، قطعه زمینی بر خواهیم داشت، و با یاری مَلا عبدالرزاق و مَلا مرتضی و مَلا احمد و همسر و فرزندانم آنجا را کشت خواهیم کرد و باغچه‌یی خواهیم ساخت و درختان انار و بادام پرورش خواهیم داد و به عبادت دائم مشغول خواهیم شد و به راستی زندگی خواهیم کرد... صدای چکیدن آب، نفس باد صبا، عطر درختان بادام، حس سرشار شادی، رنگ درخشان ایمان... بشنوید صدای پای خدا را اینجا، که به آسودگی قدم می‌زند، بشنوید صدای بی آن چوپان را که گویی به یاری صوت بی، مناجات می‌کند...



- برادر جان! آیا شما از اهالی این روستا هستی؟

- بله آقا، سلام! خسته نباشید!

- برادر! آیا ما را به روستای شما راه می‌دهند؟

- چرا ندهند آقا؟ مگر می‌شود که مهمانی چون شما، از راهی دور برسد و

دروازه‌ی همیشه گشوده‌ی روستا را به رویش ببندند؟

- ممنون برادر! آیا مردم این روستا، چند مهمان ماندگار هم

قبول می‌کنند؟

- چرا نکنند آقا؟ قدم همه‌تان روی چشم ماست. از چهره‌ی شما، نور

می‌بارد آقا! شما را خدا به این روستا فرستاده است. شما چیزی را به روستای

کوچک ما آورده‌بید که هیچ‌کس پیش از شما نیاورده است. ما، چهار ماه

است که چشم به راه شما هستیم... ناهار، همگی‌تان، مهمان این بنده‌ی حقیر

باشید. بعد، استراحتی بکنید، نماز مغرب و عشا را بخوانید، آن وقت بنده،

دهخدا و بزرگان روستا را گرد می‌آورم تا حکایت شما را بشنوند و تصمیم

بگیرند که در حق‌تان چه خدمتی باید بکنند...

- مُلّا! چقدر دیر کردید! دیگر چیزی نمانده بود که به دنبال‌تان

بفرستیم... اگر در دل‌های‌مان نبود که سرانجام از راه خواهید رسید و

روستای محقر ما را نور باران خواهید کرد، تا به حال، ناامیدی جای شما را پر

کرده بود و دل ما را شکسته بود؛ اما شب همه شب گرد هم می‌نشستیم و

می‌گفتیم: «مگر می‌شود که آقا نیابند؟ ممکن نیست...»

- خدا عمر با عزّت به شما بدهد. طوری حرف می‌زنید که انگار من

وعده داده بودم که بیایم.

- شما وعده نداده بودید؛ وعده‌ی شما را به ما داده بودند... ما اینجا مُلّا و

پیش‌نماز پیری داشتیم که چهار ماه پیش، دار فانی را وداع گفت. آنگاه، بنده،

موقتاً، پیش‌نمازی را پذیرفتم، و همه چشم به راه شما نشستیم؛ زیرا، روزی،

عابری که به تصادف از اینجا می‌گذشت به ما مژده داد و گفت: «مردی در راه

است که ایمانش، مثل خورشید، روستای شما را روشن خواهد کرد و

وجودش، نام روستای شما کَهک را بر بالای یکی از اوراق باشکوه تاریخ

اسلام خواهد نوشت، و حرارت حضورش، دل‌هایتان را در قلب زمستان

کویر تردید، داغ خواهد کرد، و مهربانی‌اش، کودکان ده را به اوج نشاط

خواهد رساند؛ و او از شما پناه خواهد خواست، و شما به او منزل و زمین و

ابزارهای زراعت خواهید داد، و او از شما ارادت به ائمه‌ی اطهار را خواهد

خواست، و شما یکپارچه ارادت خواهید شد، و او از شما کار کردن توأم با

ایمان، اندیشیدن توأم با ایمان، سخن گفتن توأم با ایمان، شادی و غم توأم با

ایمان، خوردن و نوشیدن و خفتن و بیدار شدن توأم با ایمان، و عبادت کردن

توأم با ایمان را خواهد خواست، و شما هر آنچه را که او بخواهد،

خواهید پذیرفت...»

- پس، برادرها! باید صبر کنیم تا آن آقا بیاید... من، مُلّا‌ی ساده‌بی

بیش نیستم که به ناکجا آبادی تبعید شده‌ام - با خانواده‌ام و تنی چند از یاران

خوبم؛ و خدا یقیناً خواسته است که آن ناکجا آباد، آبادی سرسبز و زیبای

شما باشد، و مردمش، در مهربانی و مهمان‌نوازی یگانه باشند...

بنده البتّه مُلّا‌یی روستای شما را خواهم پذیرفت و به فرزندان شما سواد

و قرآن خواندن خواهم آموخت و در کنار شما در تمام ایام سوگواری،

سوگواری خواهم کرد؛ اما بدانید که آن پیش‌نماز بزرگ عالیقدر در راه است،

و روزی، بی‌شک خواهد آمد، و زورمندان را سرنگون خواهد کرد و

خوراک گرسنگان را از بیس سیران خواهد گرفت و به گرسنگان خواهد

داد، و جامه‌ی برهنگان را از بیس پوشیدگان، و خانه‌ی بی‌خانگان را از

بیش خانه داران، و نه فقط این روستا و شما را که چشم به راهش هستید، بل سراسر جهانِ ستم دیده‌ی ما را پُر از عدل و شادی و مهربانی خواهد کرد و به راه راست خواهد بُرد و آفتابِ وجودش ظلم و ظلمت را از خاطر همگان پاک خواهد کرد...

- انشاء الله! انشاء الله!



مُلاً محمّد صدر، در نخستین شبِ کَهک، بر بامِ یکی از دو خانه‌یی که به او و یارانش سپرده بودند، بستر انداخت، و با آرامشی عظیم بر آن بستر نشست و به دعا و سپاس مشغول شد - تا نیمه‌های شب. آنگاه، رو به سقفِ بی‌نهایتِ آسمان، سر بر بالش نهاد و مثل همیشه به مروری بر ایام گذشته پرداخت - جهان از اندیشه‌یی به اندیشه‌یی، از تصویری به تصویری، از حادثه‌یی به حادثه‌یی از سخنی به سخنی...

مرگِ دردناکِ پدر را به یاد آورد و آن لحظه‌هایی را که آرزو کرده بود پدر زنده می‌بود و می‌دید: لحظه‌ی دیدارِ بزرگانِ دین با او به قصدِ آزمودنش، لحظه‌ی ستایشِ استرابادی از او، لحظه‌ی نخستینِ تدریسش در مدرسه، لحظه‌ی دیدارِ اعظمِ فلسفه و حکمت اسلامی با او، به قصدِ شنیدنِ نظراتش در بابِ «معاد» و «حرکت جوهری» و «تقدّم وجود» و «تقلید»... و به یاد آورد آن لحظه‌یی را که شکرِ خدا را گزارده بود که پدر زنده نبود تا مصیبتِ تبعید و آوارگیِ فرزندش را ببیند و زار زار بگرید...

مُلاً، سفرهای حج را به یاد آورد و آن آخرین سفر را، که چون باز آمده بود، بانویش را گریان دیده بود و سخت افسرده.

- آقا! در غیابِ شما تدارکِ بلاهای بسیار را دیده‌اند که بر سر شما بیاورند. اصفهان را علیه شما شورانده‌اند و یاران و مُریدانِ شما را به خاموشی

کشانده‌اند... آن قدر شایعه در باب بی‌دینی و بدعت‌گذاری شما ساخته‌اند که تا آخر تاریخ هم خواهد ماند...

- نترس بانو! نترس! آرام باش! رو به خُدا کن! اینجاست که پای اراده‌ی ما در برابرِ مصلحتِ خدا لنگ است و جُز توکل، راهی نیست؛ اینجاست که ما عاجزیم از ادراکِ آنچه که خدا می‌خواهد، و بدیهی است ما که زمامِ امورمان را به دستِ شیطان نسپرده‌یم، خداوند، هرگز، زمامِ امورمان را به دستِ شیطان نخواهد سپرد؛ پس اینجاست که پای اراده‌ی ما، چون لنگ نرزد است، ممکن نیست که مصلحتِ خدا در مصیبتی خدایی برای ما باشد... یک بار قرآن را، با خلوص، از آغاز تا انجام بخوان، و باقی را به حق واگذار کن!

- به چشم آقا! از هم امروز... اما... اما، اگر بد نمی‌گویم و بی‌حرمتی به شما نیست، بیایید هرچه زودتر از اصفهان برویم - پنهانی...  
- این، آشکارا، «عسس مرا بگیر و به دار آویز» است... تحمل داشته باشید بانو! کُشتنِ مَلاصدرا، چندان هم آسان نیست.

- یعنی دشوارتر از کُشتنِ منصور است؟  
- بله... بله بانو! ما گفته‌یم که خدا در همه جا و در همه چیز هست، نگفته‌یم که ما خدا هستیم و در همه جا و همه چیز حاضریم. ما از تاریخ، رندی آموخته‌یم بانو! نترس!

مُلاً، آن خبر را به خاطر آورد که دیگر روز به درِ خانه‌اش آوردند:  
- مُرشدِ اعظم و بزرگانِ دین مجلسی آراسته‌اند - پنجشنبه شبِ همین هفته - و تو باید که در آن مجلس حاضر باشی و به پُرسش‌های ایشان در باب کُفر و دین پاسخ بدهی...

- البته این کار را خواهم کرد برادر! البته...

- خانهات تا آن شب، در محاصره‌ی سپاهیان و مأموران است. بر بام خانهات هم گرد می‌آیند. فکر فرار را از سرت بیرون کن! حق خروج از خانهات را هم نداری - به هیچ حال. اگر از آن معرکه جان به در بردی، محاصره را بر می‌داریم، و اگر نبردی، محاصره، خود به خود برداشته خواهد شد. پس اهل بیت را مژده بده که به هر حال، جمعه، محاصره‌ی در کار نخواهد بود.

- طُتَازِی جَلَّادان هم حکایتی ست واقعاً برادر جان!

مُلا، باز، بانو را به یاد آورد.

- بیایید بگریزیم آقا! بیایید پیش از آن که کار از کار بگذرد و سر بزرگی چون شما بر خاک آلوده‌ی دربار شاه بیفتد، از اینجا بگریزیم... می‌دانید که از خانه‌ی ما به خانه‌ی همسایه راهی هست، و از آنجا به چند خانه‌ی دیگر.

مُلا می‌خندد - راحت و بی‌دغدغه.

- بانو! یک بار گفتم، باز می‌گویم: گریختن، در شأن ما نیست. حق هم نیست که بگریزیم و این همه مؤمن راستین را که دل به شهادت ما بسته‌اند، ناامید و سرخورده رها کنیم. از این گذشته، به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است. یک عمر که نمی‌توانی از چنگ مأموران شاه بگریزی و در خفا زندگی کنی... از همه‌ی اینها گذشته، میل به گریز، از احساس گناه سرچشمه می‌گیرد. من، مگر چه کرده‌ام که بگریزم؟ مگر - چه کرده‌ام - بانو؟

مُلا، باز، آن شب قبل از واقعه را به یاد آورد و آن سه استاد را که تک‌تک، به دیدنش آمدند و هر سه از او صبوری بسیار خواستند، و هر سه به او اطمینان دادند که پای مرگ در میان نخواهد بود - البته اگر مُلا حد نگره دارد...

دستی از حاشیه‌ی میدان دید او ورود می‌کند. این دست فاطمه است که استکانی آب گرم پیش روی مُلا می‌گذارد مُلا از خویش بیرون می‌آید.  
- باز دردسری پیش آمده، بانو؟  
- خیر آقا! سنگ‌اندازان و دشنام‌دهندگان رفته‌اند، داماد شاه آمده است.

- آه... سید استرآبادی؟ زمانی طولانی را به انتظار گذرانده؟

- خیر آقا! تازه آمده و در حیاط، روی تخت نشست، به ماهی‌ها نگاه می‌کند و با ماهی‌ها، انگار که حرف می‌زند...

مُلا بر می‌خیزد. کمی شتاب زده است و برافروخته. استرآبادی، برای مُلا صدرا، حکایتی ست سوای همه‌ی حکایت‌ها. مُلا، از همان آغاز آغاز، به میرداماد به چشم دیگری نگاه می‌کرد: راه رفتنش، سلام کردنش، جواب سلام دادنش، سخن گفتنش، لبخند زدنش، درس دادنش، بحث کردنش، منش فاخر و با شکوهش، و، جمیع خرده حرکاتش، مُلا را عاشق شیفته‌ی او کرده بود؛ شیفته‌ی شرم‌زده، عاشق خجل. آنها هرگز در باب «تقدم وجود» و «حرکت متعالی گوهرین» و حتی «شکل حضور انسان در قیامت جسم» با هم کنار نیامده بودند؛ اما، در این کنار نیامدن نیز برای مُلا، اعتباری بود غیر قابل قیاس با هر اعتبار دیگری.

مُلا پیش می‌آید و کمی خم می‌شود: «سلام ای امیر جمیع علوم! خانه‌ی محقر ما را، چه شده است که منور کرده‌ی؟»

- خانه‌ی که صدرالمُتألّهین در آن باشد، هرگز بی‌نور نمی‌ماند.

- در خدمتم، امیر!

- از تو خدمت نمی‌خواهیم، محبت می‌خواهیم. خواهشی داریم نه امری... تو خوب می‌دانی که طریقت تو اگر طریقت «سر به داران» نباشد،

دست کم طریقتِ «راه نو جویانی» ست که پیوسته در معرض خطرند.

- بله امیر... می داتم...

- پس برای حفظ آن ودیعه که خداوند به تو سپرده است و به همه‌ی نوجویان بر حق می سپرد، سخت بکوش! چیزی نزد تو نیست که امانت نباشد. با این امانت، معامله مکن که حرام است. تسلیم هوای نفس نشو، سرکشی مکن، خود را ننا، نمایش بی پروایی نده، زندگی ات را که زندگی تو نیست، به بازی مگیر! همین!

- مادر خوبم نیز زمانی عین همین سخنان را به من می گفت؛ و من می کوشم عیناً همانگونه باشم که شما می خواهید و شما می فرمایید...

مُلا می اندیشید و می دانست که هرگز نتوانسته است و نخواهد توانست این چند صحنه را، حتی دو بار هم، به یک صورت پیش چشم بیاورد و مکالمات خود را با میرداماد به گونه‌ی واحدی باز بشنود.

مُلا می دانست که خاطرات، خطا می کنند. خاطرات، در طول زمان، تغییر شکل می دهند، اصلاح می شوند، شور و رنگ و جلای دیگری به خود می گیرند، و آن گونه می شوند که صاحب خاطرات می خواهد.

مُلا می دانست که اگر بخواید شکل یگانه‌یی از هر خاطره را، مد نظر داشته باشد، باید که بنشیند و آن خاطره را بنویسد، و آنگاه، پیوسته، نوشته را بخواند و از بر کند؛ اما این را هم خوب می دانست که اگر بخواید نوشته‌یی عین خاطره‌یی باشد، باید در همان مجلس خاطره نوشته شده باشد نه چندین ساعت یا ماه یا سال پس از واقعه.

پس، نوشتن نیز بیهوده بود.

مُلا، به این ترتیب، ترجیح می داد که چهره‌ی خاطرات را آن گونه که دوست دارد بیاراید و مکالمات را، تدریجاً، مانند الماس اصل تراش بدهد، برق بیندازد، زیبا و درخشان کند و زیبا و درخشان تر... مُلا، خاطره را به رویا مُبدل می کرد...

آنگاه، میرفندرسکی خوب همیشه مهربان می آید.

- مُلا! ما تو را روی چشم‌های مان بزرگ کردیم. این را می دانی؟

- بله استاد عزیزم!

- ما به خاطر آن که تو به اینجا برسی که یک دنیا کهنگی را علیه خویش

بشورانی، رنج بسیار تحمّل کرده‌یم. این را می دانی؟

- بله استاد عزیزم!

- ما هرگز ادعا نکردیم که تو محصول تلاش‌های ما هستی، محصول درس‌های شبانه‌ی ما، و محصول درد کشیدن‌های ما... نه... ما پیوسته گفته‌یم که تو، خویشتن خویش را بر دوش کشیده‌یی، از کودکی، و به اینجا رسانده‌یی. این ما بودیم که افتخار استادی تو را داشته‌یم، نه تو، افتخار شاگردی ما را.

- می داتم استاد! بیش از این شرمنده‌ام مکن!

- پس، حال، کاری کن که ما شرمگین نشویم. به پرسش‌ها، پاسخ‌هایی یکسره از سر عقل و نقل بده، نه با شور اشراق! از تسلطی که تمرّد از استدلالیان پای چوبین به تو داده بهره‌نگیر! با همان زبان با ایشان سخن بگو که ایشان با تو سخن می‌گویند، تا برهی و خلاص شوی و زنده به خانه بازگردی، و آنگاه این خانه و شهر رها کنی... به من که نه استاد تو، که بهین

رفیق تو - ابوالقاسم میرفندرسکی - هستم قول بده!

- قول... قولِ شرف...

- قولِ تو، تمامِ قولِ شرف است. تو جز شرف، هیچ نیستی مُلا!



- بانو! بی‌شتاب بار می‌بندیم و از اصفهان می‌رویم.

- به شیراز؟

- نه...

- به قزوین؟

- نه...

- به تبریز؟

- خیر بانو... خیر... ما را از این شهر رانده‌اند بی‌آن‌که اجازه داده باشند

به جایی معین برویم... ما را به لامکان تبعید کرده‌اند...

- آقای من! آیا می‌توانی در حدّ اختصار و به وضوح بگویی که

دشمنانت چه می‌گویند و چرا تبعیدت کرده‌اند؟

- بنشین بانو! بنشین آرام تا بگویم! آنها همه‌اش می‌خواهند اینطور

نشان بدهند که من در موضعِ انکارِ حَقِّم؛ حال آن‌که من دل‌بسته‌ام به اینکه

بزرگان، با تبادُلِ اندیشه، گره‌های بسیاری را بگشایند و دین بر حقّ مصطفی

را از نظرِ مواجهه و مقابله، قدرتمند گردانند. چرا اینها همه جا جار می‌زنند که

مُلا محمد صدر، در پی کفر است و بدعت؟ چون پرسش‌هایی دارم که ایشان،

قادر به پاسخ‌گفتن به آنها نیستند، و این، آغازِ درمانده کردنِ دین است.

نمی‌شود که کلامی بر حق، به سلاحی بر حقّ مُجهَّز نباشد و پیروز شود.

نمی‌شود که تو، دستِ خالی، به جنگِ با اهریمنِ بد نهاد بروی و امید غلبه هم

داشته باشی. ایشان، بانوی من، نمی‌خواهند بفهمند که کُفر، مانند فساد،

زورمند است، شیرین است، جذّاب است، وسوسه‌انگیز است... پس، در

دین باید همان قدر و کمی هم بیش، قدرت باشد، جذّابیت باشد، شیرینی

باشد، و امید، تا هم عوام را گرد آورَد هم خواص را... من اینها را می‌گویم و

آنها به خشم می‌آیند. من پرسش‌هایم را به جانبِ آنها می‌فرستم، آنها

سنگ‌های‌شان را به جانب من پرتاب می‌کنند...

- پس شما، باید که، به دنبالِ کشفِ جواب‌ها بروی نه طرحِ سؤال‌ها.

- چنین است که می‌گویی، بانوی من! اما آنها البته از جوابِ بر حق هم

همانقدر می‌ترسند که از طرحِ سؤال‌های دشوار. به یاد می‌آورم، وقتی

نوجوانی بودم، در نخستین روزی که مرا به دربار بردند، از من خواستند که

«حق» و «حقیقت» و «عدالت» و «انسانیت» و «علم» و «دین» و «شرف»

را تعریف کنم، و من کردم و آنها آفرین گفتند؛ چرا که می‌پنداشتند من همه‌ی

اینها را در خدمتِ منافعِ ایشان در خواهم آورد؛ و حال، در آخرین بار که

مرا به دربار بُردند، چون آگاه شده بودند به اینکه من، دین را تابعِ هوس‌ها و

سوداهای ایشان نخواهم کرد، از من خواستند که همه‌ی آن چیزهایی را که

زمانی به تعریف رسانده بودم انکار کنم و بی‌اعتباریِ تک‌تکِ آنها را اثبات

کنم، و چون نتوانستم، و نخواستم که بتوانم، گفتند: «او را بر دار باید کرد!» اما

در آنجا، من یارانی داشتم عزیز و شریف، که از شاه - آن مراد بی‌مُرید و مُرشدِ

بی‌کمال - تقاضا کردند به نَفیِ بَلَدِ من و خانواده‌ام بسنده کند، و شاه، گویا، رضا

داد به اینکه آواره شویم و در آوارگی از پای در آییم... اما خدا به آنچه شاه

رضا داده بود رضا نداده است... قلب من این را می‌گوید...



مُلا به یاد آورد که بانو، اما، هرگز به این جواب قانع نشد و بارها و

بارها پرسید: «چه کرده‌بید و چه گفته‌بید، آقا، که می‌خواهند که



کویرکُش مان کنند؟» و مُلّا، صبورانه، بارها و بارها جواب داد...



- بانو! هرگز از یاد نبر که ما را تبعید نکرده‌اند؛ به ما نشاطِ تبعید بخشیده‌اند. اصل آن است که ما بتوانیم از خود دور شویم، و این تبعیدی‌ست ابدی برای آن کس که خواهانِ قُربت است... مردان و زنانِ راهِ حق، چه سلاطین اراده کنند چه نکنند، پیوسته در تبعید از خویشان‌اند به قصدِ تقرّب به بارگاهِ حق - جَلِّ جَلّاله...



- بانو! آن روز به یادت هست که تو از گرمای طاقت‌سوز و تشنگی نالیدی و من شعری خواندم، و تو، به طعنه گفتی که شعر را به نان و آب و سرپناه نمی‌توان تبدیل کرد؟ یادت هست؟  
- البتّه آقا... البتّه...

- حال بشنو تا بگویم: تبدیل، یک شکل ندارد، که آن شکل هم مستقیم باشد. تنها یکی از اشکالِ تبدیل، شکلِ بی‌واسطه است. شکل‌های دیگر تبدیل، آن قدر ساده نیست که درک آنها به سادگی مقدور شود. عمیق‌تر از اینکه هستی شو، تا هر تبدیلی را به درستی درک کنی... من، در دشوارترین لحظه‌های زندگی، و در اوجِ خستگی و واماندگی، کلامی از مولایم علی را به یاد می‌آورم، لرزش از زانوهایم می‌رود، تردید از قلم، ناامیدی از روحم... من، بارها و بارها، کلام علی را کاسه‌ی آب کرده‌ام، تکیه‌گاه کرده‌ام، عصا کرده‌ام، نیرو کرده‌ام، داروی مُسکن کرده‌ام و سرپناه...



ملّا، باز تا نماز صبح بیدار ماند.

سحرگاهان که وضو گرفت و با آن صدای بلورینِ داوودی به اذان

گفتن ایستاد، و اهالیِ کَهک، شتابان از همه‌سو گرد آمدند، و مُلّا به پیش‌نمازی ایستاد، مردّم روستای کَهک برای نخستین بار، سرشار شدند از حسّی غریب از نمازِ سحر، و به نشاط آمدند، و مصافحه کردند و خدا را شکر...

کدخدا، در همان روز، زمینِ مُلّا و یارانِ او را مُشخّص کرد و به ایشان سپرد. مُلّا، بابت زمین، زر و سیم ناب داد. کدخدا نمی‌گرفت اما مُلّا گفت: «این زر و سیم، دیگر ما را به کار نمی‌آید. به حدّ کفایت هم در کیسه‌های ما هست. شما اینها را به کارِ آبادسازیِ کَهک بزنید تا بعد. بنده طرح ساختنِ مسجدی مناسب را ریخته‌ام و مدرسه‌ی کوچکی را جهتِ اطفال از یک سو و طُلاب از سوی دیگر. سپس، تالاری برای موعظه و روضه خواهیم ساخت، و کتابخانه‌ی که در آن، چند کاتب، پیوسته به نوشتن و انباشتن مشغول باشند.»



مُلاصدرا، در آستانه‌ی سال ۱۰۲۱، در دومین سالِ سکونتش در کَهک، تألیف بزرگ‌ترین اثر دوران حیات خود - اَسفارِ اربعه - را آغاز کرد...

- خداوند، شاید اراده فرمود که این بنده‌ی کمترین، کوزه‌ی آبی خُنک از چشمه‌ی قیاضِ خداوندی‌اش بردارم، این کویرِ برهنه را ببیایم، آن کوزه را به تشنگانِ این خشک‌دشت برسانم و ایشان را جُرعه‌ی چند بنوشانم... بانو! روزگاری می‌گفتی: «ملّا! مگر تو چه کرده‌ی که اینگونه آواره‌ی دشت و بیابانت کرده‌اند؟». یادت هست؟ اینک که «اَسفار» - این اثرِ کوه‌آسای این حقیرِ خاکسار به اتمام رسیده است، آیا باز هم می‌توان پرسید که چرا کینه‌ی شاه، نفرتِ مُلّایانِ درباری، و آن همه ستم‌ستمکاران، مرا به

این سرزمینِ پَرت، پرتاب کرد؟  
آه پدر! کاش که زنده بودی و «اسفار» را می‌دید!

مُلاً محمّد صدر - صدرالمتألّهین - از پی «اسفار» و همزمان با آن،  
جوشید و خروشید و پیاپی آثاری را آغاز کرد و به اتمام رسانید؛ و چنان  
لبریز بود که آنچه از جام عقل و اشراق بیرون می‌ریخت، صدها بار بیش از  
آن بود که انسان می‌توانست باور کند که در درون آن جام، جای می‌گیرد:  
فورانِ عقل بود و غلیانِ عشق...

## مُقَدِّمَاتِ غَرَق

امکاناتِ تکفیرِ مُلاً محمّد صدر، بسیار آرام فراهم آمد - آن‌گونه که  
برخی از بیگناهان را، زهر، چنان بخوراندند: قطره قطره در غذا، به هنگام  
شام؛ که بیگناهان، به وقتِ جان دادن نیز ندانند که وقتِ جان دادن است.  
تنی چند از درباریان، گروهی از ولگردانِ محلاتِ اصفهان را اجیر  
کردند تا شایعاتِ گوناگون درباره‌ی مُلاً پراکنده کنند و خشم همگان را بر  
او برانگیزند.

برخی از مُلایانِ دربار نیز بر منبرها به کنایه و اشاره، و در میانِ خلق به  
زمزمه و پچپچه چیزهایی می‌گفتند. محورِ سخن‌ها تماماً این بود که مُلاً،  
دین تازه آورده است و ادعاهای دارد بی‌شمار، و پرچم مخالفت، با فقها و  
بزرگانِ دین را برداشته است، و فلسفه می‌بافد - که فلسفه، کُفر است...

آن‌سان که زاینده‌رود، در اواخر پاییز، بر بستری با کمترین شیب  
ممکن، به سوی مرداب می‌راند و عابران را این باور پدید می‌آورد که آب  
رود، راکد است، و رود، خود، مُردابی است، و جُز حرکتِ انبوه پشه‌ها و  
صدای وزوز گنگ‌شان، هیچ صدا و حرکتی محسوس نیست؛ اَمَّا فِي الْوَاقِعِ،

جُنُبشی نامحسوس، تمایل به تالابی شدنِ رود را، برای هشیاران، برملا می‌کند؛ همان‌سان، حرکتی به سوی مُردابی شدنِ ذهنِ مُفسدان، محسوسِ نامحسوس بود.

مُلا به سوی اعماقِ دریا رانده می‌شد - بی‌آن‌که بداند که غرقِ در اعماق، در انتظارِ اوست.

این اوضاع، خُرده حوادثی را به دنبال آورد که برخی از آنها، به گونه‌ی روایت‌ها و حکایت‌ها، در کتاب‌هایی مانده است، و چه بسا ذهنِ خلاق و حکایت‌آفرینِ مردانِ اهلِ قلم نیز بعضی این ماجراها را ساخته و پرداخته باشد تا تاریخِ علمِ میهن ما خالی از لطف و حال نماند...

## حکایات و روایاتی در بابِ مُلا

### ۱

سه طلبه از توس آمدند به دیدار مُلا محمد صدر. می‌گفتند: «شنیده‌ایم که کراماتِ شیطانی دارد!»

پس، مُلا را یافتند با عبایی ژنده و بسیار وصله خورده و نعلینی پاره و دندان‌نُما، و به جای نیابردند و گمان بُردند که از نوکرانِ مُلاست.

گفتند: «مُلا محمد صدر را می‌جوئیم.»

جواب داد: «جُسته بید.»

گفتند: خودش را می‌خواهیم.

جواب داد: «من خودش هستم. امرتان را بگوئید!»

گفتند: «اگر تو همان بودی که می‌گویند، روزگارت به از این بود که

هست. آدمیزاد، هم چماقِ تکفیر را تحمل کند هم پارگیِ نعلین را؟ بدا به حالت ای شیخ، که نه دنیا داری نه آخرت. آن‌کس که دین به شیطان می‌فروشد، دستِ کم جامه‌ی زُربفت می‌پوشد و در عیش و مستی می‌کوشد. تو که در این جهان، چنین شیرسوز شده‌ی و ژنده‌پوش، در دوزخِ الهی چگونه خواهی بود»

شیخ خندید و گفت: «غم مرا نخورید، که در این جهان، چنین دوزخم بخشیدند و به گفت و گوی با ناهلانِ پی‌خرد مبتلایم کردند تا در جهانِ باقی در اوجِ اعلاّی بهشتِ برین جایم دهند...»

### ۲

جاهلی را پرسیدند: «آیا خداوند تبارک و تعالی، در حقّ بندگان خویش، هیچ ظلم کرده است؟»

پاسخ داد: «الّا آفریدنِ ابلیس و پدید آوردنِ محمدِ صدرای شیرازی، گمان نمی‌برم که هیچ ظلم کرده باشد.»

### ۳

روزی مُلا محمد - صدرالمتألّهین - از بازارِ مس‌کوبانِ اصفهان می‌گذشت. دید که جماعتی به جانبی دوانند. مردی را پرسید: «ایشان به چه سبب می‌دوند؟»

مرد گفت: «زاهدی نامدار و صاحبِ اعتبار، از زاهدانِ دربار، بر سرِ منبر گفته است که این محمدِ صدرِ قوامی شیرازی ملعون، هم صوفی‌ست هم

مُشْرک. هم خویشتن را خدای دانند هم همگان را. وی، حتی، در مجلسی گفته است که سنگ و آهن و شیشه نیز اجزاء وجود خداوندند و تسبیح گوی ذاتِ حق. پس قتل او بر عهده‌ی جملگی مسلمانان است. هر جا او را یافتند بلاد رنگ سر از تنش جدا کنند و بر خاک اندازند تا از اجرِ اُخروی بهره‌مند شوند.»

مُلا پرسید: «حال او را یافته‌اند که این‌سان به آن سو می‌دوند؟»  
مرد گفت: «خودش را که نه؛ اما گویا کسی را یافته‌اند که مختصر شباهتی با محمد صدر دارد و گشتنش مختصر سهمی اُخروی.»  
مُلا پرسید: «اگر چنین است که می‌گویی، پس تو چرا در این معامله با حق، مشارکت نمی‌جویی تا منفعتی ببری؟»  
مرد جواب داد: «من به قدر کفایت جُسته‌ام و بُرده‌ام. انصاف نباشد که یکی بسیار بَرَد و یکی هیچ.»

بهر من» و ایشان را به خانه بُرد و صندوقی از کُتَبِ نادر به ایشان بخشید و نیز چندین سگه‌ی زر سرخ بداد تا توشه‌ی راه کنند و به یزد باز گردند و کسبی بسازند و آسوده شوند...»

## ۵

جاهلی را گفتند: «تو در بابِ این شیخ صدرالدین شیرازی، هیچ شنیده‌یی؟»  
جواب داد: «لاولَّه، جز اینکه پسر ده ساله‌ام می‌گوید که در مکتب‌خانه، گهگاه، به مزاح، از سخنان او یاد کنند - به جهت آن که بخندند و خستگی از تن بتکانند؛ اما من، خود، تا به حال، او را نه دیده‌ام و نه کلامی از او شنیده‌ام...»

## ۴

در روایت است که روزی، سه طلبه از دارالعباده‌ی یزد، پای پیاده، به دیدارِ مُلا محمد صدر شتافتند. چون به اصفهان رسیدند و مُلا را یافتند، خسته و نالان گفتند: «ما سه طلبه‌ی بی‌چیزیم، و عشق‌مان بعد از حق و قرآن و پیامبر و خاندانِ اهل عصمت و طهارت، همه به کتاب است، و داراییِ ناچیزمان کِرا نمی‌کند که به کتاب دهیم. شنیده‌یم که تو هم کراماتِ بسیار داری و هم از سوی سلطانِ عادل به محکومیتِ مرگ دچار آمده‌یی. کرامتی کُن تا بخشی از آن همه کتاب که انباشته‌یی، ما را رسد و دُعای خیرِ ما تو را.»  
مُلا گفت: «از جمیع کرامات، فقط همین کرامت است که دُرست کردند از

## ۶

سَحَری، مُلا محمد صدر، جهتِ برگرفتنِ شوخ به حمام شد. صاحبِ حمام، مُلا را می‌شناخت و نسبت به او محبتی و ارادتی خاص داشت؛ اما حمامِ خویش نیز بسیار دوست می‌داشت چرا که جملگی اهلِ خانه را به آن حاجت بود و مردِ حمامی، نان از قِبَلِ آن می‌خوردی. پس، به محض آن که مُلا پا به درون گرمابه نهاد، جامه‌دار، شتابان پیش دوید و رسمِ ادب به جای آورد و در گوشِ مُلا به نجوا گفت: «ای صدرا! از تو درخواست می‌کنم که در تمامی گرمابه‌ی من قَدَم نرنی و به خزینه نیز اندر نشوی؛ بل بی‌آن که دست مبارکِ تو در و دیوار این گرمابه را لمس کند به آن کُنْجِ دِنْجِ بروی و همان جا

خویشتن بشویی و باز گردی؛ زیرا غسل دادن سراسر گرمابه و بر گرفتن نجاست از آن، برای من، بسیار دشوار است و همگان نیز خواهند دانست که ناپاکی پا به گرمابه‌ی حقیر نهاده است؛ اما شستن و طاهر گردانیدن آن سه گنج، البته می‌دانی که چندان مشکل نیست. به اینگونه، من هم خدای خویش را خشنود کرده‌ام، هم خدای بدخواهان تو را، و هم خدای تو را - گرچه خدای صوفیان و کافران باشد؛ اما، خدای یکتا را چه دیده‌یی؟ شاید که در روزگار سختی، از خداوند صوفیان نیز برآید که مرا مددی رساند و از تنگنا پرهاند...»

## ۷

روزی به هنگام نماز ظهر، مُلاً محمد صدر از برابر مسجدی می‌گذشت. شنید که امام جماعت، در پایان نماز، جماعت را به دعا و نفرین دعوت می‌کند. مُلاً ایستاد و گوش سپرد.

امام جماعت فریاد برآورد: «حال ای مردم! جملگی ظالمان و کافران و ملحدان و مُشرکان را از ته دل نفرین کنید؛ بالاخص این محمد صدر قوامی شیرازی را که نان سلطان خورده و نمکدان سلطان شکسته است.»

صدرالمتألهین، دست‌ها برافراشت و از اعماق دل نالید: «لعنت خداوند بر این محمد صدر قوامی شیرازی ظالم ملحد مشرک کافر، و جملگی محمد صدر قوامی شیرازی‌های اینگونه که شیخ می‌فرماید.»

پس، بانگی بلند برآورد که: «ای شیخ! حال که برای مردی چون محمد صدر، لعنت و نفرین می‌طلبی، از این جماعت بخواه که همه‌ی مردانی چون محمد صدر - از جمله بوعلی سینای کافر، شهاب‌الدین شهروردی، فارابی،

رازی، اویس قرنی، حبیب عجمی، ابراهیم خواص، منصور حلاج، ابراهیم ادهم، رابعه، سرری سقطی و حتی یعقوب لیث صفاری - را لعن کنند تا ثوابی به مراتب بیشتر برند.»

شیخ فرمود: «همگی کسانی را که این طلبه‌ی من می‌گوید، لعن کنید الا این آخرین را که نامش...»

- یعقوب لیث صفاری...

- بله، نامش یعقوب صفاری است؛ زیرا که او چند شب پیش، در خدمت ما بود، و از گناهان خویش سخت توبه کرد و اینک راهی زیارت است تا ضمن توبه‌ی مجدد، استخوان سبک کند و به سر کار خویش بازگردد...

## ۸

روزی، مُلاً محمد صدر، از میدان چهارباغ اصفهان می‌گذشت. مردی متین و موقر، او را سلام گفت. مُلاً با ادب تمام جواب داد.

مرد گفت: «ای مُلاً! نصیحتی دارم که زیانکار نخواهی شد اگر بشنوی.»

مُلاً گفت: «بر گوی که تمام گوشم.»

مرد گفت: «چهره‌ی تو، شباهتی دور به مُلاً صدرای فقیه و دانشمند دارد.»

اگر از من می‌شنوی، هم امروز، این ریش بتراش، سبلی تا بیده بگذار، کلاهی قزلباشانه بر سر بنه، شمشری چوبین بر خویش بیاویز، چون چارپاداران راه برو، چون لوطیان عربده بکش، چون مُطربان برقص، و چون دلچکان دلچکی کن تا جان سالم از این معرکه به‌دربری و هر چه زودتر، بتوانی، ترک پایتخت کنی و به کُنجی روی و کشت و کاری پیشه کنی و الباقی

عمر به خوشی بگذرانی.»

مُلا گفت: «ای مردِ خیرخواه! از نصیحتی که فرمودی بسی سپاسگزارم؛ اما بدان که سال‌هاست که فاتحه‌ی ما خوانده است و آب از سرِ ما گذشته. نه چهره‌ی قزلباشانه، نه اطوارِ لوطیانه، و نه آن چار وادارانه راه رفتن، هیچ‌کدام خلاصی مان نخواهد بخشید... اگر خیرِ ما خواهی، دُعا کن که هرچه زودتر، مُلایانِ درباری، ما را بیابند و به دارمان بیاویزند تا از این شباهت که میان ما و صدرالمتألهین هست خلاصی یابیم، و نیز از نیکخواهیِ دما دم‌نیکخواهان...»

## ۹

مُلا، چندی بود که مدرسه را رها کرده بود و به کُنجِ خانه نشسته؛ زیرا در مدرسه، تنی چند از طُلابِ عاقبت‌اندیش و فرزندانِ زاهدانِ درباری، گوش بر سخنانِ گُهربارِ مُلا بسته بودند و او را دشنام می‌دادند و حتی، گاه، سنگ بر او می‌انداختند؛ و این گروه، گر چه قلیل بود نسبت به آن کثیر که عاشقِ مُلا بود و تشنه‌ی کلامِ زیبا، عمیق و با شکوه او، به حُکمِ قاعده‌ی روزگار، همین قلیل، مسلط بود بر کثیر. مُلا نیز مُریدانِ خویش را سپرده بود که در هیچ حال، درگیر نشوند و مرافعه برپا نکنند؛ زیرا که اوباشِ بیرونِ مدرسه به یاریِ بدکاران می‌آمدند و کار را یکسره می‌کردند.

روزی، درویشی درمانده، درِ خانه‌ی مُلا را کوبید.

همسر مُلا، در بگشود.

درویش گفت: «چیزی بده به سُکرانه‌ی آن‌که از خویشانِ مُلا صدرا‌ی

ملعون نیستی و اراذل و اوباشِ دربار، در به‌در، به دنبالت نمی‌گردند.»

مُلا از قفای بانو رسید، خندید و گفت: «اگر بگویم که در کلبه‌ی مُلا

محمّد صدر را کوبیده‌یی، چه خواهی کرد؟»

گفت: «هیچ الا اینکه باز گویم که چیزی بده به سُکرانه‌ی اینکه

درویشی درِ خانه‌ات را کوبیده نه امیری؛ زیرا که ما تنگ‌دستان را با

جاسوسان و نَمّامان کاری نیست، که اگر می‌خواستیم مرتکبِ فعلِ حرام

شویم و تَجَسّس کنیم، دیگر خفّتِ تکدی را تحمل نمی‌کردیم. پنهان شو که در

خبرچینان، جوامردیِ درویشان نیست.»

## غرقِ تمام

زاهدی گفت: «جسارت است در پیشگاه مُرشدِ کامل؛ اما نکته‌ی بی‌ست که ناگفته ماندنش به زیانِ دین است و به زیانِ حامیِ بزرگِ دین: شاهِ کبیر! این مُلا محمد صدر، پاکِ چشم نیست. نامحرمان را نگاه می‌کند؛ چنانکه یکی از دخترانِ حقیر که تمام در حجاب است و جُر دو دیده چیزی در معرض دید ندارد، گواهی خواهد داد که این مُلا، در بازارِ طلافروشان، جمله‌ی در مدحِ چشمانِ او گفته است.»

- به خویش نبوده‌ام اگر چنین کرده‌ام. خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد.

در نظرِ پاک، بی‌نظری هست. ما در رُخِ خوبانِ جهان، خوبیِ حق می‌بینیم. ما هرگز دست به ناپاک نیالوده‌ایم و دل به ناپاک نسپردیم. اصفهانِ شما چیزی از شیرازِ ما کم ندارد که حافظ، در ستایشِ آن گفته است: شهری‌ست پُر کرشمه و خوبانُ ز شش جهت...

- زبانِ حافظ، زبانِ کنایت است.

- نگاهِ ما هم نگاهِ اشارت است.

انکار کنند یا نادیده بگیرند، چنانکه بسیاری نوشته‌اند: «مُلا صدرا، خسته از زمانه‌ی خویش، خود به شخصه تصمیم گرفت به کُنْجی برود و الباقیِ عُمر را در خدمت و عبادت بگذرانند» اما هیچ نوشته‌اند که اگر چنین بود، چرا مُلا محمد در آثار خود تا این حد از ردالتِ بداندیشان، و از بَدَمَیْشِی درباریان و زاهدانِ ریایی نالیده است و در نامه‌های خویش، از اینکه نمی‌تواند در محضرِ استادان و یارانِ خوبِ خود باشد، شکایت کرده است؟



شاه، باز، آن بالا نشسته بود.

شاه، به سلامِ مُلا محمد صدر، جوابی نداد، و مُلا هم البتّه چنان سلامی نکرد که سلام باشد و شایسته‌ی پاسخ. مُلا در گوشه‌ی خلوتی نشست و از زیر چشم، سراسر مجلس را دور زد. سه استاد، در کنار هم، سنگری ساخته بودند؛ اما از دیگر یاران و طرفدارانِ مُلا، هیچ‌کس آنجا نبود، و از دشمنانِ صاحب نام، تا بخواهی، بودند؛ و مسئولانِ اجرای احکامِ مُجرمان: گردن‌زدن، شَقّه کردن، کور کردن، سوزاندن، آویختن و حتّی بلعیدن گناهکاران نیز، نزدیک در ایستاده بودند - طبق معمول.

مدتی در سکوت گذشت. مجلس را به نامِ نامی مُرشد اعظم، شاه عباس بزرگ، گشودند و آغاز کردند. قاری خوش صدا، چند آیه خواند، و جملگی تکبیر گفتند.

باز، زهرِ سکوت در کاسه‌ی آب خُنک و گوارای مجلس، به آرامی حل شد.

آنگاه، مُلا اسفندیاری، مُلای پیر و کهنه‌کارِ در بار، با نهایت ملاحظت

- حافظ، چنانکه همه می‌دانند، قرآن کریم را یکسره از بر بوده است. - البتّه نه آن‌گونه که بنده‌ی حقیر، مُلا محمد صدر، از بَرَم. بنده بر یک آیه‌ی مبارکِ قرآن تفسیر نوشته‌ام به اندازه‌ی تمامِ دیوانِ حافظ. اگر حکمت و کلام را، اهلِ دل، به قدرِ غزل نمی‌خواهند، این گناهِ مُلا محمد صدر نیست، گناهِ اهلِ دل است - پدر جان!



زاهدی دیگر گفت: «شایع رایج است که صوفیانه سماع می‌کنید مُلا محمد!

- تا به حال، هیچ نکرده‌ام، و به مجلسِ صوفیانِ اهلِ وجد هم پانهاده‌ام؛ اما اگر زمانی ادراک و اشراقِ این حقیر، هر دو مشترکاً، گواهی کنند که در سماع، تخلیه‌ی فساد هست و تزکیه‌ی نفس، البتّه خواهم کرد - بی‌پروای از غیر؛ اما این هم البتّه، که سماع را بر سرِ بازار و پیشِ رویِ تّامان و جاسوسان نخواهم کرد مگر آن‌که کِسوتِ ملامتیان بر تن کرده باشم و راهِ ایشان برگزیده باشم و طالبِ آن شده باشم که عوامِ دین و جاهلانِ علمِ یقین، سنگسارم کنند تا چون به درگاهِ حقِ رِسَم، زخم خورده از دستِ غافلان باشم و رنج کشیده به خاطرِ جان جانان؛ و این سودا را مولانا نیز داشت که می‌فرماید:

یک دست جام باده و یک دست زلفِ یار  
رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست...



حادثه‌یی که انگشت شماری از تاریخ‌نویسانِ غیر درباری، آن را «محاکماتِ مُلا صدرا‌ی شیرازی» نامیده‌اند، چنان به سادگی و سکوت برگزار شد و چنان برق‌آسا، که این فرصت را به جملگی تاریخ‌نویسان وابسته به سلاطین و سر سپردگانِ ایشان داد که اصولاً چنین واقعه‌یی را



گفت: «مُلا صدراى شیرازی! شما را به کُفر و زندقه مُتهم کرده‌اند. پاسخی منطقی و مطلوب ارائه بدهید!»

مُلا، با آن صدای گرم و رسا، اَشهدِ خویش بگفت، و آنگاه، بر سرِ «علی ولیّ خداوند است» تأکیدی ویژه‌ی خود نهاد.

مسلمانم. به خدای یگانه ایمان دارم، و به کتابِ آسمانیِ قرآنِ کریم - که کلامِ خُداست. از پیروانِ ائمه‌ی اطهار و معصومانم. به ظهورِ دوباره‌ی امامِ آخرین، معتقدم - و به ریشه‌کن شدنِ ظلم و زور، و به روزِ قیامت، و به جهانِ آخرت، و به هر چیز که پیامبرِ اسلام - خاتم النبیین - فرموده است، و هر آنچه که مولایم علی علیه‌السلام فرموده است. اصول و فروع دین را باور دارم و پذیرفته‌ام.

- اثبات کنید!

- اثبات کردنی نیست مُلا! اگر بخواهند بپذیرند، در همین حد می‌پذیرند و بسیار کم از این هم می‌پذیرند؛ اگر نخواهند، هزار بار بیش از این را هم نمی‌پذیرند. انکار، دیوار ندارد؛ ظلم و ناسپاسی هم. کافران و مُشرکان، خویشان را کافر و مُشرک نمی‌نامند، بلکه ما مَوْحِدین را «دیوانه‌ی شیفته‌ی وَهم» می‌خوانند. این بلا را بر سر پیامبرِ ما و گروه بزرگی از پیروان او نیز آورده‌اند؛ ما نیز پیرویم و شیعه‌ی همان راه.

- حدّ جواب نگه دارید! اینجا، شما را برای موعظه نخواسته‌اند!

- حدّ پُرسش نگاه دارید مُلا! در اینجا هیچ غریبه نمی‌بینم تا احتیاج به ریا باشد.

اگر تعهّد به گردن زدنم دارید، هیچ نیازی به اثباتِ گناهکاری و شرک و الحادِ بنده نیست. بزیند و آسوده شوید، که ما نیز آسوده خواهیم شد - به خدای کعبه سوگند.

شاه قدری جُنید. این چهره‌ی مُلای افتاده‌ی سر به زیر را، دوست داشت ببیند.

مُلا، بی محابا، پی گرفت: «ستم، دلیل نمی‌خواهد. ستمگر، ستم می‌کند زیرا شیطان در او به حکومت نشسته است. منطقی از اهلِ دوزخ می‌گریزد، همچنان که اهل دوزخ از منطقی گریزانند. مرا، همگان، در جهان اسلام می‌شناسند، من نیز همگان را که در این مجلس گرد آمده‌اند می‌شناسم. هیچ پاسخی را با پاسخِ دیگر، مُسلّح نمی‌توان کرد - مُدلل نیز. پاسخ می‌دهم و می‌گذرم. پیرسید!»

قلبِ شیخِ الاسلامِ عاملی لرزید اما مصلحت ندید که در همان آغاز، به جانبداری از مُلا صدرا برخیزد، و در دلِ خویش گفت: «آن شب... آن شب... اگر آن‌گونه پيله نکرده بودی، و رازِ پنهان، آشکار نکرده بودی، مرد! اکنون در شهرِ خویش مُلایی بودی، راحت و آسوده» و شنید که مُلا محمد می‌گوید: «مرا به این کار نساخته بودند و نساخته‌اند». شیخ لرزید. این صدا، صدای مُلا محمد صدر بود. شیخ از خویش بیرون آمد.

مجلس، خاموش بود.

مُلا اسفندیاری گفت: «پس تو را به چه کار آفریده‌اند؟»

- به دَرَد کشیدن به خاطر حق، و تا نَفَسِ آخر پیمودنِ راهِ حق - با درد و اندوه.

- از درد و اندوه تو، چه سوذ مردمان را عاید می‌شود؟

- خدا داند و بس. ما را به دانستنِ اعتبارِ درد و اندوه نیز نیافریده‌اند. میرفندرسکی، در دلِ خویش گفت: «ملا صدراى ما را کار تمام است.» میرداماد، اما، مسلط بود و مقتدر، و این حد از جسارت و شهامت را می‌پسندید، و چشم خیره کرد در چشمِ مُلا اسفندیاری تا به او بفهماند که

طرفش، فقط مُلّاصدرای شیرازی نیست، بل دامادِ مقتدرِ شاه نیز هست.

روحانی پیر، باز خشم فرو داد و گفت: «مُلا محمد!»

میرداماد، برای نخستین بار، سخن پیر را بُرید: «مُرشدِ کامل، به خواهش جمع بزرگی از علما، حُکما، و فُقها - که تنی چند از ایشان در همین مجلس نیز حاضرند - به مُلا محمد صدرِ قوامی شیرازی لقبِ صدرالمتألّهین بخشیدند؛ و این لقب، هیچ‌کس، به هیچ دلیل، تاکنون پس نخواست است. پس ایشان را صدرالمتألّهین بنامید، و یا چنان که خواستِ خود ایشان است، مُلّاصدرا!»

- اطاعت، حضرت میرداماد! مُلّاصدرا! مسبوقید که مدّت‌هاست جمعی از اعظامِ فُقها شما را به بدعت، مُتهم کرده‌اند. اگر لازم آمد، به یک یک مواردِ بدعت، اشاره خواهیم کرد، حال، در کُل، بگوئید که آیا می‌پذیرید که در مواردی، نوآوری‌هایی خلافِ مصلحتِ دین داشته‌بید؟

- خیر، حضرت اسفندیاری! بنده نه در اصول شک کرده‌ام، نه در فروع، و نه در کمالِ کلامِ الهی؛ و «بدعت» امریست متوجّه این سه مقوله؛ وَاَلّا، عِلْمِ کلام، اصولاً، به دلیلِ آن پدید آمده است و دوام آورده و استواری یافته که یقیناً، خداوند، انسانِ مُتألّه را در گشودنِ مبهاتِ دین، مُجاز فرموده است، و مُتکلمان نیز جملگی در حدّ مُجازاتِ طیّ طریق کرده‌اند؛ و ایجادِ وضوح، نه کُفر است نه بدعت.

آیا مُفسّرانِ عالیقدرِ قرآن کریم، که پیش از ما آمده‌اند، همگی شان، به سبب آن‌که کوشیده‌اند تعقیداتِ موجود در برخی آیات را - که خداوند، به یقین، در بنای آن تعقیدات، اراده فرموده است - باز کنند و طُلاب را به شوقِ فراگیری و تعمّق وادارند، کافر و مُلحد و مُبدع بوده‌اند؟

اعتقادِ عمیق بنده به پیروی از دوازده امام و درکِ ضرورت و صحتِ

تشیحِ علوی، همه از برکتِ تفحص در علم کلام و مسایلِ بُنیادی اسلام بوده است و مطالعه‌ی پیوسته‌ی قرآن و سخنانِ بزرگان. مرا اگر به جُرمِ بدعت و خیانت به دین بیازارند، چه کس در سراسر جهان اسلام نیاززده باقی خواهد ماند الاّ حاضران در این مجلس؟ و آیا کارِ دین، تنها به حضور همین مُتدینین راست می‌گردد؟ اگر می‌گردد، بنده آماده‌ام که شادمانه به دیار باقی بشتابم تا دمی بیاسایم.

ناگهان شیخی از گوشه‌ی بانگ برداشت: «من، بارها، از شاگردانِ خویش شنیده‌ام که این مُلّاصدرا سخنانِ ناروا در بابِ مبانی دین گفته است، و طُلاب را به انکارِ برخی از اصولِ دین از جمله عدلِ الهی خوانده است، و در فروع نیز شک بسیار روا داشته است. اگر لازم آمد، البتّه بنده چند تن از طُلاب را به این مجلس فرا خواهم خواند تا مسائل را از زبان خود ایشان بشنوید.»

مُلا، با پوزخندی تلخ گفت: «این شیخ که اینک چنین تهمت‌ها بر بنده‌ی حقیر می‌بندد و تنی چند را هم، به خیالِ خویش، آماده‌ی شهادتِ به کذب کرده است، تاکنون - در این ده دوازده ساله - دستِ کم هزار مسأله از من پُرسیده است برای پاسخ گفتنِ به طُلابِ خویش. مُلا اسفندیاری، مرحمت فرموده سوآل بفرمایند که اگر مرا به جُرمِ بدعت به دار آویزند، چه کس بعد از من، گره از مُشکلاتِ ایشان خواهد گشود - آن هم شبانه و پنهانی؟»

شاه عبّاس، لبخند زد.

مُلا اسفندیاری دید و گفت: «شیخ مُرادالدین! آیا شما را پاسخی به این سخنان هست؟»

شیخ مُرادالدین، برافروخته، گردن کشید و لرزان گفت: «من هرگز عِلْمِ

مُلا را انکار نکردم؛ اما همگان می‌دانند که علما و فلاسفه، بیش از مردم کوچه و بازار در معرض کفر و الحاد هستند. ما هیچ عامی کافر، در عمر خویش، ندیده‌ایم، همانطور که فیلسوفِ مُتقیِ مُوحدِ بدور از شک، به ندرت دیده‌ایم.»

– مُلا اسفندیاری! شما می‌دانید که تهمتِ فلسفه بر من بیپوده می‌بندند، و حکمت و فلسفه را به نازوا یکی می‌دانند. من از طُلابِ علمِ کلام نه از عاشقانِ فلسفه، و از اینکه در کودکی نیز چند صباحی به خواندن فلسفه مشغول بودم، همیشه احساسِ ندامت کرده‌ام و آن دوران را بر باد رفته پنداشته‌ام؛ اما از این گذشته، اگر به واقع، اوضاع اینگونه است که شیخ مُرادالدین می‌گوید و «علما پیوسته در معرض کفر و الحاد هستند» باید که نفی علم کرد نه نفی عالم، و دانش را گناهکار دانست نه دانشمند را؛ اما اعتقادِ حقیر بر این نیست که راه نجاتِ آدمی در جهل است و مردم عامی از آنجا که عبادت‌شان از جهل منشاء می‌گیرد، نزد خدا عزیزتر از علما و حکمای اهل تردیدند و تحقیق و شناخت.

جاهل، از آن‌رو که جاهل است، جهل بر طاعت و عبادت نیز دارد، حال آن‌که عبادتی به راستی عبادت است که از سرِ آگاهی و دانایی باشد. پس ما که اهل علم و حکمتیم، و جورِ عوام می‌کشیم، و به جای ایشان به سرِ خویش می‌کوبیم، و مسائل و مشکلات را می‌یابیم، و حل می‌کنیم، و آنگاه در اختیارِ همگان می‌گذاریم، گمان نمی‌برم که در این کارمان گناهی باشد...



تهمت‌هایی، چون سنگ، از هر سو به جانبِ مُلا پرتاب می‌شد؛ اما سنگ‌اندازان را هم در سنگ انداختن، باید که مهارتی و تسلطی باشد...



زاهدی گفت: «این مُلا صدرا می‌گوید که مُردگان، در روز قیامت، به خوب‌ترین صورتِ جسمانیِ خود ظاهر می‌شوند. – با خوب‌ترین و پاک‌ترین تن و تن‌پوش. آیا چنین نمی‌گوید؟»

– پاسخ بدهید مُلا صدرا!

– بله... عقلِ خدادادِ یک انسانِ مُتقیِ عاقل، و هدایتِ کلامِ حق و حدیث، ما را به این سو می‌کشاند که باور کنیم انسان، در روز قیامت، در ناب‌ترین و زیباترین و پاک‌ترین حالتی که در حیات داشته بر پای خیزد. – حتی گناهکاران و ملحدان و کافران؟

– حتی ایشان. حال بنده می‌پرسم: چرا باید در چنان روز بزرگی، در محضر خداوندِ متعال، انسان‌های ناپاک به ناپاکی ظهور کنند؟ چرا باید در محضر حق و برگزیدگانِ حق، آلوده‌دامنان و آلوده اندیشگان، به نهایتِ آلودگیِ خویش، به وقاحت به پاخیزند؟ چرا باید بوی تعفنِ بدکاران و دزدان و باج‌گیران و خائنان، مشامِ مؤمنان را بیازارد؟ اگر کافری، کافر از جهان رفته، یعنی در اوجِ تَمَرّد از تفکّرِ طاهرانه‌یی که خداوند به او بخشیده و او از آن بهره‌ی نگرفته، چرا باید در چنین اوجی از تَمَرّد، در چنان مجلسی حاضر شود؟ آن‌که کافر از جهان رفته، کافر که به دنیا نیامده بوده. بله؟ عقل سلیم و ایمان به نیکی و استنباطِ مُجاز می‌گوید که او باید به گونه‌ی کودکی برپا ایستد، کودکی معصوم، با جامه‌ی پاک، قلبی پاک، و برکنار از جمیع گناهان؛ کودکی خالص آن‌گونه که خداوند او را خالص آفریده است. در این حال، البته، تمامی اجزاء و دقائقِ زندگی این شخص، در اختیارِ «آگاهِ مطلق» و «دانای کُل» هست، و هیچ‌کس قادر نخواهد بود با معصومیتی که در روز قیامت نشان می‌دهد، یعنی با معصومیتِ قیامتیِ خود، خداوند را بفریبد و خود را از مجازات و آتشِ دوزخِ بَرهاند. آیا کسی هست که بتواند با ظاهر

معصوم و باطن آلوده، خداوند را نسبت به خویش بفریبید و راهی به سوی بهشت بیابد؟ آیا در میان شما کسی هست که مدعی چنین اطلاعی باشد؟  
- جواب بدهید زاهد!

- ای مُرشدِ کامل! بحث بر سرِ صِحّتِ این یا آن مسأله نیست، بحث بر سرِ ایجاد دودستگی و چند دستگی در پیروانِ دین اسلام است و شاخه شاخه کردنِ دین و تفرقه انداختن. مُلاصدرا، با عقاید خود، تفرقه در دین را باعث می‌شود.

- جواب بدهید مُلاصدرا!

- جای جواب نیست. اگر بیانِ سخنِ بر حق، در حُکم بدعت باشد و ایجاد تفرقه، و از خوفِ تفرقه، پذیرفتنِ سخنِ و راهِ نادرست، تا ابد، محکومیت بشر باشد، هضمِ این حکمت، برای حقیر، نامقدور است، و من به همان سخن مولایم قناعت می‌کنم که می‌فرماید: «به خاطر دفاع از حق و حقیقت، در گرداب مرگ شناگن و به اعماقِ خطرات و مصائب فرو شو...»...  
شاه، مختصر سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.



تهمت‌هایی از هر دست، چون سنگ، به سوی مُلا پرتاب شد؛ اما مُلا، آرام آرام دانست که دشمنان، در چننه‌هایشان، چیزی بیش از آنچه در ابتدا بر سفره نهادند ندارند و سلاحی جز آنچه که در نخستین حمله‌ها به کار بُردند، و همه‌ی مسأله در کُفر و الحاد و بدعت خلاصه می‌شود، و این کلمات را یک بار که به کار گرفتی و کارآمد نبود، دیگر باره سودی نخواهد داشت و تأثیری.

در باب «حرکتِ جوهری» و «تقدّم وجود» و مسائلِ دشوار، پرسش‌هایی شد؛ اما پاسخ‌ها چنان دشوار بود که ناگشوده ماندنِ آنها بهتر

از آن بود که باز شود و رسوا کند - نابخردان را.  
در بابِ صوفی بودنِ مُلا و اهلِ نور بودنش هم کاری از پیش نرفت؛ چرا که مُلا، به راستی، تا بُنِ دندان، مُجهّز بود به محکم‌ترین پاسخ‌ها به سست‌ترین پرسش‌ها...

با این وجود، شاه مایل بود شخصاً مُلا را به پرسشی مهمان کند.  
- می‌گویند که تو، مانند بسیاری از حُکمای ایرانی، نظر بر عقاید گبریان داری و بر کتابِ مقدّسِ ایشان. آیا این درست است؟

- حضرت مُرشد کامل! آدمی، بر سرِ سفره‌یی بسیار بسیار گسترده از میراثی آسمانی نشسته است، و این حقّ انسان است که از هر گوشه‌ی این سفره، لقمه‌یی بردارد. زرتشت، پیامبری‌ست که بر یگانگیِ حق و تَمَرّدِ ابلیس گواهی داده است و بر دوازده وجودِ مُطَهَّرِ الهی که حاملِ اندیشه‌های مبارکِ حق باشند، و نیز بر ظهورِ حضرتِ امامِ غایب که روزی خواهد آمد و جهان را پُر از داد و مهر خواهد کرد و اهریمنِ بد کُنش را به دَرَک خواهد فرستاد.

ما، همچنان که به فرمان حق، حضرت موسی کلیم‌الله را باور کرده‌ایم، و حضرت عیسی روح‌الله، و هزاران پیامبر دیگر را و جملگی ایشان را مُبلّغِ راهِ حقّ و حقیقت و هموارکنندگانِ راهِ اسلام دانسته‌ایم، چرا نباید از پیامبری که از میان ما برخاسته و بشارت دهنده‌ی اسلام است به نیکی یاد کنیم و حکمتِ الهیِ زرتشتیان را بخشی از حکمتِ الهیِ خویش ندانیم؟  
شاه، سکوت کرد و در سکوت ماند.

حاضران، خاموش ماندند.

اینگاه، حضرت میرفندرسکی به سخن گفتن پرداخت: «جناب مُرشد کامل! حضرت مُلاصدرا - صدرالمتألّهین - در خزانِ حکمتِ اسلامی از راه

رسیده است - گرچه هنوز، چند گُل، همچون استادانِ بزرگ بنده: میرداماد استرآبادی و شیخ بهاء الدین عاملی، بر چند شاخه مانده‌اند؛ اما از این چند گُل، تا بهارِ حکمتِ اسلامی، راهِ درازی در پیش است. اگر در این خزان، کسانی همچون مُلاصدرا، با درد و رنج فراوان، غنچه می‌کنند، حق نیست که این غنچه‌های معدود، به گناه نامتشابه بودن با تصویر و تصویری که ما از غنچه داریم، کنده شوند و بر خاک افکنده شوند. اگر قدر ایشان نمی‌دانیم و پای بوته‌هایشان آبی نمی‌دهیم، لااقل از شاخه جدای‌شان نکنیم و بر درد و رنج‌شان نیفزاییم...

میرداماد، لحظه را ناب دید: «آفرین! آفرین حضرت میرفندرسکی! خداوند شما را برای همه‌ی ما سلامت بدارد که تا این حد خوب و تمام از عهده‌ی امر برآمید و از جانبِ جملگی ما خُرده محققان و مؤمنان، سخن گفتید...»

شاه خندید و گفت: «شما شاید برای نجات مُلا تَبانی کرده باشید؛ اما این تَبانی هم شاید تَبانیِ چندان ناحق نباشد. خدا می‌داند! شیخ اسفندیاری! شما دیگر، حرفی ندارید؟»

شیخ، دو زانو نشست، سینه صاف کرد و گفت: «حضرت مُرشد اعظم! پاسخ‌های درست این مرد، هیچ رابطه‌ی با کجی راهی که می‌رود، ندارد. به گمان ما، او صحیح می‌گوید و خلاف عمل می‌کند؛ گندم می‌نماید و جو می‌فروشد، از اسلام ناب و وحدت اسلامی دم می‌زند اما اندیشه‌ی جُز در موضع مُراد و مُرشد قرار گرفتن و گروهی را به دور خود جمع کردن و دین تازه آوردن ندارد. بنابراین، ما حاضران در این مجلس، به جُز سه یا چهار بزرگوار، علیرغم تأیید قدرتِ مُلاصدرا در ارائه‌ی استدلال‌های مناسب، و علی‌رغم علاقه‌ی بی‌گانه به ایشان داریم، درخواستِ شدیدترین مجازات را برای

ایشان می‌کنیم. مردی چون صدرالمتألهین که مسلماً بهشتی‌ست و در روز قیامت با همین جامه که به تن دارد در محضر خداوند خواهد ایستاد، نباید از اینکه قدری زودتر از موعدی فرضی به دیدار معشوق می‌شتابد، ترسی به دل راه بدهد...»

صدمین سکوت، رُخ کرد؛ و این گران‌ترین سکوت بود.

دوستان و دشمنان، جملگی در اضطراب.

مُلا محمّد، اما، همان دم که وضو ساخته بود از چشمه‌ی عشق، چار تکبیر زده بود یکسره بر آنچه که هست. یک لحظه‌ی گریزا، میل به سماع در او جوشید؛ اما خوب‌ترین یارانش از او خواسته بودند که خویش نگه دارد. دندان بر جگر فرو بُرد، خون از جگر شکافته به کاسه‌ی دیدگانش چکید.

گروه مُجازات‌کنندگان، پیش در تالار، چشم به دهان شاه دوخته بودند.

کور کننده به کور کردن می‌اندیشید.

بر دار کننده به آویختن،

گردن زن به زدن گردن باریک مُلا...

شاه گفت: «دل این جماعتِ بزرگ از فقهای دربار را نمی‌توانم بشکنم. می‌ترسم که نفرینم کنند و به مرضی لاعلاج گرفتار آیم. دل بزرگانِ حکمت اسلامی و علوم عقلی و نقلی عصر حاضر را هم نمی‌توانم چندان به درد آورم که هیچ راهی برای دلجویی از ایشان باقی نماند... پس، ما، این مُلای خیره‌سر را نَفی بلد می‌کنیم...»

مُلا! از اصفهان برو! برای همیشه! برو به هر جهنمی که دلت می‌خواهد؛ اما به زادگاهت شیراز مرو که آنجا آتشی به پا خواهی کرد، و به قزوین و

تبریز و توس نیز مرو... تا فردا به گاه غروب به تو وقت می‌دهم که ناپدید شوی؛ وَاَلَا، البتّه دستور می‌دهم که گردنت را بزنند...»

- سپاسگزارم حضرت مُرشد! اطاعتِ امر می‌کنم؛ امّا رخصت می‌خواهم که چند کلمه‌ی بگویم و بروم.

- بگو! ما بَدَمَان نمی‌آید و حُکْم را نیز تغییر نمی‌دهیم.

- تواریخ را، اکثر، به فرمانِ صاحبانِ زر و زور نوشته‌اند، و نه راست؛ امّا به نُدرت، بزرگانی نوشته‌اند بی‌محابا و تمام بر حق، از جمله ابوالفضل بیهقی در عصر محمود و مسعود غزنوی، که خدای عَزَّوَجَلَّ را در تمامی دقایق پیش‌روی داشته است. او داستانی بردار کردنِ حسنک و زبیر را که به قِرمطی بودن مُتهمش کردند و به ناحق قضاوتش کردند و حُکم به قتل او دادند، چنان نوشته است که دیگر هیچ‌کس، در هیچ عصری به چنان زیبایی و عظمت نتواند نوشت، و در آنجا نوشته است که چون خواجه‌ی بزرگ، حسنک را در دل می‌جُست، بوسه‌ل زوزنی که سرِ دشمنانِ حسنک بود سخت به خشم آمد و حسنک را دشنام‌های نازوا بگفت. حسنک را هیچ درد نیامد و گفت هرچه خواهید با من بکنید. «بزرگ‌تر از حسین بن علی نیم» و همین سخن، او را و مجلسیان را بس بود. حال، ای مُرشد! من، نه تنها بسیار بسیار کوچک‌تر از حسین بن علی، که از ذره نیز کوچک‌ترم و خاک‌تر؛ امّا از آنجا که دل به عزّت و شوکتِ این جهان نسپردم و روح خویش به تکدّی و انداشتم و لقمه از سفره‌ی گسترده‌ی شاهان بر نگرفتم باش تا ببینی که چگونه مَلّاصدرای شیرازی، سده‌ها و سده‌ها خواهد ماند - سر بلند و سرافراز، و باذ این گروه را که با من این ظلم کردند، چون پر کاهی با خود خواهد بُرد - چندانکه پس از سالی چند هیچ‌کس نام و نشانی هم از این جماعت که در این مجلس حاضرند و به کینه آمده‌اند نخواهد جُست - هر

چند که عُمر بر سر این کار گذارد...

مُلا محمّد صدر برخاست، سری فرود آورد و از تالار بیرون رفت.



مَلّاصدرا از قصر شاه که بیرون آمد، یکسره به مدرسه رفت.

نیمه‌های شب بود امّا مُلا می‌دانست که گروه بزرگی از طُلاب در انتظار مانده‌اند تا بدانند که حلقه‌ی دار یا تیغه‌ی تبر نصیب مُلا خواهد شد یا میله‌ی داغ و کُنج زندان؛ و گمان نمی‌کردند که اوضاع، به از اینها باشد - که البتّه بود.

مُلا به مجلس درس رفت و گفت: «سلام و خدانگهدار، ای فرزندان من! می‌بینید که از قصر شاه و از میان خیلی از گرگ‌های گرسنه، زنده باز آمدیم، به همتِ مردانی چون استرابادی و میرفندرسکی و شیخ بهاء‌الدین. آمده‌ام به وداع زیرا از من خواستند که تن به تبعید به نقطه‌ی نامعلوم بسپارم، و من سپردم زیرا صلاح دین در این دیدم؛ و شما که در این راه می‌آیید بدانید هرکس که پیوسته می‌اندیشد، به ناچار، با محیط خویش و روزگار خویش درگیر می‌شود و مشکلی پدید می‌آورد که حل ناشدنی است؛ چرا که انسان پیوسته اندیشمند، از زمان و زمانه‌ی خویش درمی‌گذرد و به فراسوی زمان خود می‌رود و چنین است که صاحب منصبانِ عصرِ او، او را ادراک نمی‌کنند و بر سخنانش صِحّه نمی‌گذارند. او را می‌آزارند و از خویش می‌رانند، و اگر بدانند که او، سوای ساختن چیزی نو، پيله می‌کند که کهنه‌ها را درهم بکوبد، آنگاه، مرگِ او را طلب می‌کنند...

به خاطر داشته باشید که من، مایوس از زمانه‌ی خویشم، نه مایوس از نفْسِ حضور. مایوس از امروزم نه دل‌کنده از فردا.

می‌روم، زیرا در میانه‌ی میدان ماندن، از هفتاد سو به تیر بالای ابلهان

گرفتار آمدن است و از پا درافتادن. جسد، سودی به انسان نمی‌رساند؛ اما هجرت می‌تواند قرین ساختن و پیش‌بردن باشد. اگر چیزی باشم، درکناره می‌توانم اثبات کنم نه در میانه، و حق نیست که تن خویش را فدای خودباوری خویش کنم.

به خاطر داشته باشید که در عصر ما، غوطه خوردن در بحر جهل، اسبابِ فخرِ اربابِ جهالت است.

هرکس که در خدمتِ درباریان، بیشتر کمر خم کند و بالاتر بجهد، برجسته‌تر به شمار می‌آید؛ و اینجا، میدانِ عملِ عنتران است و دلکان. پس، اگر به دنبالِ دین و شرف هستید، هرگز تن به نوکریِ درباریان و حکام نسپارید و از صراطِ مستقیم منحرف نشوید...

چنانکه بارها و بارها گفته‌ام، علیرغم شرایطِ جنگیدنِ جنگ است، و در متنِ جهل به دنبالِ علم رفتن، علم است، و در سرزمینِ کفار مسلمان ماندن مسلمان‌ست... عاقبت همه‌تان به خیر باد فرزندان من!



- بانو! برخیز و بار سفر ببرند. آرزوی تو برآورده شد؛ اما به خواستِ خدا، ما، خود، نمی‌گریزیم، بل گریزانده می‌شویم - با افتخار و آبرو...



به هنگام حرکت، چند تن از طلاب همراه ما شدند و گفتند: «تا دمِ مرگ رهایت نخواهیم کرد»، و راست گفتند.

در آخرین دقیق، شیخ اسلام عاملی، خود را به کاروان ملاحظه‌را رساند و گفت: «من در آن مجلس، یکسره سکوت اختیار کردم تا به گاهِ ضرورت بتوانم زبان را همچون شمشیری بُران و تیزاب خورده از نیام برکشم»، که خوشبختانه، آن «گاه» پیش نیامد؛ و دیگر هرگز پیش نیامد...



مُلا، آرام آرام، خواندن آغاز کرد:

ای شاهِ مسلمانان! وی جانِ مسلمانی!  
پنهان شده و فکنده در شهر پریشانی  
گفتی که تو را یارم، رخت تو نگهدارم  
از شیرِ عجب باشد بس نادره چوپانی  
گر نیست و گر هستم، گر عاقل و گر مستم  
ور هیچ نمی‌دانم دانم که تو می‌دانی  
گر در غم و در رنجم، در پوست نمی‌کنجم  
کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی  
گر دیده ببندی تو، ور هیچ نخندی تو  
فَرّ تو همی تابد از تابشِ پیشانی

بانو، آهسته و زیر لب گفت: «آقا! مراقب باشید که به وجد نیایید و به سماع مشغول نشوید... هنوز، از شهر، چندان دور نشده‌ایم...»



---

## مردی در تبعید ابدی

---

دیگر، آمدن پیک و چاپار به روستای کهک، مسأله‌ی غریبی نیست. از بسیاری از نقاط جهان اسلام، حکما، علما و مُتکلمان - اهل تشیع یا تسنن، از اشعریان یا معتزله، از عرفا و صوفیان اهل دانش - مسائل خود را با صدرالمتألهین در میان می‌گذارند و از او طلبِ نظر می‌کنند.

امروز، باز، پیکی از راه می‌رسد - با چندین نامه و پیام و مرسوله. صدرالمتألهین که در آفتابِ نَرم و نیم‌گرم پاییزی نشسته است به ابراهیم می‌گوید: «پسرم! این مهمانِ عزیز و خسته را پذیرایی کنید!» و مُلا فیض کاشانی می‌فرماید: «یک به یک را بگشایید و بخوانید!» مُلا فیض کاشانی از میان مجموع مُراسلات، یکی را با مُهر حکومتِ فارس و دارالحکومه‌ی شیراز می‌بیند.

- اجازه هست این را قبل از آن‌های دیگر بگشایم و بخوانم؟

- البته پسرم... البته...

مُهر و نوار از نامه برداشته می‌شود. نامه باز می‌شود. مُلا فیض کاشانی آرام و باوقار، آغاز می‌کند:



«به نام آن‌که دانش را آفرید و عزّت بخشید.»

«حضرت حاج مُلا محمد صدر قوامی شیرازی - صدرالمتألهین -  
دامت برکاته!

سلام علیکم!

استادِ مُسلّم علم و حکمت و کلام، عالمِ عالِمقام!  
دیرگاهی ست که اُمّتِ مسلمانِ خطّه‌ی فارس در آرزوی آنند که آن  
گوهر یگانه‌ی به سفر رفته، به خانه‌ی خویش بازگردد و نورِ الهی وجود  
مبارکش، دلِ مشتاقان و عاشقان را آفتابی کند.

ما مردّمِ اقلیمِ فارس - بالاخص شیرازِ قُدسی - در جملگی سال‌های  
رفته پیوسته از حال شما مُطلع بوده‌یم و در حسرتِ دوری از شما  
مغموم و دلگرفته.

هیچ‌کس در این سامان نیست که از عظمتِ روحانیِ شما بی‌خبر باشد و  
نداند که حضرتِ عالی، در آن روستای متروک، چه شور و شوقی را در دلِ  
طُلابِ علم و عرفان برانگیخته‌بید.

هیچ‌کس در این سامان نیست که نداند که مکتبِ مبارکِ شما از قلب آن  
روستا، همچون آفتابی عالمتاب، سراسر سرزمین‌های مسلمین را روشنایی  
بخشیده است - به آن حد که در مجلس درس و وعظ شما از کُلّ بلادِ ایران و  
همه‌ی نواحی اسلامی تا آن سوی آندُلُس، شاگردانی، به تلمذ گرد  
آمده‌اند و می‌آیند.

هیچ‌کس در این سامان نیست که نداند که کتابِ معتبر «اسفار اربعه»  
آن حضرت و ده‌ها رساله و مکتوب دیگر از آن شما دست به دست گشته  
است و می‌گردد و هرکس در حدّ توان خویش از آنها یادداشت‌ها برداشته

است و برمی‌دارد، و بسیاری از علما و اهل تحقیق، آنها را به کاتبان خوش  
ذوق سپرده‌اند و تکثیر کرده‌اند و می‌کنند...

به این گونه می‌توان گفت که حضرتِ عالی در هر نقطه‌ی عالم که باشید،  
در عالمِ هستی، حضوری موثر و مستمر دارید و اهل حکمت و عرفان و  
مشتاقان اصول و معارف اسلامی، به راستی اگر بخواهند به اوج ممکن کمال  
دست یابند، چاره‌ی‌شان نیست جز آن که طُلابِ افتاده‌ی مجالس شما و  
فراگیرانِ سر به راهِ دروسِ پُر مغز و معنای شما باشند؛ اما علی‌رغم این وسعت  
تاثیر و حضور، لازم آمده است که با نهایتِ خضوع به عرض برسائیم که  
اشتیاقِ زیارتِ آن جناب، در این دیار - که زادگاهِ مبارکِ شماست - از حد  
گذشته است و ما مردم، دیگر، طاقت فراق نداریم، و از آنجا که آن همه  
محذورات و ممنوعات که در حقّ شما ایجاد کرده بودند، حال، به حمدالله، از  
میان رفته است، و زمان، حَقّانیتِ شما را بر همگان مسلم کرده است، و اکثر آن  
ناکسانِ اهل ریا که حضرتِ عالی را به تبعید و گوشه‌گزینی مجبور کردند  
حال، خود، در خاکِ سیاه خفته‌اند و در انتظار عذابِ قیامتِ کبری و آتشِ  
ابدی، رنجِ قیامتِ صُغری را تحمل می‌کنند، ما مردم، دستِ آرزو به سوی شما  
دراز می‌کنیم تا به جانبِ یار و دیار خویش بازگردید و کاری کنید که بار  
دیگر، شیراز، مرکز تجمّعِ علمای اسلام و جمیع مسلمانان مؤمن از هر فرقه و  
شاخه و شعبه - از اهل تشیّع یا اهل تسنّن، از اشعریان یا معتزله، از عرفا و  
صوفیانِ اهل اصول یا - حتی - فُهَلویون و پیروان حضرت موسی کلیم الله و  
عیسی روح‌الله - شود، و این صدمات که غیبتِ شما از این سرزمین بر دایره‌ی  
علم و حکمت ما وارد آورد و مرکزیت را از خطّه‌ی حکیم پرور ما گرفت،  
جبران شود.

محض اطلاع آن بزرگوار و آن دانای بی‌نظیر، به عرض می‌رسانیم که در

شیراز، به همت مرحوم الله‌وردی خان - سردار نامدار و خوش نام که مایه‌ی فخر ایران زمین است و اسباب سربلندی تک تک آزادبخواهان و دوستداران مُلک و ملت، مدرسه‌ی عظیم و رفیع پی‌ریزی شد که بدبختانه اتمام آن در زمان حیات الله‌وردی خان سردار مقدور نشد و فرزند برومند و دلاور او امام قلی خان که به راستی در نجات سراسر خطه‌ی جنوب ایران از چنگ اجانب و بدکاران و غارتگران، کاری عظیم کرده است، این مدرسه را به اتمام رساند و نام پدر خویش را بر آن نهاد و آن را «مدرسه‌ی علمیه‌ی الله‌وردی خان» - و به اختصار، «مدرسه‌ی خان» - نامید. اینک این مدرسه، تمام و کمال، در اختیار حضرت عالی و سنگ سنگ و خشت خشت آن چشم به راه جناب عالی است.

ما مردم خطه‌ی فارس امید بسته‌یم به اینکه «مدرسه‌ی خان» با دست‌های مبارک شما افتتاح شود، اولین خطابه را در تالار بزرگ آن، شما بیان بفرمایید، اولین نماز جماعت را در صحن مبارک آن شما امامت کنید، و نهایتاً، این مدرسه را به مرکزی عظیم در باب تدریس الهیات و علوم فقهی و اصول و حکمت و علوم طبیعی و ریاضی و هندسه و طب و فن و هر آنچه که مصلحت بدانید مُبدل بفرمایید.

حضرت صدرالمتألهین مُسلم بدانند که هیچ مانع و رادعی در راه تدریس آنچه شما بخواهید و درست بدانید وجود ندارد، و اگر خدای ناکرده، بار دیگر، برخی از مقامات زورمند و زاهدان مُرور بخواهند در این دیار، راه را بر آزادی بیان و اندیشه ببندند، جملگی مردم فرهنگ‌پرور ناحیه‌ی فارس آماده‌اند تا شمشیر غیرت و همت از نیام عقل و ایمان برکشند و در طریقت اهل حق و حفظ حریت علم و قلم و آزادی و آسودگی اهل فضل و هنر، جان خویش را نثار کنند.

ما مردم سرزمین تاریخی فارس، خواب آسوده و خوش را بر خویش حرام می‌کنیم، و خورد و خوراک بی‌دغدغه را، و شادی دل و روح را - مگر آن‌که به زیارت دستخط شریف مبارک، مبنی بر موافقت به بازگشت به زادگاه عزیزتان فارس و شیراز، مُشرف شویم...»<sup>(۱)</sup>

۱ - به‌هیچ‌حال آشکار نیست که این نامه از سوی کدام‌یک از مقام‌ها به ملا محمد صدر نگاشته شده است. نقل، به مفهوم است بدون قید نام‌کاتب یا سال‌کننده‌ی نامه لا اقل، تالین لحظه، بنده‌ی کمترین، به عین متن و اسنادی که حاکی از ناخوبی‌سندی نامه باشد سترسی پیدا نکرده‌ام.

آنها که گفته‌اند این نامه الله‌وردی خان به ملا صدر نوشته است، قطعاً مزاح فرموده‌اند؛ چرا که الله‌وردی خان سالیان سال پیش از زمان تحریر این نامه و حتی پیش از آغاز تبعید ملا صدر، دار فانی را وداع گفته بود.

آنها که گفته‌اند دستور نگارش این نامه را پسر دلا و الله‌وردی خان یعنی امام قلی خان صادر کرده است، باز هم متأسفانه، به نظرمی رسد که قدری شوخ طبعی کرده‌اند؛ چرا که در تاریخ نگارش این نامه و در تاریخ حرکت ملا و خاندانش به‌جانب شیراز یعنی در سال ۱۲۵۵ هجری قمری یا این حدود سال‌هاست که سردار لَمَاقلی خان، همسر و سه پسر او را به دستور شاه عیسی، گردن زده‌اند؛ و اگر، بفرض، تا این تاریخ، گردن نزده باشند، اما قلی خان، در این روزگار، چنان موروثی مهری شاه است که جرأت اقدام به چنین دعوتی را - با این اطمینان و استحکام - آن هم از سوی مُت‌بزرگ مسلمان خطه‌ی فارس ندارد.

از این گذشته، شاه عیسی، در این روزگار، به دلیل فرزندنگشی‌ها و کورکردن‌ها گردن زدن‌ها و خشونت‌هایی حساب، و تنه‌لاندگی، گرفتار گوشه‌گیری افسردگی ست و مسماً دو یا سه سال بعد از پادرمی آید و شاید دیگری به جای وی بر تخت می‌نشیند. در این اوضاع، آیلی توان باور کرد که شاه عیسی به‌حاکم‌فارس دستور داده باشد که «از آن پیر مریم مؤمن دلجو بی‌کنید و بگویید کمی تواند به او گاهش باز گردد و بتدریس مشغول شود؟» حال آن‌که حضرت ملا صدر هم‌چنان دلا و رانه و خیره‌سرانه از اعتقاد انتقادی فلسفی و کلامی خود دفاع می‌کند و در اثبات و تشریح این مسائل اساسی در فلسفه و کلامی کوشد و آشکارا وضعیت یک عارف نیمه صوفی را به‌خوبی گیرد و در برابر زاهدان زبانی‌درباری، بله‌بایست‌قدرتی ایستد و از آن هم‌بهدکاری و دگر داری‌ها هلاک و جاهلان می‌نالد و همین ناله‌ها را بکتاب‌های خود منتقل می‌کند چنانکه در «واردات القلبیه» می‌فرماید: «... بدان که دوستان ظاهر دشمنان باطن‌اند، و دوستان جلوت دشمنان خلوت، چون تو را بینچا پلوسی کنند و چون از تو دور شوند، طعنه زنند... اهل نفاق اند و صاحب‌کینه هیچ‌گاه به اجتماعشان نزد خود، مغرور نشو؛ زیرا که



مُلا محمد صدر - صدرالمتألهین - گریست.

همسرش آن بانوی صبور بزرگوار اهل فضل، گریست.

فیاض لاهیجی، فیض کاشانی، ابراهیم، دختران مُلا، کدخدای شریف

کهک و همگی حاضران، سخت گریستند.

مُلا صدرا در میان گریه خندید و گفت: «می‌رویم تا بساطِ آوارگی مان

را جای دیگری بگسترانیم...»



خواست آنها علم و حال نیست، بلکه جاه و مال است. تو رُز دبار نیازهای خود کنند و بار کیش بارگناها نخواست... از تو توقع دارند که دین و شرف را در راه آن بدل کنی... و حتی اگر فقیه باشی برای آنها دیوانه شوی، و اگر بی‌شوی بوده‌ی برای آنها نباله روی بست... در اینجا است که مُدّرس بیچاره و بنده حسرت آیین، با انگیزه‌ی ناتوانی مالی، داریم به سوی دربار شاهان روی می‌کند و تن به ذلت می‌دهد ورنج‌ها نتمی پذیرد تا پس از صراحت بسیار پاره‌ی وجه حرام نصیبش شود... و تباهی زمان راسبی و جهتی نیست الاّ زیادای اینگونه فقیهان و مُحَنّثان؛ مُحَنّثانی که این روزها ز یاد یافت می‌شوند و آنچه را که زوا و نارو می‌یابند خورند...»

بنابر این هیچ‌کس نمی‌داند که «آن محذورات و ممنوعات» چگونه از میان رفته‌است؛ اما به هر حال، تقریباً بی‌ظن است که چنین نامه‌ی رلمردی صاحب‌قدرت که از سوی مردم خطّه‌ی فارس، حقّ و حقوقی داشته برای مُلا صدرا ۱۰ سال داشته‌است به‌ر دی که خود زلما بنده تمام اختیار مردمی دانسته؛ و به همین دلیل است که مُلا صدرا بدون تأمل، این دعوت رطی پذیرد کاروانی به راهی اندازد و خانواده‌ی بزرگ‌خویش را راهی شیرازی کند و خود به همراه تنهایسرس ابراهیم، برای ششمین بار به زیارت‌خانه‌ی خدلی رود شاید به شکرانه‌ی این پیروزی که به دست آورده‌است.

صدرالمتألهین، چند ماه بعد، از مکه‌ی معظّمه به شیرازی رود و الباقی عمر را در کنار گروهِی از بهترین استادان زمان، در مدرسه‌ی خان، به تدریس انواع علوم اسلامی و عرفان، مشغول می‌شود.

در باب مقام رفیع مُلا صدرا و دانش عظیم و باور زکرنی او، و وجود تطبیقی نظرش بر فلسفه‌ی امروز، با نقابش با بزرگان فلسفه‌ی معاصر، و اصولاً تحلیل عقاید و نظرات پیچیده‌ی او، و اینکه مسلماً وی در حکمت و عرفان و طرح‌نگره‌های نوهمانندی نداشته‌است، باید که کتاب‌های بسیار نوشته‌شود کنگارش حتی یکی از آنها از این بنده ی‌قصه‌نویس کم‌دانش بر نمی‌آید.

و دل زندانی مان را به زندانی نو عادت دهیم...

و روح تبعیدی مان را در تبعیدگاه تازه‌ی سرگرم کنیم...

به هر حال، حُکمِ مردُم، بعد از حُکمِ خدا، عزیزترین احکام است و

مردُم مؤمن، بخشی از نور حق را در قلب‌های خود دارند...

از مردُم خوب و بسیار خوب کهک بخواید و به التماس بخواید که ما

را حلال کنند...»

پایان

والسلام - نادر ابراهیمی

فروردین هفتاد و پنج